

به قلم: مرانه حامی  
niceroman.ir

# نقاشی احساس



مرانه حامی

mehrameh.ir



«بسم تعالی»

نقاشی احساس

به قلم: مهرانہ حاتمی



با استرس دستی به مانت وی مشکی رنگم که این روزها همدم تنها یم شده بود، کشیدم و چمدون رو از زی رتخت بیرون آوردم.

سوئیچ رو از روی میز آرایش چنگ زدم و خیلی آرام و بی سرو صدا از اتاق خارج شدم.

با احتیاط از پله ها پایین رفتم که نمیدونم چی لای پام گی ر کرد و نزدیک بود زمین بخورم، اما به کمک نرد هه ای ط لای رنگ راه پله خودم رو نگه داشتم.

نفسم رو با فشار بیرون دادم؛ نگاه پر بغضی به خونه انداختم و آب دهنم رو با بغض به زور پایین فرستادم؛ خونهای که مثل یه شهر از مهربونی پر بود، حالا همه جاش بوی خیانت میده!

چشم از خونه گرفتم و در رو باز کردم که صدای قیژ کرد؛ مضطرب و ترسیده پشت سرم رو نگاه کردم؛ وقتی از نبودشون مطمئن شدم چمدون رو بغل کردم و با قدمه ای پر سرعتی خودم رو به ماشین رساندم.

سوار ماشین شدم و چمدون و روی صندلی عقب انداختم؛ مضطرب لبهام رو تر کردم و استارت زدم؛ پام و روی پدال گاز گذاشتم و با آخرین سرعت ممکن از اون خونه منفور دور شدم و مامان رو با عشق عزیزش تنها گذاشتم.

از ماشینی پیاده شدم و در عقب رو باز کردم، چمدون رو از روی صندلی بیرون کشیدم و سمت در رفتم و زنگ فشار دادم.

چند دقیق‌های گذشت که صدای خواب‌آلود مه‌راد بلند شد.

- بله؟

چشم از گرب‌های که کنار جوب با در بط‌ری نوشابه بازی می‌کرد، گرفتم و با صدای گرفت‌های گفتم: باز کن.

مکشی کرد و شوکه گفت: ن... نازلی؟

پوزخندی زد و او را می‌نصفه نیمه‌ای لب زد که ناباور در رو باز کرد و گفت: بی... بیا تو.

سری‌تکون دادم و وارد شدم؛ با خستگی سوار آسانسور شدم و دکمه رو لمس کرد که آسانسور حرکت کرد و بعد از چند دقیقه ایستاد.

نگاهی به چشم‌های قرمز و متورم انداختم؛ پوزخند صدای حوالی وضعی‌ت آشفته‌ام کرد، با باز شدن در آسانسور، بیرون اومدم که نگاهم به نگاه مضطرب مادر جون‌گره خورد.

- خوبی نازلی؟

قطره اشک سمجی روی گون‌هام نشست و با بغض لب‌زد: جایو ندارم برم.

مه‌راد گریه‌اش رو تن‌گتر کرد، چمدون رو از دستم گرفت و با صدای یکه از فرط عصبانیت می‌لرزید، گفت: بیا توست ریح.

اشکم رو پاک کردم، سرم رو تکون دادم و همراه مادر جون وارد خون‌ه شدیم.

مه‌راد چمدون رو کنار مبل گذاشت و پرسید: از خون‌ه بیرون‌ت کردن؟

- خودم اومدم.

یک‌لنگه از ابروش بالا پری‌د و متعجب گفت: چرا؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: بدون بابا اون خونه برام سنگینه، انگار در رو دیوارهاش بهم دهن کجی م یکن.

سری تگون داد و خواست چ یزی بگه که مادر جون جلوش رو گرفت و زودتر گفت: دی روقته!

رو به من کرد و ادامه داد: برو تو اتاقت بخواب دخترکم، بعدا با هم حرف م یزنیم.

با بغض خندیدم و سم اتاقت رفتم، خیلی وق تنها پیش مادر جون م یموندم اکثر موق عها مهرداد یا سرکار یا پیش دوس تهاش بود و مادر جون تنها بود و به خاطر راحتی من یکی از اتاقتها رو بهم داده بود.

دستگیره رو پاین کشیدم و وارد اتاقت شدم و بدون توجه به اطراف روی تخت نشستم، دوباره سرم پر شد از فکرش و گونهام خیس از اشک شد.

اش کهام گوله گوله پاین م یومد؛ زانوها م بغل کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم.

چی میشد بابا الان اینجا بود؟ چی میشد زندگی شیرین تر از شیرینیمون ادامه داشت؟ چرا دنیا اون روی کثیفش و نشونم داد ...

در باز شد و قیافه ی بغض آلود مهرداد نمایان شد، داخل اومد و ب یحرف چمدون رو گوشه میز آرایش سفید رنگ گذاشت و روی تخت نشست، دس تهام و گرفت و با لبخند محوی بهم خیره شد.

چقدر شبیح بابا بود! ولی از بابا ه یکل یتر بود، ته ریشش، چشمهاش، لبهاش حتی نگاهش هم همون نگاه بود! مغرور و خاص!

بیخودم نبود، مهرداد تنها برادرش بود و انگار یه جورایی با این همه شباهت دو قل و بودن.

دو ماه هست که رفته و من هنوز رفتنش رو باور ندارم، دو ماهی میشه که بیپناه شدم!

دو ماهی میشه حسرت لحظه لحظه هی داشتنش رو م یخورم و آرزوم ه فقط یه بار دیگه بغلش کنم.

- چرا؟

- چی چرا؟

دستی به م وهای لخت مشک ی رنگش کشید و گفت: چرا خودتو داغون م یکنی؟ لبخند خست های زدم

و بیرمق گفتم: دلت تنگش بشه، چی کار م یکنی؟ نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخوند و گفت: م یرم م

ببینمش.

سخت بود با بغض حرف زدن، اما آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: حتی اگه نباشه؟

گیج نگاهم کرد و بعد از چند دقیقه که معنی حرفم و فهم ید، محکم بغلم کرد که بغضم شکست و اش کهام تیشتر مهاد رو خیس کرد.

فینفین کنان ازش جدا شدم که گفت: داداشم راضی نیست اینجوری خودتو نابود کنی، نکن!

سری تکون دادم و بیحوصله گفتم: منم به رفتنش راضی نبودم اونم به ناحق!

کلافه نگاهم کرد که بیدلیل دوباره بغضم گرفت، کلافه روی تختم خوابی د و دستش رو باز کرد و گفت: بی ا بغل عمو! خندیدم و شالم و از دور گردنم کندم و پاپین تخت انداختم و توی بغلش فرو رفتم.

\*\*\*

با نوری که به چشم مهام م یخورد چشم مهام رو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم، اما با دیدن ساعتی که پنج بعد از ظهر رو نشون م یداد، هول زده نشستم و دستی به گردنم کشیدم.

حتم اتا الان فهمید ه بودن نیستم و شاید... شاید دنبالم بگردن، اما بعید م یدونم!

به سمت سرویس رفتم و بعد از کاره ای مربوط بیرون اومدم و ازت وی چمدون یک دست لباس مشکی بیرون کشیدم و پوشیدم، شون های به موهام زدم و نگاهی تو آینه انداختم.

چشمه ای سبز رنگم دیگه گیرایی قبل رو نداشت و به خاطر گریه ای دیشب قرمز و پف کرده بود، صورتم ب یزنگ تر از هر موقعی بود و رسم ای مرد هی متحرک بودم .

پوزخندی زدم و از اتاق خارج شدم و از پلهها پایین رفتم، اما با شنیدن سر و صداهای خواستم به اتاق برگردم که صدای مادر جون متوقف م کرد.

- کجا مادر؟

روی پاشنهی پا چرخیدم و لبخند مصنوعی زدم و رو به کس ای که با این حرف مادر جون به من نگاه م یکردن، گفتم: مزاحمتون نمیشم.

لبخندی زد و گفت: بیا دخترم.

سری تکون دادم و ناچار سمت زن و پسری که تغریب ا هم سن و سال مهرداد بود، رفتم.

لبخندی زدم و سلام کردن و کنار مهرداد نشستم که خانومه گفت: بمیرم الهی، چقدر شبیه مهبودی.

لبخند پربغضی تحویلش دادم و ل بهام رو به هم فشار دادم.

مادر جون تک سرفهای کرد و رو به پسر گفت: رادمان پسر علی آقا رفیق قدیمی مهبود و نوهی فاطمه ه جانه .

پوزخندی به کلمهی رفیق قدیمی زدم، آره علیرضا هم رفیق قدیمی بابا بود، اما الان قاتلشه!

لبخند سردی زدم و رو به رادمان گفتم: خوشبختم.

متقابلاً لبخندی زد.

- فکر نکنم چیزی یادت بیاد، اما من از بچگی م یشناسم.

متعجب ابروی بالا انداختم و نگاهش کردم، خواستم حرفی بزدم که صدای زنگ آیفون بلند شد، نگاه مضطربم رو به

مهرداد دوختم که با آرامش چشمهایش و روی هم گذاشت و بایه ببخشید به سمت آیفون رفت.



چند دقیق‌های گذشته بود که سوت زنان به سمتون اومد. با عجله پرسیدم: چی شد؟ لبخند محوی زد و گفت:

هیچی به جون تو.

در باز شد و من با دیدن فرد رو بهروم خشکم زد، اما زود به خودم اومدم و بغلش کردم. - چقدر بزرگ شدی رو اعصاب.

لبخندی زدم ازش جدا شدم که گون‌ها رو بوسید و گفت: غم آخرت باشه عزیزم.

دستی به چشم مهمام کشیدم و گفتم: مرسی.

خندید و شیطون گفت: تو که خبری نمیگیری، فکر کردم یک رفیق بهتر از من پیدا کردی.

نیمچه لبخند زد و خواستم چیزی بگم که مهاد پرید وسط و رو به آیلین گفت: حال و احوال خانوم وحدت چگونه؟

آیلین پشت چشمی نازک کرد و گفت: خوبم!

مهاد دستی به لبهاش کشید تا خندهاش و قورت بده و در همون حال گفت: بفرماید.

و با دست به مبل اشاره کرد.

لبهام رو به هم فشردم و رو به مهاد گفتم: میشه داخل اتاق بریم؟

سری تکون داد و رادمان و آیلین رو به سمت اتاقش راهنمایی کرد؛ روی کاناپهی مشکی رنگ اتاق مهاد نشستم که

آیلین یک دفعه پرسید: دانشگاهو چی کار میکنی؟ همون دانشگاه میمونی؟

سری به نشون هی منفی تکون دادم و گفتم: نه، چند روز پیش برای دانشگاهی که تو درس میخونی نامه گرفتم.

لبخندی زد و سری تکون داد ولی انگار چیزی یادش اومد که مرموز نگاهم کرد و گفت:

اینجا میمونی یا خونه میگیری؟

زیر چشمی نگاهی به مهاد کردم که دیدم اخمهاش توت و همه منتظر جواب بدم، لبهام رو با زبونم تر کردم و گفتم:

از اینجا میرم.

مهرداد عصبی دستی به موه ای لخت و پریشانش کشید و گفت: یعنی چی نازلی؟ لازمکرده ها، من نم یذارم ج اپی بری!

چشمهام و روی هم فشار دادم و با آرامش ظاهری گفتم: مهرداد جان، اینجا بمونم احتمال پیدا کردن م بالاست.

رادمان بر ای جل وگی ری از ادم هی بحث گفت: تو آپارتمان ما واحد روب هروی ی خالی، م یخواین با مالک صحبت کنم؟ - آره داداش، همونو م یخوایم.

لبخندی به نگرانی ش زدم و رو به رادمان گفتم: البته اگر زحمتی نیست.

- نه چه زحمتی.

\*\*\*

کل چمدون رو بیرون ریختم و مقنعم رو از لای لباسهام بیرون کشیدم و روی تخت انداختم،

م وه ای ژولید هام رو به سختی شون ه کردم و ب اکش

صورتی رنگم موها م رو بستم.

مقنعم هام رو سرم کردم، کول هام و روی شونهام انداختم و سوئیچ رو از روی میز برداشتم و از خونه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و بعد از بستن کمربند، راهی دانشگاه شدم.

چند روز پیش کاره ای خون‌رو هماهنگ کردم، اما با اینکه دفع

هی اولم نیست خیلی استرس دارم.

همه چیز به هم گره خورده، هم کاره ای خرید خونه و اثاث، هم کارهای دانشگاه؛ این چند روز حسابی سرم شلوغ بود و کمتر به نبود بابا فکر کردم.

ماشین رو پارک کردم و بعد از نشون دادن کارتم وارد دانشگاه شدم و به سمت کلاس دویدم.

نفس عمیقی کشیدم و تق‌های به در زدم که اجازه ورود دادن، وارد شدم، رو به استادی که تق‌ریبا پنجاه سال رو داشت گفتم: سلام استاد، مهرآرا هستم دانشجوی جدید!

اخمی کرد و سری تکون داد که سرم و پائین انداختم و بغل آیلین نشستم.

- چرا انقدر دیر اومدی؟

با تاسف سری تکون دادم و جزو هام رو از کیف بیرون آوردم و گفتم: خواب موندم.

خواست حرفی بزنه که چشم غره‌ی استاد مانع شد و رسماً خفه شدیم.

\*\*\*

با سرو صداهایی که از پائین می‌اومد از خواب بیدار شدم و کلاف‌ه‌دستی به صورتم کشیدم؛ در رو باز کردم که از صداها معلوم شد رادمان و زهرا خانوم اومدن.

بیحوصله در رو بستم و قفل کردم، موبایل م رو برداشتم و روشن کردم؛ وقتی گوشی روشن شد، با سیلی از میسکال که از طرف مامان و علیرضا بود، مواجه شدم.

نیشخندی زدم و بدون خوندن پیا هم هر رو پاک کردم و وارد اینستاگرام شدم؛ عکسها به روز شد و عکس مامان و علیرضا روی صفحه نقش بست.

بغل هم نشسته بودن و علیرضا دستش رو دور شون هی مامان انداخته بود و با لبخند به دوربین خیره شده بودن.

آب دهنم رو قورت دادم و دست ته ای لرزوم و روی عکس مامان گذاشتم؛ م یکن وقتی یکی از عزیزات بمیره داغون میشی... میشکنی! از درون پیر میشی! کمرت خم میشه!

اما مامان نه شکست! نه پیر شد! نه کمرش خم شد! مگه بابا رو دوست نداشت؟ مگه تمام دار و ندارش بابا نبود؟ مگه بهش نمیگفت دوست دارم؟ دوست داشتن ای شکلیه؟ این مدلیه؟ دوست داشتن مگه از عشق نمیداد، پس چرا دوست داشتن مامان فرق داشت؟ دوست داشتن مامان خالص نبود! مخلوط بود! مخلوط از خیانت!

احساس میکردم در رویا رهای اتاق بهم نزدی کتر میشودن و تصویر سرگردونم تو آینه بهم پوزخند میزد.

نمیدونم چیشد که کنترل خودم رو از دست دادم و با تمام توان و حرص و بغضی که داشتم، موبایل رو سمت آینه پرت کردم که با صدای بادی شکست.

نه میتونستم بغضم رو قورت بدم نه بشکنم، عکس مامان و علیرضا و تمام خاطرهامون دور سرم میچرخید؛ بیحواس از روی تخت بلند شدم سمت آینه رفتم.

با هر قدم سوزش بدی رو حس میکردم، ناخداگاهم خم شد و تکیه نه چندان بزرگی از آینه شکست هر رو برداشتم و نزدیک صورتم بردم، نگاهی به خودم انداختم؛ چی کم داشتم؟ خانواده هی خوب!

در به طرز بدی باز شد و مهراد توی هر حرکت ناگهانی، به سمت م اومد و محکم بغلم کرد، آهسته لب زد: چی کار میکنی؟

بیاختیار قطره اشکی از چشمهام چکید و قطره های بعدی انگار با هم مسابقه گذاشته بودن.

سر مو تو اغوشش گذاشت م و آروم زمزمه کردم: بابا م یگفت جونش به جون من بست هاس، پس چیشد مهراد؟

نقاشی احساس  
مهرداد محکمتر بغلم کرد و شقیقها مروبوسید.

- هنوز م همی ن طوره!

شوک ه به موب ایل ی که هزار و یه تیک ه شد ه بود، خیره شدم و گفتم: ماما ن مگه بابا رو دوست نداشت؟  
موها م رو پشت گوشم زد و با بغض لب زد: چ... چرا دوست ش داشت.

- پس چرا اینجوری شد؟

بیحرف محکمتر بغلم کرد، رادمان یوف کلافه ای کشید و مهرداد رو از م جدا کرد و از اتاق بیرون ش برد.

به کمد تکی ه دادم که مادر جون با چش مهای قرمز ی سمت م اومد و آرو م بلندم کرد.

- بلند شو مادر، بلند شو دستو صورت ت رو بشور.

سری تکون دادم و وارد سرویس شدم، ت و آینه به صورتم خیره شدم؛ یه طرف صورت م خونی بود و بدجوری م  
سیوخت، اما اونقدر عمیق نبود که به بخیه نیاز داشته باشه. شیر آب رو باز کردم و با احتیاط صورت م رو شستم؛  
از سرویس بیرون اومدم و از کمد یه چسب زخم برداشتم، برچسبهای چسب رو باز کردم و روی صورت م  
گذاشتم م و خیلی نرم فشار دادم تا زخم رو بپوشونه.

از اتاق بیرون زد م و با خجالت کنار مهرداد نشستم؛ بعد از اون گریه ای تو ی اتاق روم نمیشد تو چش مهای  
رادمان نگاه کنم.

- یه دفعه چیشد؟

از فکر بیرون اومدم و به مهرداد خیره شدم و با صدای گرفت های لب زدم: ه یچی.

عصبی به سیم آخر زد و گفت: یا م یگی چیشدی امن م یدونم و تو!

بیحوصله لبم رو با زیون تر کردم و گفتم: عکس دیدم.

ابرویی بالا انداخت که ادامه دادم: عکس مامانوعل یرضا رو دیدم.

نقاشی احساس  
با نورت پاش رو تگون داد و به نقطه های خیره شد، لبخند دی به آشفته گی ش زدم و گفتم:  
خونه چیشد؟ کی برای قولنامه ب ریم؟

مهراد چشم غره ای رفت که رادمان خندید و جواب داد: فردا.

سری تگون دادم و تشکر کردم.

\*\*\*

جلوی تل ویزیون نشسته بودم و شبکها رو ای نور او نور میکردم؛ سه روز پیش خونه رو البته با کم که ای مهراد خریدیم و الانم همسایه دیوار به دیوار رادمان شدم.

مامانم چند بار خونگی مادر جون اومده بود و سراغ من رو گرفته تا اینکه دفعه آخر به سیم آخرم یزنه و هرچی از دهنش در میاد میگه و میره.

با صدای زنگ در از فکر بیرون اومدم و از روی کاناپ هی طوسی رنگ بلند شدم؛ سمت در رفتم و در و باز کردم که با یه مرد حدوداً پنجاه ساله رو به رو شدم.

- بفرماید؟

قطره اشکی از چشمش چکید و با بغض گفت: چقدر بزرگ شدی.

با تعجب به چشمهای قیری رنگش خیره شدم و زمزمه کردم.

- شما من و م یشناسید؟

در واحد رو به روی باز شد و رادمان با عجله از خونه بیرون اومد، نگران مرد رو از نظر گذروند و گفت: بابا قلبت درد میگیره به خدا یک رعایت کن.

با تعجب نگاهم رو از چشمه ای مرد گرفتم و رو به رادمان سری به معنای سلام تکون دادم و گفتم: این آقا پدرته ؟

نگاه کلاف های بهم انداخت و لب زد: آره، بابا وقتی خبر فوت پدرت رو شنیدم حالش بد شد، میترسم بازم حالش بد بشه.

نگاهی به چهره های مهربون، اما در عین حال جدی پدر رادمان کردم، توی لحظه دلم برای بابا پر کشید و چشمهام لبالب پراز اشک شد؛ دستی به چشمهام کشیدم و با صدای لرزونی زمزمه کردم: خوشبختم آقای آریامهر. با بغض خندی د و گفتم: وقتی بچه بودی که عموی صدام میکرده.

لبخندی زدم و بیحرف نگاهش کردم؛ رادمان لبخندی زد و گفت: بابا؟

عم و علی سری تکون داد و نگاه کوتاهی بهم انداخت و زودت راز رادمان داخل واحد رفت.

رادمان نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و با شرمندگی لب زد: شرمندم اگر ناراحت شدی.

تلخ خندیدم و گفتم: دشمنت شرمنده، چیزی نشد.

لبخند خجولی زد و از جیب شلوار کتونش کارت در آورد سمتم گرفت و گفت: من توی یه آموزشگاه تدریس نقاشی و طراحی میکنم؛ خوشحال میشم یه سری بزنی!

کارت رو از دستش گرفتم و گفتم: باشه.

- باشه جواب نشد، فردا منتظرم!

تورودرب ایستی موندم، آرام سری تکون دادم و بعد از خداحافظی کوتاهی وارد خونه شدم و در رو بستم، فردا امتحان داشتم برای همین سمت اتاق خواب قدم برداشتم و شروع به درس خواندن کردم.

خمیازهی کوتاهی کشیدم و با دست چشمام رو ماساژ دادم، خواب آلود به ساعت دیواری مشکی رنگ اتاق خیره شدم.

با دیدن ساعت که عقرب هی کوچیکش روی دو بود، کتا بها رو جمع و جور کردم، نگاهم به آینه قدی اتاق افتاد؛ دستی به گردنبندم که شکل حلال ماه بود، کشیدم.

پوزخند تلخی زدم و لب زدم: هنوز که هنوزه، منتظرم برگردی! بعد از دو سال منتظرم؛ چه بیرحمانه ترک کردی کسی که تمام زندگیش بودی!

با صدای زنگ در، از خواب بیدار شدم و کلافه از اتاق بیرون رفتم و در رو باز کردم که چهرهی خندون رادمان نمایان شد.

خندید و گفت: عه... خواب بودی؟

لبخند مسخرهای تحویل صورت خندونش دادم و گفتم: نه داشتم رخت میپوشتم.

دستش رو به نشون هی تسلیم بالا آورد و گفت: ترور نکن حالا، چرا نیومدی؟ لب گزیدم و

گفتم: تو دانشگاه خیلی خسته شدم، نشد بیام.

ابروی بالا انداخت، دستهاش رو توی جیب شلوار کتونش کرد و گفت: خیلی خب؛ برو حاضر شو الان میرویم!

- مگه الانم کلاس داری؟

- آره.

سری تکون دادم و در رو باز گذاشتم و سمات اتاق رفتم؛ در کمد مشکی رنگ رو باز کردم و لباسهام رو پوشیدم و بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون زدم که متفکر به تپیم نگاه کرد و گفت: چرا مشکی ترو در نیوردی؟!



اخمی کردم و ب یحرف کتون یه ای مش کی رنگم رو از جا کفشی چوبی برداشتم که ادامه داد: نازلی با توام!؛ چرا جواب نمیدی؟ عزا پشت عزا میشه ها، دو ماه گذشته!

بند کفشها رو باز کردم و پوشیدم که دوباره ادامه داد: چرا جواب نمیدی؟! مگه با تو نیستم؟!

با حرص کفشم رو پرت کردم و با بغض لب زدم: به درک، به جهنم، من هی چ وقت مشکی م رو در نمیارم رادمان! تو رو خدا انقدر گیرنده.

بدون توجه به بهش کفشم رو برداشتم و پوشیدن و از خونه بیرون زدم.

تو طول راه نه اون بحثی وسط انداخت و نه من تلاشی برای حرف زدن کردم؛ با ایستادن ماشین ب یاهمیت به رادمان از ماشین پ یاده شدم و سمت آموزشگاه رفتم، در شیشههای رو هول دادم و وارد شدم که با وارد شدنم موجی از هوای سرد به صورتم برخورد کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم. رادمان وارد شدم و جل و تراز من راه افتاد، مثل جوجه اردک پشت ت سرش رفتم که وارد کلاس نه چندان بزرگی شد و به بچههای ی که همه تق ریباً زیر ب یست سال رو داشت ن سلام کرد و به من اشاره کرد و گفت: خانوم مهرآرا، یکی از شاگرد ده ای جدیدمونه.

همهمه ایجاد شد که با تعجب به رادمان خیره شدم؛ قرار نبود شاگرد همیشه گی باشم و همینجوری اومده بودم، اما الان یه چی زدیگه م یگفت.

- خب، طراح یهای قبلو آماده کنی که این جلس ه باید تحویل بدید.

نفس عمیقی کشیدم نگاهم رو دور تا دور کلاس چرخوندم و به ترکی ب رنگه ای شاد و آرامش بخش روی دیوار خیره شدم که رادمان بهم اشاره کرد.

بیحرف کیفم و روی شونهام انداختم و به سمتش رفتم که گفت: چون تو مبتدی به حساب می ای ای ن جلسه رو خودم باهات کار میکنم، یه چیزی... قبلاً کار طراحی داشتی؟ سری تکون دادم و لب زدم: آره، بچه که بودم طراحی کار میکردم.

سرش تکون داد، روی صندلی چوبی کلاس نشستم و به توضیحات رادمان گوش دادم.

\*\*\*

خمیازهای کشیدم که خندید و گفت: خسته کننده بود؟

دهنم رو بستم و با خنده گفتم: نه؛ اتفاقاً مشتاقم بدونم آخرش چی میشه.

چند لحظه های خیره نگاهم که سرفه های کردم، به خودش اومد و سر تکون داد و باگفتن یه سری به بچه ها بزنم از پیشم رفت.

لبخند رو لبم ماسید، به تابلو خیره شدم، بیشتر ریون کارش موند ه بود، اما طرح اصلی از یه پسری بود که لب پرتگاه ایستاده بود و یکم اون طرف تری ه دختر روی زمین نشسته بود.

چشم از تابلو گرفت و مشغول جمع کردن وسایلم شد.

\*\*\*

«هفت ماه بعد»

- هیچ معلوم هست کجای بابای؟! -

نقاشی احساس  
خندیدم و گفتم: عه... بابای ای احم نکن بهت نمیداد.

ابروهاش گر خورده و بالحن دلخوری گفت: کجای ای دختر ب ی معرفت بابا! نه ماهه انگار نه انگار پدری داری.

خنده رو لب م ماسی د و با تعجب زمزمه کردم: چی م یگی بابا؟! من که هر ثانی ه و هر دقیقه شما رو م ببینم!

دستش رو نوازش وار روی سرم گذاشت و با صدای دورگ های گفت: مثل اینک ه یادت رفت ه م ن مردم.

با سوت متمدی که ت وی گوشم پیچید از خواب پ ریدم؛ مثل مرغ سرکنده نفس نفس میزد، انگار یه چی زی چسبیده بود به گلو م و نم یذاشت نفس بکشم، لحاف سفید رنگ رو چنگ زدم و سعی کردم آرامش م رو حفظ کنم و نفس بکشم.

بالاخره راه تنفس م باز شد و من مثل قحطی زده ها هوا رو بلعیدم.

با سرگیج ه از روی تخت بلند شدم و به دور و اطراف نگاه کردم که چشم م به عکس بابا که روی میز آرایش مشک ی رنگ بود، خورد.

با بغض سم ت میز رفتم و قاب عکس رو برداشتم، انگشت اشاره م رو نوازش وار روی صورت بابا کشیدم، بغضم شکست و قطره های اشک پی در پی روی صورتم میریخت.

- بابا شرمند ه شدم! بابا پیش تو شرمند ه شدم؛ بابا به خدا ثانیه به ثانیه به فکرتم، یه وقت فکر نکن ی یاد م رفتهها! مگه آدم قهرمان بچگی ش رو یادش میره؟ مگه آدم از پدرش دل م یکنه؟!

بابا هنوزم دنیا رو فدا م یکنم تا یه بار دیگه ببینمت.

طاقت نیاوردم و با عجله لباسها م رو عوض کردم و از خون ه بیرون زدم که در با صدای بدی بسته شد؛ بدون توجه به صدای بدی که توی راه پله پخش شد، خواست م برم که صدای متعجب رادمان متوقف م کرد.

- کجا؟!

سمتش برگشتم و با بغض بهش خیره شدم که اخمی کرد و خواست چیزی بگه که بیتوجه بهش با عجله از پلهها پای ن رفتم؛ سوار ماشین شدم و با آخ رین سرعت سمت بهشت زهرا راه افتادم.

به خاطر قطره‌های اشکی که تو چشم‌ها میزد، رانندگی سخت بود و مدام ماشین منحرف میشد، اما با هر سختی که بود بالاخره رسیدم.

ماشین رو پارک کردم و باعجله از ماشین پیاده شدم و وارد محوطه شد؛ هرچی می‌کشم مزار بابا رو پیدا نمی‌کردم و این اتفاق، دلهره‌ی عجیبی به دلم می‌انداخت.

دستم و روی سرم گذاشتم و فشار دادم و همزمان سرگردون این طرف و اون طرف می‌چرخیدم تا مزار بابا رو پیدا کنم که یه دفعه چشمم به عکس خوشگلش که روی سنگ حکاکی شده بود، افتاد.

بی‌طاقت سمت قبر دویدم و خودم رو تقریباً روی قبر پرت کردم که بغضم با صدا بلند شکست.

- سلام بابایی، خوبی دورت بگردم؟ بابا جونم، ببخشید که این همه وقت سراغتون نگرفتم؛ بابا به خدا من به یادتم!

با بغض خندیدم و بوس‌های روی عکسش کاشتم و زمزمه کردم: از یاد نبردم هیچ چیزو! از یاد نبردم خن دیدنات و! اخمات و! رو اعصاب گفتنات و.

خندیدم و با ذوق گفتم: بابا یادته بهم می‌گفتی رو اعصاب؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بابا بدون تو زندگی خیلی سخته! هرثانی هم و دقایقه، هر ساعت سخت می‌گذره!

بابا قسم به روح‌ت، دیگه توانی برای من نمونده!

دیگه توانی برای من نمونده بود، بی‌حال روی سرم روروی سنگ قبر سرد گذاشتم، قطره‌های اشک از روی صورت سرم یخورد و سنگ رو خیس می‌کرد.

\*\*\*

«رادمان»

نقاشی احساس  
کلید و روی جاکف شی قهوهای رنگ انداختم و غرغران سمت یخچال راه افتادم.

- آخه پسر هی الاغ یا برو آموزشگاه یا برو شرکت؛ بیکاری اینقدر خودتو خست هم یکنی؟ در یخچال رو باز کردم و

- بطری شیشه ای آب رو برداشتم و سرکشیدم، شیشه خالی رو تو ظرفشویی انداختم و گیج و منگ سمات اتاق خواب رفتم و خودم و روی تخت نرم و گرم مپرت کردم.

\*\*\*

کلافه قلمی زدم و به ساعت دیواری قهوهای رنگ اتاق خیره شدم، ساعت چهار رصب حرونشون میدادم و من هنوز نخوابیده بودم.

با حرص ملافه رو پس زدم و از روی تخت بلند شدم و سمتم میز کار رفتم و شروع به کشیدن طرحهای شرکت کردم که کم کم گیج خواب شدم؛ خمیازه های کشیدم و از پشت میز بلند شدم که با صدای تق بلندی که اومد، با چشمه ای گرد شده به ای نور و اونور نگاه کردم.

با تعجب از اتاق بیرون زدم و در رو باز کردم، اما با دیدن نازلیت وی اون حال و وضع آشفته، ابروم بالا پرید.

- کجا؟!

- برگشت و با چشمهای طوفانی نگاه کرد، دهان باز کردم تا حرفی بزنم که با عجله از پلهها پائین رفتم.

پوفی کشیدم و بیه سرعت به دست از لباسه ای پخش و پلای روی مبل رو پوشیدم و سوئیچ و از روی میز ناهار خوری قهوهای رنگ چنگ زدم و از خونه بیرون دویدم.

سوار ماشین شدم و با عجله پشت سرش حرکت کردم، ترس و دلهره مثل خوره افتاده بود به جونم و آزارم میداد، توکل راه ماشینی نازلی منحرف میشد و دوباره تو مسیر اصلی میفتاد.

نازلی اولی دختری بود که غرورم و کنار گذاشتم و تقریباً مهربون رفتارم میکردم؛ من نازلی رو از وقتی بچه بودم، میشناختم، دختر شاد و شیطونی بود و همیشه هی خدا میخندید و هیچ وقت خنده از لبهاش پرنمیکشید، اما این نازلی با اون نازلی فرق داشت، غمی که تو جنگل چشمهاش بود، یه غم ساده نبود و مطمئنم فقط و فقط از دوری پدرش اینجوری نابود نشده، این غمی که تو چشمه ای سبز رنگش موج میزد، بیشتر از مرگ پدرش بود.

ماشینی رو پارک کرد و هراسون از ماشینی پیاده شد؛ ماشین رو گوش های پارک کردم و پشت سرش راه افتادم تا یه وقت اتفاقی براش نیفته.

مثل دیوونهها دور خودش میچرخید، انگار دنبال چیزی میگشت که پیداش نمیکرد، اما یه دفعه به سمتی دوید و خودش رو روی زمین انداخت.

نزدیک تر رفتم، زجههاش دل سن گ هم آب میکرد چه برسه به من! ناخودآگاه قطره اشکی از چشمم چکید؛ با سر انگشت اشکم رو پاک کردم و دستم روی شونه ی نازلی گذاشتم که با تعجب سمت برگشت و با صدای خش داری گفت: تو اینجا چی کار میکنی؟!

دستش و گرفتم و آرام بلندش کردم و گفتم: بلند شو بريم نازلی.

انگار با این حرفم داغ دلش تازه شد که گریه اش شدت گرفت و با هق هق گفت: نمیام رادمان؛ بابا من از دستم دلگیرم، نمیام!

گره ی ابروها رو تنگتر کردم و سر تکون دادم که دوباره نشست و شروع به درد و دل با پدرش کرد.

کتابخانه قانونی دانشکده رباط

از آسانسور پیاده شدیم که نازلی سمت خونگی خودش رفت، در رو با کلید باز کردم و آهسته لب زد:

مراقب خودت باش!

سمت برگشت و لبخند خشکی زد و با صدای خشن داری گفت: باشه، ممنونم.

و قبل از اینک هر چیزی بگم، در خونه رو باز کرد و داخل واحد رفت.

لبخندی زد و وارد واحد شدم.

«فلش بک به گذشته»

آخری ن تکیه چیبس رو تو دهنم گذاشتم و بالذت مشغول جویدنش شدم که صدای زنگ در باعث شد از افکارم خارج بشم.

پوفی کشیدم و داد زدم: ماما! بیا این در رو باز کن دیگه.

- زلیل نشی تو، خب دستم بنده از تل ویزیون دل بکن در رو باز کن!

نچی کردم و لب زد: نمیداری دادم فیل م ببینه ها.

و باپ ایان این حرفم بلند شدم و در رو باز کردم که با دیدن چهرهی خندون بابا، گل از گلم شگفت.

- سلام و درود خدا یا ن مصر بر پدر عزیز.

خندید و داخل اوم د، لپم رو کشی د که چهرها م از درد جمع شد؛ آخی گفتم و با دست لپم رو ماساژ دادم که با خنده گفت: باز سر در باز کردن دعوا بود؟

سری تکون دادم و آروم گفتم: معلوم نیست ماما یه ساعت تو آشپزخونه چی کار میکنه که من باید در رو باز کنم.

با تموم شدن این حرفم کمرم به طرز فجیعی سوخت و صدای جیغم بلند شد که ماما گفت: دارم عربی میرقصم. سمتش برگشتم و هم زمان که کمرم رو میمالی دم، گفتم: اوف، ماما سوخت!

چشم غریب رفت که چشمش به بابا که با خنده به دیوار تکیه داده بود افتاد، لبخند مهربونی زد و گفت: سلام عزیزم.

بابا دستی به صورتش کشید تا خندهاش جمع بشه.

- سلام ستاره بانو.

بیحوصله پاک چیبس رو برداشت م و از پلههای مارپیچی شکل بالا رفتم که صدای بابا بلند شد: نازلی؟ بابا جان فردا مهمون داریم، حاضر باش!

چشمی گفتم و خودم و در اتاق رو باز کردم و خودم رو داخل اتاق پرت کردم.

\*\*\*

«نازلی»

با دردی که توگردن پیچید از خواب بیدار شدم و کلاف روی تخت نشستم و گردنم رو مالیدم، نفس عمیق کشیدم و از روی تخت بلند شدم که موبایلم زنگ خورد.

چنگی به موها م زدم و موبایل م رو از روی میز مشکی رنگ کنار تخت برداشتم و با دیدن اسم آیلین، لبخندی زدم و دکمه اتصال رو لمس کردم.



نقاشی احساس

- جان؟

- او ف، نگ و پشت تلفن پس میفتم عشقم.

نیشم شل شد که گفتم: درد، جنبه داشته باشی جنبه!

- چشم شما چون بخواب فقط کی که بده، چه خبرا؟

- تازه از خواب بلند شدم؛ بیا اینجا کارت دارم.

- باشه، تا نیم ساعت دیگه میبینمت.

بدون خدافظی تلفن رو قطع کردم که بعد از چند ثانیه صدای موبایل بلند شد.

پیام رو باز کردم و خیره به پیامش بیصدا خن دیدم.

- بدون خدافظی قطع میکنی الاغ بی شعور؟

موبایل رو روی تخت پرت کردم و دور و اطراف خون رو جمع و جور کردم.

\*\*\*

آخرین بشقاب هم داخل کابینت گذاشتم و در سفید رنگ کابینت رو بستم که صدای زنگ در بلند شد؛ در رو باز

کردم که چهره‌های آشفته‌ی آیلی‌ن نمایان شد.

- پوف، برو کنار پختم از گرما.

جعبه‌های پیتزا رو تقریباً توی بغلم انداخت و خودش رو روی کاناپه پرت کرد، با خنده سری به عنوان تاسف تکیه کرد.

دادم و سمت آشپزخونه رفتم و وسایل ناهار رو حاضر کردم.

آیلین رو صدا زدم که با عجله روی میز نشست و در جعبه‌ی کاغذی پیتزا رو باز کرد، تیکه‌های از پیتزا رو برداشت

و با لذت مشغول خوردن شد که یهو گفت: چی کار داشتی نازی؟

نفس عمیقی کشیدم و به بطری نوشابه‌ی مشکی رنگ روی میز خیره شدم؛ هنوزم با خودم کنارن یومده بودم و نمیدونستم چی کار کنم یا بهتره بگم هنوزم اتفاقاتی که افتاده رو باور نکردم. بالاخره بحث انتقام بود! انتقام از مادرم، از علیرضا! ای آنها برای یه دخت ربیست ساله خطرناکه، روزی صد بار از خودم میپرسم ممگه تو چن دسالته که ای نقدر داغونی؟ روزی صد بار جواب خودم میدم... جوان ز حادثه‌های پیرشود گاه ی!

هم انتقام میخواستم هم یکی از ته وجودم فریاد میزد: احمق اون زن مادرته!

- کجای تو؟!

اخمی کردم و کلافه تو چشمه‌ای آبی رنگش خیره شدم و گفتم: کم کم میخوام.

تیکه‌ی پیتزا روتوی جعبه پرت کرد و با کنجکاو ی گفت: چه کمکی؟

حرصی چشمها مروبست م و پرنفرت لب زدم: میخوام یه بازی کوچول و راه بندازم.

اخمی کرد و گفت: پس قراره پابزاری تولونه‌ی شیر!

پوزخندی زد م و با تمسخر گفتم: شیر؟ نه عزیزم قراره به یه شغال درس بدیم!

«فلش بک به گذشته»

- خداحافظ خانوم زیبا!

نقاشی احساس  
اخمی کردم و سری تکون دادم که بعد از خداحافظی از بابا و ماما ن از خون ه بیرون رفت، با حالت چندش سر تکون  
دادم و با حرص رو به بابا گفتم: بابا ای ن مرت یکه زن و بچ ه نداره؟

ابروی ی بالا انداخت و گفت: مرتیکه؟!!

خوب م یدونستم بابا چرا تعجب کرده، همیشه احترام هم ه رو نگ ه داشتم و به هیچ کس حتی تو نگفته بودم چه  
برسه به مرتیکه!

- ای ن آقا!

اخمی کرد و ل یوان آب روی م یز رو برداشت و گفت: یه دختر هم س ن و سال تو و یه پسر هم س ن و سال مهرداد؛  
چطور؟

با پوزخند تمسخر آمیزی گفتم: مرتیک هی ب یهمه چیز زن و بچ هام داره و ای ن جوری به زن و بچه ی مردم خیره  
میشه؟

با گفت ن این حرف، آب توده ن بابا پری د و شروع به سرف ه کردن، کرد که دوباره لیوان آب و سر کشید و سرف  
هاش بند اومد.

بیاختیار اخم م پررنگتر شد و مشغول جمع کردن بشقا بها شدم.

\*\*\*

- یعنی خیالم راحت باشه؟

ابروی بالا انداخت و حق به جانب گفت: پ س چی؟

خندیدم و به تلویزیون خیره شدم که بعد از یک م م م ن م ن گفت: من به درک، خودت چی؟ بلای سرت نم یاد؟

لبخند مهربونی حوالهی صورت نگران ش کردم و گفتم: نه؛ من تا مطمئن نشم همه تقاص کارهاشون رو پس میدن

چی زیم نمیشه.

با شک و تردید بهم خیره شد، خواستم چیزی بگم و مطمئنش کنم که صدای زنگ در مانع شد؛ متعجب نگاهی به ساعت انداختم و با قدمهای آرامی سمت در رفتم، در رو باز کردم که با دیدن چهرهی شاد و شنگول مهاد و رادمان، نیشم شل شد.

بدون توجه به من وارد خونهد شدن و خودشون و روی مبل پرت کردن، دستهای به صورتم کشیدم و گفتم: بفرماید.

مهاد ابروی بالا انداخت، سری به معنای سلام برای آیلین تکون داد و رو به من گفت:

تشنمه نازلی، بروی ه چیزی بیار بخوریم.

چشم غرهای رفتم و وارد آشپزخونه شدم، پارچ آب پرتقال رو از توی یخچال بیرون آوردم؛ دوتا لیوان از داخل کابینت برداشتم و توشون رو پارچ آب پرتقال کردم.

سینی و روی میز گذاشتم که مهاد لیوان رو برداشت و یه نفس سرکشید؛ با دهن باز نگاهش کردم که یهو انگار که چیزی یادش اومده باشه، لیوان و روی میز کوبید و با اخم پرسید: کسی به اسم آرمان میشناسی؟ آرمان کیها نفر...

نفسم برید و با چشمهای گرد شده نگاهش کردم؛ مگه میشد نشناسم؟ مگه میشد آدمی که تمام زندگی من بود رو نشناسم؟

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم، اما این کار زیر نگاهت یزبی و کنجکاو مهاد سخت بود.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم: آره، چطور؟

- پس میشناسی ش.

اخمی کردم و با اضطراب گوشهی لباسم رو تو دستم مشت کردم و گفتم: آره.

نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد و با لبخند عصبیای گفت: چرا بهم نگفتی؟ ابروی بالانداختم

و لب زدم: چی گفته؟

- چرا؟

عصبی دندون قروچی کردم و با صدای نسبتا بالای فریاد کشیدم: خب الان میگویم؛ مگه مهمه؟!

دستش رو به نشون هی تسلیم بالا برد و با لحن مسخرهای زمزمه: نه نه اصلا مهم نیست!

ل بهام رو با زیون م تر کردم و سعی کردم با آرامش حرف بزنم: مگه چی شده که رگ غیرت ت باد کرده؟

انگشت اشاره هاش رو به نشونهی تهدید تکون داد و با عصبانیت گفت: خوب گوشات و باز کن نازلی! فکر نکن مهبد مرده هر غلطی که دلت بخواد، میتونی بکنی، نخیر ازای ن خبرا نیست!

عصبی بود، اونقدر عصبی که کنتدل حرفهاش رو نداشت و چیزهای که نبای درو به زیون آورد؛ پوزخندی زد و با کنایه اضافه کرد: البته تو دختر همون زنی، همون زنی که با تموم خوبیه ای برادرم بهش خیانت کرد؛ توقعی از تو نمیشه داشت؛ همیشه؟ اصلا معلوم نیست تا الان...

حرفش با داد آیلی ن نصفه موند: خفه شو!

اون میگفت و من خوردم میشدم، اون میگفت و من از درونم میشکستم، اون میگفت و اشکهای داغ من پی در پی صورت من رو خیس میکردن، اون میگفت و من با سر پائین فقط میشنیدم.

چی میگفتم؟ چی داشتی که بگم؟ من اگر دختر قوی و یای بودم که الان ای ن حال و روز و نداشتم؛ داشتم؟

- داداش؟ چرا ای نقدر زود قضاوت میکنی؟ چرا نم یذاری حرف بزنی؟ پوزخند صدا دارش قلبم و تک

ه تک ه کرد.

- قضاوت رادمان؟ دختری که مادرش خیانتکار باشه، خودشم همیشه یکی لنگ هی مادرش!

نفهمیدم چی شد و وقتی به خودم اومدم زیاد دیر بود! حرمتی که نباید از بین رفت و قلبی که نبای د به ج ای شکست ن تیکه تیکه شد!

بغضم رو قورت دادم و تق ریباف ریادک شیدم: مگه من خواستم؟ مگه من خواستم ولم کنه و بره؟ مگه من خواستم؟  
من خواستم موقعی که شده بود، نیمی از زندگی من بذاره و بره؟ با دس ته ای لرزون من اش کها من رو پاک کردم و ادامه  
دادم: تو هیچی نمیدونی! ت و هیچی از دو سال پیش نمیدونی؛ میدونی؟ نمیدونی به خاطر اون کثافت من دوبار تا پ  
ای مرگ رفتم و برگشتم! نمیدونی دوبار اون تیغ لعنتی و روی رگم گذاشت من، اما هر دو بار بابا مانع شد؛ نمیدونی اگر  
بابا نبود، منم الان نبودم! هی چ کدومتون نفهمیدی من قبل از مرگ بابا داغون بودم و بعد از مرگ بابا شکستم!

عصبی چنگی به موها کشیدم، مهرداد با چش مهای گرد شده، بریده بریده گفت: چ... چی میگویی نازی؟!!

پوزخندی زدم و با دس ت به در اشاره کردم و گفتم: برو بیرون تا بیشتر از این حرمت این هم ه سالو نابود نکردم.

لب باز کرد تا حرفی بزنه که رادمان دستش رو گرفت و از خونه بیرون رفتن؛ به آیلین که وسایلش رو جمع میکرد  
خیره شدم، گونها من رو بوسید و از خونه بیرون زد.

موبایل و هندزفری رو از روی میز چوبی ناهار خوری برداشتم و با آهنگ هم خونی کردم. «رادمان»

در رو با کلید باز کردم، آیلین با لحن سردی خداحافظی کرد و سوار آسانسور شد؛ با مهرداد داخل رفتیم که خودش ور  
وی مبل پرت کرد و شروع به بد و بیراه گفتن، کرد.

در رو بستم و لام په ا رو روشن کردم؛ با حالت متفکری به پاکت خالی چیپس که روی میز چوبی بود، خیره شد  
و گفت: خیلی بد حرف زدم؟

کلید و روی میز ناهار خوری پرت کردم و کف شها من رو در آوردم و کنار جاکفشی جفت کردم.

- خیلی! پسر تو اونو با مادرش مقایسه کردی.

بطری آب و از روی میز برداشت و به نفس سرکشید و با صدای خش داری لب زد: وای رادمان؛ چی کار کردم؟ نازی  
هی چ وقت یادش نمیره چیا بهش گفتم.

خودم و روی مبل انداختم؛ بیهالخن دیدم و گفتم: جریان ملیس ا رو چجوری میخواهی بگی؟

سیخ روی مبل نشست و آب دهنش رو پرسر و صدا قورت داد و گفت: وای رادمان، وای!

نقاشی احساس  
با خنده سری تکون دادم و لب زدم: حالا یه فکری براش میکنم.

کمی نگاه م کرد و آخر با دم ت گرمی روی مبل خوابید.

«فلش بک به گذشته»

کنار دیوار سر خوردم و با بغض روی زمین نشستم، پاهام رو بغل کردم؛ قطره ای داغ اشک روی صورت م سر  
م یخورد و روی زانوم م پریخت.

- نمیخوام! من از علیرضا بدم م یاد، وقتی م ببینمش دلشورهی ب دی تو دلم میفته!

نمیخوام بری، مگه برای آسایش و آرامش منو نازلی کارن میکنی؟ نم یخوام به خاطر یه قرار داد مسخره بری اون  
سر دنیا!

به بابا که کلافه روی کاناپه نشسته بود خیره شدم و حرف ماما رو ادامه دادم: بابا؟ سه ماه خیلی زیاده... نرو!

از روی مبل بلند شد و سمت م اومد، بغلم کرد که گریه م شدت گرفت؛ آروم کنار گوشم زمزمه کرد: نازلی؟ بابا  
جان زشته! نم یخوام برم دیگه برنگردم که... میام! چشم بهم بزنی، تموم میشه!

و با بوسیدن پیشونیم حرفش رو کامل کرد؛ سمت ماما رفت و با کلی حرف و اسرار راضی ش کرد.

نمیخواستم بابا بره، منم دلشوره داشتم و م یترسیدم؛ من به بابا وابسته بودم و بعد از رفتن آرمان این وابستگی دو  
چندان شد.

« نازلی »

با خست‌ه‌نباشی‌داستاد، وسای‌لها‌م‌رو‌داخل‌کیفم‌ریختم‌و‌از‌کلاس‌بیرون‌زدیم، برای‌چهارمی‌ن‌بار‌صدای‌زنگ‌گوش‌ی‌روی‌مخ‌م‌رفت؛‌کلاف‌ه‌از‌کولها‌م‌گوش‌ی‌رو‌در‌آورد‌م‌و‌رد‌تماس‌داد‌م. آیلی‌ن‌همون‌طور‌که‌موه‌ای‌خرم‌ای‌ی‌رنگش‌رو‌مرتب‌م‌یکرد،‌گفت:‌چرا‌جوابشو‌نمیدی؟‌ش‌اید‌کار‌واجب‌داشته‌باشه.

سوار‌ماشی‌ن‌شدم‌و‌بیحوصله‌کول‌ها‌م‌و‌روی‌صندل‌ی‌عقب‌انداختم‌و‌گفتم:‌دل‌م‌نمیخواد‌صداشو‌بشنوم،‌زوره؟

با‌تاسف‌سری‌تکون‌داد‌و‌چیزی‌نگفت؛‌ماشین‌و‌روشن‌کرد‌م‌و‌خواست‌م‌راه‌ب‌یفت‌م،‌اما‌یه‌ماشین‌جلوم‌پیچید‌و‌مانع‌حرکت‌کرد‌نم‌شد.

- ای‌ن‌کیه‌دیگه؟

بیحوصله‌ه‌پوفی‌کشید‌م‌و‌کمر‌بند‌م‌رو‌باز‌کرد‌م،‌از‌ماشین‌پایه‌شدم‌و‌سمت‌ماشینش‌رفتم‌و‌تق‌های‌ب‌ه‌شیشه‌ی‌دو‌دی‌ماشی‌ن‌زد‌م‌که‌شیش‌ه‌رو‌پ‌این‌کشید.

ناباور‌بهش‌نگاه‌کرد‌م‌که‌لبخند‌جذابی‌حواله‌هی‌صورت‌و‌ارفت‌هام‌کرد،‌با‌تعجب‌دست‌م‌رو‌لب‌هی‌پنجره‌گذاشتم‌و‌لب‌زد‌م:‌تو‌اینجا‌چی‌کار‌می‌کنی‌رادمان؟

- اونقدر‌درگیری‌که‌گوشیت‌و‌جواب‌نمی‌دی‌بعد‌رد‌تماس‌م‌میدی؟‌زهره‌خانوم‌منتظرته!‌دندون‌قورچی‌کرد‌م‌و‌گفتم:‌چی‌کار‌داره؟

شونه‌های‌بالا‌انداخت‌و‌سری‌به‌معن‌ای‌خدانگهدار‌تکون‌داد‌و‌با‌روشن‌کردن‌ماشین‌رفت؛‌با‌حرص‌پام‌و‌روی‌زمی‌ن‌کوبید‌م‌و‌سمت‌ماشین‌رفتم‌و‌سوار‌شدم‌که‌آیلین‌با‌تعجب‌گفت:‌اون‌رادمان‌نبود؟

جواب‌ش‌رو‌ندادم‌و‌ماشی‌ن‌رو‌روشن‌کرد‌م‌و‌با‌سرعت‌سمت‌خون‌هی‌مادرجون‌راه‌افتادم.



\*\*\*

با عجله از پلهها بالا رفتیم، با دیدن یه جفت کفش اسپرت مردونه پاها م به زمین چسبید؛ نفسمم رو لرزون بیرون فرستادم و با کلید در رو باز کردم و وارد خونم شدم که صدای زمزمه وار آی لین ناقوس مرگم شد.

- آرمان...

سرم رو یه ضرب بالا آوردم، اما با دیدنش دلم ریخت و دس تهام ناخودآگاه لرزید؛ نگاهم قفل نگاهش شد و زانوهایم شل شد.

آب دهنم رو به زور پایین فرستادم، گریه ابروهایم رو تنگتر کردم و رو به مادر جون گفتم:

چیزی شده؟

- سلام.

سرد سرم رو سمتش چرخوندم و سلامی لب زدم که گفت: م... من برای دیدن تو اومدم.

- عجب آدم کثیفی هستی! چطور روت شد بعد از این همه بلای که سرنازلی آوردی بیای اینجا و این حرفا رو بزنی؟

دست آیلین فشار دادم تا بیشتر از این چیزی نگو، از درون انبار باروت بودم، اما بیخیال بهش خیره شده بودم، از درون ذره ذره آب میشدم، اما خم به ابرونم نیامد.

- فکر میکنم دیگه برنگردی.

سروش رو تکون داد و خودخواهانه گفت: تازه از آلمان برگشتم؛ نازی من پشیمونم! بدم پشیمونم؛ برای بخشیده شدن برگشتم! برای یه زندگی تازه! برای یه زندگی تازه با تو برگشتم!

فشار دست آیلی ن لحظه به لحظه بیشتر میشد، به سختی بغضی که بر اثر نامردی یه ای مهمت رین آدم زندگی یم به وجود اومده بود رو پس زدم و مثل همیشه بیحس و سرد تو چشمه ای گیراش خیره شدم و گفتم: گاهی وقتها نزدیترین آدم زندگی توی یه اتفاق میشه غریبترین! همون طوری که یه غریبه میشه تمام زندگی ت! هر آدمی یه تاریخ مصرفی داره، تاریخ مصرف تو برای من تموم شده.

بیخیال و خنثی به صورت قرمز و رگهای برجسته ای کنار پیشونی اش خیره شدم و ادامه دادم: آق ای کیهانفر، رابطهی ما خیلی وقته که تاریخ انقضاش رسیده.

با خشم نگاهم کرد و از زیر دندونهای قفل شده اش غرید: اما من برای جبران برگشتم.

سخت بود! نگفتن حق یقین خیلی سخت بود، اما من ای ن سختی و عذاب رو به جون خریدم و لب زدم: من دیگه هیچ علاقهای به شما ندارم.

نیشخندی زد و بدون خداحافظی سمت در رفت و حرصش رو سر در خالی کرد و با شتاب بست؛ نیشخندی زد و سوئیچ رو سمت آیلین پرت کردم که تو هوا گرفت.

- خودت میدونی چی کار کنی فقط... فقط مراقب خودت باش.

چشمکی زد و باش های زمزمه کرد و از خونه بیرون زد؛ بدون توجه به نگاههای سوالی مهرداد و رادمانی که نفهمیدم کی اومده، سمت مادر جون رفتم و گون هاش رو بو سیدم که لبخند مهربونی زد و گفت: ای ن پسر کی بود نور چشمم؟ مهربان از رابطتون خبر داشت؟ سری تکون دادم و لب زدم: من دیگه برم.

خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم؛ کولهام و روی شون هام جابهجا کردم و به اینور او نور خیابون خیره شدم تا تاکسی بگیرم بیاد، اما پرند هم تو خیابون پر نمیزد چه برسه به تاکسی.

بیحوصله شروع به راه رفتن کردم که صدای بوق ماشین و بعد صدای رادمان متوقفم کرد.

- بیام پرسونمت.

نقاشی احساس

مخالفتی نکردم چون هم خسته بودم هم حال و حوصله‌ی پیاده روی نداشتم؛ سری تکون دادم و سوار ماشین شدم، کوله‌ها و روی پام گذاشتم که رادمان هم زمان حرکت کرد و گفت: آیلین کجا رفت؟

نگاهم رو به کوچ‌ها و خلوت دوختم و بیخیال لب‌باز کردم: کار داشت.

- نمیخواهی بگی؟

نگاهم و به چشم‌های قیری رنگش دوختم و بیهوشانه لب‌باز کردم: نه.

لبخندی حواله‌ی صورت خسته و بی‌روحم کرد و چیزی نگفت.

\* \*\*

از آسانسور پیاده شدیم لب‌باز: بابت حرف‌های‌ی که پیش او می‌دادم، من معذرت می‌خواهم.

نیشخندی زدم و در رو با کلید باز کردم؛ کفش‌ها رو در آوردم و گوش‌های خونه پرت کردم.

- من عادت دارم از آدمه‌ای که دوستشون دارم، زخم بخورم... عادیه نگران نباش! انگار باهات خوشگرفتم.

بی‌حرف سرش رو پائین انداخت که با خداحافظی وارد خونه شدم.

کتابخانه قانونی دانشگاه

«فلش بک به گذشته»

با زنگ خوردن گوشیم با احتیاط به نگاه به صندلی کمک راننده کردم و دستم رو دراز کردم تا گوشیم رو بردارم که از یه دس تاندازد شدم و گوشیم پام افتاد.

یوفی کشیدم و بانیم نگاهی به خیابون خم شدم تا گوشیم رو بردارم که نفهمیدم چی شد ماشین تکون شدیدیم خورد و سرم محکم به داشبور کوبیده شد.

آخی از بین لبهان خارج شد و آهسته صاف نشستم و چشمهام رو بستم تا از سرگ یج هام کم بشه که شیشهی ماشین کوبیده شد.

بدون اینکه چشمم رو باز کنم، شیشه رو پایم کشیدم و با حرص غریدم: آخه کوری برادر من؟ من نمیدونم کدوم خری به تو گواهینامه داده.

- همون خری که به تو گواهینامه داد.

متعجب چشمم رو باز کردم و دستم رو از روی سرم برداشتم که با دیدن بابا انگار تمام حالت تهوع و سرگیجی من رفع شد.

با ذوق جیغ خفیفی کشیدم که خندید و گفت: آروم دختر.

بیتوجه به تذکری که بابا داد ذوق زده از ماشین پیاده شدم و محکم بغلش کردم که روی موهام رو بوسید و با مهربونی همیشگی لب زد: خوبی نازلی؟ رو مخ بابا که چیزی شنش نشد؟

محکم گونهایم رو بوسیدم و با عشق زمزمه کردم: آخیش! دلم تنگ شده بودا.

خندیدم که با ذوق دس تمام رو به هم کوبیدم و گفتم: ماما نمیدونه از سفر برگشتی.

نقاشی احساس  
نچی کرد و مشتاق بهم نگاه کرد که خن دیدم و به ماشی اشاره کردم.

با هم سوار ماشی نهادم و شدیم و سمت خون راه افتادیم.

\*\* \*

از ماشی نپیاده شدم و چشم چرخوندم تا بچه‌ها رو پیدا کنم، با دیدن آیلین که دستش رو تگونم میداد تا پیدا  
ش کنم با لبخند سری تگون دادم و سمتشون رفتم به همشون سلام کردم و کنار آیلین نشستم.

پوزخندی زد و خیره به شهری که به خوبی پیدا بود، گفت: هرچی بیشتر بزرگ میشم بیشتر به این نتایج  
میرسم که آدم مثل شهر از دور قشنگن!

آهی کشیدم و با تعجب پرسیدم: حالا چرا اینجا؟ خب م‌یاوم دید خونه.

- نه دیگه م‌یخواستم یه دونه از این لب و داغهای با م‌تهران و بخوری.

خندیدم و خواستم چیزی بگم که یه ظرف پر از لبو جلوی دیدم رو گرفت؛ با تعجب ظرف لبو رو از جلوی صورتم کنار  
زدم و سرم رو بالا آوردم، اما با دیدنش دهنم مثل غار باز موند.

بیاختیار بغض کردم و از روی صندلی زرد رنگ بلند شدم و محکم بغلش کردم که ظرف لب وها از دستش افتاد  
و روی زمین ریخت که آیلین با حرص گفت: هو! بزار داداشم بیاد بعد خودت و لوس کن.

با بغض خندیدم و لپش رو بوسیدم که نیشش شل شد و با خنده گفت: چه بزرگ رو مخ آریو.

دستم رو جلوی دهنم گذاختم و ناباور زمزمه کردم: باورن‌میشه بعد از پنج سال دوباره دیدمت؛ خیلی دلم برات  
تنگ شده بود.

لبخندی زد که چشمش به لبوه ای پخش و پ لای روی زمین افتاد و با ناله گفت: هعی؛ ببین با لبوه اچی کار کردی.

بیاختیار خندیدم که آیلین حرصی لب گزید و گفت: آقا آریو اینقدر که نازل یو تحویل گرفتی خواهر خودتو نگرفتی.

آریو پوفی کشی د و گفت: پرو نباشت ه تغاری؛ من تو هر سه ماهه بارم دیدم، اما نازلی و پنج ساله ندیدم.

آیلین با خنده حرصی سر تکون داد و مشغول خوردن لبوه ای که قبلا تو دستش بود، شد.

- نازلی بیا.

بیچس بهش خیره شدم که چای و سمتم گرفت؛ سری تکون دادم و سرد گفتم: نمیخوام.

چیزی نگفت و مغموم و حرصی چای رو سر کشید، آریو آروم لب زد: با داداشم قهری؟ چونها م از بغض لرزید که دستم و گرفت و گفت: چی شده؟

بغضم رو قورت دادم و خیلی آهسته تمام اتفاقها رو تعریف کردم؛ لحظه به لحظه اخمهاش غلیظ تر میشد و در آخر با صدای که سعی میکرد بالا نره غرید: بابت حرفه ای مهرا...

کلافه دستی به گردنش کشید و ادامه داد: نمیدونم چی بگم، مهرا خیلی عوض شده.

لبخند تلخی زدم و به شهر خیره شدم.

\*\*\*

با عجله دست آیلین رو گرفتم و سمت ماشین رفتم که کنجاو گفت: چی شده؟ کیفم روت وی ماشین

پرت کردم و گفتم: چی شد؟ کجا رفت؟

سرف های کرد و مضطرب به چشم مهمام خیره شد و لب زد: ... بین نازلی این چیزه ای که من فهمیدم خیلی درد داره! حتی.. حتی بیشتر از حرفهای مهرداد!

مکشی کرد که دستش رو فشردم تا ادامه بده.

- ای... این حرفها حتی تنفرت وی چشمهات، کین هی ت وی دلت رو دو برابر میکنه.

عصبی از مقدمه چی نیهای ب یخودش با حرص غریدم: چرت و پرت تحویل من نده آیلین؛ بگو!

چشمهات رو بست وی ه نفس گفت: آرمان رفت پیش علیرضا؛ اونم بهش چک داد و یه چیزی بهش گفت، با این همه اتفاق به احتمال زیاد آرمان برای علیرضا کار میکنه.

نفسم برید! اون یه نفس می گفت و نفس من به جای اون برید و اکسیژن کم آوردم؛ احساس می کردم مرگ رو جلوی چشم مهمام ببینم، اما نمیتونم حرف بزنم! فکر اینکه هر روز با نقشه بهم ابراز علاقه کرده مثل خوره به جونم افتاده بود.

تک تک ابراز علاقه هاش، تک تک دوست دارم گفت نهاش ت وی گوشم زنگ می یزد؛ برای هزارمین بار مرگم رو آرزو کردم! دروغ چرا؟ هنوزم دوش داشتم! هنوزم منتظر برگشتش بودم، اما نه به اجبار.

نمیدونم آیلین ت وی صورت می دید که جیغ کشید و با جیغ آیلین، بچه ها دورم جمع شدند و تقلا می کردند تا نفس بکشم، اما مگه میشد؟ مگه میشد وقتی بفهمی کسی که تمام زندگیت بوده، با زیت داده نفس بکشی؟ مگه میشد وقتی بفهمی دوست دارهای که میگفت از ته دل نبوده، برات مهم نباشه؟ میشد؟

بالاخره یکی از سیلیهای پی در پی رادمان جواب داد و من همراه با شکست نبعضی که تو گوم خونه کرده بود، هوا رو بلعیدم.

آریو با مضطرب چهار زانو کنارم نشست و در بطری آب معدنی رو باز کرد و به لبه ای خشکم نزدیک کرد؛ کمی از آب رو خوردم که مهرداد کلافه لب زد: یه دفعه چی شد؟ نفس عمیقی کشیدم و اشک ای که روی گون هام غلتیده بودن رو پاک کردم و آهسته لب زد: هیچی؛ یا دیه چیزی افتادم.

نقاشی احساس

ابروی بالا انداخت و با ریزبینی نگاهم کرد که کلاف دستم رو به در ماشین بود کردم و بلند شدم که یه و قلبم تیر کشید و آهی از بینم بهام خارج شد که آیلین با عجله زیر بازوم و گرفت و با بغض گفت: چی شد نازلی؟  
با دست قلبم رو مالیدم که مهاد با حرص غریب: سعی نکن منو بپنجونی نازلی.

بیتوجه به مهاد صاف ایستادم و سمت آریو که با استرس بهم خیره بود رفتم و روی پنجه‌های ایستادم و گون‌هاش رو بوسیدم که لبخند مهربونی زد و آرام لب‌باز کرد: مراقب خودت باش رو مخ آریو.  
خندیدم و از رادمان خدافظی کردم که با اخم جوابم رو داد؛ ابروی بالا انداختم و سوار ماشین شدم، مهاد با عصبانیت داد زد: بالاخره می‌فهمم چی‌توی سرت می‌گذره.  
پوزخندی زدم و راه افتادم و لب‌زدم: ولی اون موقع خیلی دیر ه.

«فلش‌بک به گذشته»

از آسانسور پیاده شدیم، اما با دیدن‌های جفت‌کفش مردونه‌ای باها در هم رفت؛ با عجله کلید رو از دستم کشید و در رو باز کرد، اما نم‌یدونم چی دید که ناباوری ه قدم عقب

اومد و به من خورد.



جلورفتم، اما با دیدن صحنه‌ی رو به رو و نفسم برید؛ کلید از دست بابا سر خورد و روی سرامی کهای سفید رنگ  
خونه افتاد که مامان با چشم‌های اشکی از علیرضا فاصله گرفت و با بغض سرش رو تند تند ای نور و او نور تکون داد و  
لب زد: مه... مهبد... من...

- خفه شو!

با ف ریادی که بابا زد بیاراد ه تکون شدی دی خوردم و شون هها م بالا پرید؛ سمتشون رفت و قبل از اینکه عمل یرض  
اعکس العملی نشون بده، دستش رو بالا برد و سیلی محکم می به علیرضا زد که سرش سم ت مخال ف  
چرخید و دستش و روی صورتش گذاشت.

تمام وجود بابا از عصبانیت می لرزی دورگهای برجسته‌ی کنار پیشونی‌ش خبر از عصبانیت بیش از حدش  
میداد؛ دستش رو مشت کرد و توی یه چشم بهم زدن، مشتش توی صورت علیرضا فرود اومد که پخش زمی ن  
شد و گون هاش به کنار شیشه‌ی می زطلایی رنگ خورد و شکاف برداشت.

ناباور دست م و روی دهنم گذاشت م و جیغ خفیفی کشید م و اجازه دادم قطرات اشک گونها م رو نوازش کنند؛ بابا  
یق هی علیرضا رو گرفت و به دیوار کوبیدش و نعره زد: فقط می خواهم بدونم چطور تونستی؟ تونون و نمک م ن  
و خوردی بی همه چیز! تو رفیقم بودی نارفیق! هنوزم مثل گذشته یه کثافتی، من فکر کردم آدم شدی؛ فکر کردم مر  
گ زن و پسرت برای تو درس شده، اما نه! همون گرگی که بودی، هستی!

مشت دومش رو توی صورت علیرضا فرود آورد که ناله خفیفی از بین لبهاش خارج شد؛ با بغض خطاب به  
مامان داد زد: این بود جواب اون همه دوست داشتن؟ این بود جواب آدمی که کل زندگی‌ش رو به پات ریخت؟

- بی... به خدا هم... همش...

نعرهای زد و برای سومی بار مشتش رو توی صورت علیرضا فرود آورد که علیرضا بیحال گوشه‌ی اتاق افتاد؛  
انگار دیوون ه شده بود، جوری با حرص میزد که له شدن استخونه ای علیرضا رو حس می کردم.

- بی... بابا بی... بیا بریم.

سمت مامان رفت و با بغض زمزمه کرد: ت ف به دوست داشتن!

مامان تند و تند سرش رو تکون داد، مثل ماهی لب بهاش باز و بسته میشد، اما نمیتونست حرفی بزنه.

بابا سمت م برگشت و دست لرزونش رو بالا برد و با اشاره کردن به در لب زد: بریم!

- به هم رسیدی م آق ای مهرآرا!

با استرس سمت ع لیرضا برگشتم که بابا نعرهای زد و با عصبانیت گلدون روی میز رو برداشت و سمتش پرت کرد؛ گلدون هزار و یه تیکه شد و علیرضا دستش رو جلوی صورتش گذاشته بود تا شیشوها به صورتش برخورد نکنه.

- ب... بابا تو رو خدا بیا بریم.

نفس عمیقی کشید و لب زد: تقاص پس می دی!

سمت م برگشت و به در اشاره کرد؛ سمت در رفتم و دست م و روی دست یگرهی طلایی رنگ گذاشت م و خواستم در و بازکنم، اما جیغ مامان مانع شد.

هراسون سمت صدا برگشت م، با دیدن بابا که قلبش رو چنگ میزد، نفس م برید و سمتش دویدم که روی سر می کهای سفید رنگ خونه افتاد.

با وحشت جیغ کشیدم و کنارش نشستم که دست م و توی دستهای سردش گرفتم؛ با بغض به چهره اش که از درد جمع شده بود، خیره شدم و آهسته لب زدم: بابا... بابا دورت بگردم، چی شد؟ بابا!

دستش رو پشت سرم برد و مجبورم کرد سرم رو پائین بیارم که با نفس نفس گفت: ز...

نازلی محکم با... باش مراقب خودت ب... باش پرنسس... پرنسس ب... بابا!

با صدای پی در پی زنگ خونه، پارچ و روی کابینت گذاشت م و تقریباً سمت در دویدم و در رو باز کردم، با دیدن چهرهی خیس آیلین ابروها م توی هم گره خورد.

- چی شده؟

کمی نگاه م کرد و با بغض لب زد: هی چی.

از در فاصله گرفت م تا وارد خونه بشه، کتونیهای مشکی رنگش رو در آورد و کنار جاکفشی چوبی انداخت.

کیفش و روی میز انداخت و روی کاناپه نشست؛ با تعجب بهش خیره شدم، اما وقتی دیدم قسط حرف زدن نداره بیخیال شدم و سمت آشپزخونه رفتم.

آب پرتغالی که برای خودم ریخته بودم روت وی سینی گذاشتم و خواستم از آشپزخونه بیرون برم، اما صدای هق هق آیلین پاها م رو به زمین چسبوند.

با عجله از آشپزخونه بیرون رفتم، آیلین دستش و روی چشمهانش گذاشته بود و با صدای بلند گریه م میکرد؛ سینی و روی م یز شیشه ای گذاشتم و کنارش روی کاناپه نشستم و بغلش کردم که گریه اش شدت گرفت.

وقتی یکم آرام شد لیوان آب پرتقال و بهش دادم و هم زمان پرسیدم: چی شد؟ لیوان رو ازم گرفت و با بغض

به م یز رو به روش خیره شد و گفت: من عاشق شدم.

لبخندی زدم و لب زدم: خب این ناراحتی داره؟

پوزخندی زد و با تمسخر گفت: اینک ه عاشق شدم ناراحتی نداره، اما اینکه عاشق کسی شدم که ذره ای دوستم نداره و براش مهم نیستم ناراحتی نداره، مرگ داره!

- چی؟ اصلاً تو کی عاشق شدی که من نفهمیدم؟ دستش رو دور لیوان حلقه کرد و گفت: سه ساله...

نقاشی احساس  
چنگی به موهام زدم و گفتم: خب حالا کی هست؟

لب گ زید تا بغضش نشکنه، با عجله ک می از آب پرتقال رو خورد و آهسته لب زد: مهرداد.

ناباور خندیدم و نالیدم: دروغ میگی؟

- نه.

به کانپه تکیه دادم و نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و لب زدم: از کجا می دونی دوست نداره؟

- امروز تو پاساژ با دوست دخترش دیدم.

با شتاب از روی کانپه بلند شد و مات مبهوت نگاهش کردم که دستی به صورت خیسش کشید و گفت: دوست دختر داره.

مثل دیووننها خندیدم و با حرص غریبم: مهرداد؟

سرش و تکون داد که با حرص و بغضی که ناخودآگاه توی گلویم خونه کرده بود، سمت دررفتم و هم زمان لب زدم: از رادمان میپرسم، حتما می دونه.

از خونه بیرون زدم و سمت واحد رادمان رفتم و روی زنگ گذاشتم که بعد از چند دقیقه در با شتاب باز شد و رادمان با عصبانیت داد زد: زنگ سوخت بی شعور چه طرز زد...

وقتی نگاهش به من افتاد حرفش خورد و دستی به گردنش کشید و گفت: چه طرز زنگ زدنه؟

بیتوجه به حرفش بی مقدمه چینی پرسیدم: مهرداد دوست دختر داره؟ با چش میهای گرد شده

نگاهم کرد و آهسته لب زد: چطور؟

- پس داره.

- من گفتم داره؟!

چشمهام رو با حرص بستم و بی اعصاب زمزمه کردم: بگو!

نقاشی احساس  
- یه دونه.

چپ چپ نگاهش کردم و با تمسخر گفتم: پس م یخواست ی چند تا داشته باشه؟

- یه چهار یا پنج تایی و آدم ب اید داشته باشه.

با حرص مشتی به بازوش زدم و بیشعوری لب زدم که خندید و گفت: حالا من یه چیزی گفتم، کی میاد با مهرداد رفیق شه ؟

چشم غرهای بهش رفتم، با خنده گفتم: فردا م یای دیگه ؟

سری تکون دادم و سمت واحد رفت م و که خدافظی کرد و داخل رفت.

درو بستم و روبه آیلین که با بغض بهم نگاه م یکرد، لب زدم: داره.

بغضش شکست و سمت اتاق دید و در رو با شتاب بست؛ آروم پشت در سر خوردم و به اتاقی که آیلین رفت، خیره شدم.

\*\*\*

کمی از چای رو خوردم و هم زمان از سرم یزگرد ناهار خوری بلند شدم و داد زدم: آیلین ظهر شد به خدا جاده شلوغ میشه.

نقاشی احساس

جینی کشید و از اتاق بیرون اومد و داد زد: من به گور جدم خندیدم، کاه خوردم نمیخوام شمال بیام، ول مکن!

خندیدم و گفتم: درست حرف بزن بیشعور.

دست به کمر رو به روم ایستاد و با تمسخر گفت: من به قبر جدم خندیدم، گل خوردم نمیخوام شمال بیام؛ حالا خوبه خانوم معلم؟

خندیدم که با خنده سمت اتاق رفت، دوباره داد زدم: باز رفتی بخوابی؟

جیغ بلندی کشید که با عجله گفتم: باشه باشه ببخشید.

«فلش بک به گذشته»

با بغض زان وهام رو بغل کردم که در باز شد و مهراذ داخل اومد، ق یاف هاش پژمرد هتر از همیشه بود و م یتونستم به جرات بگم لباس مشکی که پوشیده بود تو ی تنش زار م یزد.

پاکت آب م یوهای که دستش بود و روی زمین گذاشتم و به سیرم ت وی دستم خیره شد و لب زد: سیرم ت تموم شد؟

سرتکون دادم، ب یحرف از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با یه پرستار برگشت، پرستار سوزن سیرم رو از دستم در آورد و کمک م کرد تا لباسهای بیمارستان و با لباسهای خودم عوض کنم و بعد از انجام چند کار دیگه از اتاق بیرون رفت.

آروم روی تخت نشستم، بهم نزدی ک شد و روب هروم ایستاد و لب زد: م یدونی چی بهم گذشت؟

سرم و بالا آوردم و بیحال بهش خیره شدم که با بغض ادامه داد: م یدونی فکر کردم توام مثل مهبد رفتی؟ میدونی تا مرز سخته رفتی؟

ناخودآگاه چون هام از شدت بغض لرزید که بیطاعت بغلم کرد و روی سرم و تند تند بوسید و گفت: آگه چیزی ت میشد چی؟ م یدونی دکترا چی گفته؟ م یدونی مامان چی کشیده؟

- بابام؟

ازم جدا شد، دستی به صورتش کشید و لب زد: یه هفت های میشه که مهبد رو خاک کردیم، امروز هفتمه.

کم کم اشک تو چشمهام جمع شد و دیدم روتار کرد؛ یه هفته گذشته؟ چجوری گذشت؟ چجوری ورق برگشت؟ چجوری منی که خوشبخت ترین دختر روی زمین بودم این جور بدبخت شدم؟

خدایا دلت اومد؟ چجوری دلت اومد ت وی یه روز به خاک سیاه بشونیم؟ چجوری دلت اومد نابودی م و ببینی؟

چرا من؟ چرا بابای م که تمام دنیام بود؟

بیحرف اشکام رو پاک کردم و بعد از تسویه حساب از بیمارستان خارج شدم و مهراذ رفت تا ماشین و ب یاره؛ دار

وهام و ت وی دستم جا به جا کردم که نم یدونم چی بهم خورد با زانوروی زمین افتادم و داروها از کیسه بیرون ریخت.

آخی گفتم که صدا هول شد و ترسید هی یه دختر بلند شد: ب... ببخشید، خوبی؟

آروم از روی زمین سرد بلند شدم و دستم و کمی مالیدم تا سوزشش کم بشه؛ سرم رو بلند کردم و به دختر روبهروم نگاه کردم، اما با دیدن وضعیتش دهنم باز موند.

سرش پانسمان شده بود و یکی از دس تهاش رو گچ گرفته بود، کنار ابروی چپش حداقل سه یا چهار تا بخیه خورده بود و سمت گونهی چپش کبود بود.

به چشمهایش خیره شدم، چشمهای آبی رنگش ترس و وحشت عجیبی توش موج میزد او نقدر که یه لحظه نگران شدم و ناخودآگاه لب زدم: خوبی؟

سرش رو تکیه داد و داروه ای که ریخته شده بود رو جمع کرد و دستم داد و خواست چیزی بگه که نمیدونم چی دید با وحشت به من افتاد.

- فریال صبر کن!

با تعجب برگشتم، اما با دیدن مرد ترسناک روبهروم ناخودآگاه قدمی عقب رفتم که دختر پاکت و دستم داد و با عجله سمت در خروجی بیمارستان دوید.

با تعجب به مرد که با عصبانیت سمت دختر هم میدوید و دختر با ترس فرار می کرد، نگاه کردم.

پوفی کشیدم و دستم رو مالیدم که صدای بوق ماشین مهرداد بلند شد؛ آهسته سمت ماشین رفتم و در و باز کردم و سوار ماشین شدم که مهرداد راه افتاد.



نقاشی احساس

چمدونها روت وی صندوق عقب گذاشتم و با آیلین توی ماشین نشستیم که صدای بوق ماشین مهرداد بلند شد؛ نفس عمیقی کشیدم و به آیلین خیره شدم که با بغض به روبهرو خیره بود.

دستش رو گرفتم که نگاهش رو بهم دوخت، با اطمینان چشمها م رو بستم که نفسش رو لرزون بیرون فرستاد.

- من آرومم.

- همه چیز درست میشه.

خواست چ یزی بگه که صدای تقی بلند شد؛ سمت پنجره برگشتم که مهرداد اشاره کرد شیشه رو پایب ن بکشم، اخی کردم و شیشه رو پایب ن کشیدم که دستش و لب پنجره بند کرد و طبق عادتش شصتتش رو گوشه لبش کشید.

- نازلی من بابت اون روز و اون حرفها متاسم...

ماشین و روشن کردم و وسط حرفش پریدم: مهم نیست؛ بپریم؟

دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه اما صدای ضریف و پرناز دختری مانع شد.

- مهرداد جان؟

چشم از فرمون ماشین گرفتم و به دختر خیره شدم که دستش و روی شون هی مهرداد گذاشت و با ناز رو به مهرداد

گفت: معرفی نمیکنی عزیزم؟

مهرداد لبخندی زد و با دست م رو نشون داد و گفت: نازلی دختری برادر مرحومه.

دختر سری تکون داد و گفت: خوشبختم نازلی جان، ملایس ا هستم.

به دستش که برای دست دادن جلو آورده بود، خیره شدم که کم کم دستش رو عقب برد و لبخند مصنوعی زد.

سرد گفتم: همچنی ن.

به چشمه ای مشکی رنگش خیره شدم، چشمهاش م رو عجیب یاد کسی میانداخت، اما هرچی فکر کردم هیچی

یادم نیومد.

چشمها م رو بستم تا از ای ن فک رهای ب یخود بیرون بیام؛ نگاهی به ساعت مچی مشک یرنگم کردم و لب زدم:  
زیادی دیر شد ه؛ من میرم شما هم راه بیفتین.

و منتظر حرف کسی نمودم و راه افتادم.

\*\*\*

کلافه ضبط رو کم کردم و نگاهی به آیلین انداختم، با حرص گوش ی رو از دستش کشیدم و صندلی عقب پرت کردم  
که صدای معترضش بلند شد.

- چته وحشی؟! چرا اینجوری میکنی؟

نگاهم رو از جاده گرفتم و نیم نگاهی بهش انداختم و با حرص غریدم: یک ساعته چی توی اون ب یصاحب م  
بیینی و دوقلو دوقلو اشکم م پریزی؟ جوابی نداد که با عصبانیت داد زدم: لال شدی آیلین؟

- عکس مهاد.

یوفی کشیدم و با بغضی که بر اثر مرور خاطرات خودم و آرمان بود، لب زدم.

- ببین آیلین... م یدونم سخته م یدونم درد داره، هر روز کسی که دوسش داری رو کنار یکی دیگه تصور کنی ولی تو  
ب اید فراموشش کنی؛ خدا همون جوریه که مهرک سی که دوست نداره رو تو دلت م یندازه همون جور هم طاقت  
فراموش کردنش رو بهت میده، تو خودت با ی...

حرف م رو خوردم و بهش نگاه کردم، اما با دیدن صورتش که به کبودی میزد و برای کم ی اکسیژن بال بال م یزد، یخ  
بستم.

هول شده ماشین رو گوش های پارک کردم و سعی کردم به بوقهای متمدنی که راننده ام یزدند توجهای نکنم؛ تق ریباز  
ماشین بیرون پ ریدم و از صندوق عقب بطری آب رو چنگ زدم.

در ماشینی رو باز کردم و آیلین رو پائین کشیدم و روی زمین نشوندمش، با دس تهای لرزونم در آبی رنگ بطری رو باز کردم چند مشت آب توی صورتش ریختم، اما به خاطر لرزش دس تها مدام بطری از دستم میفتاد و آب روی زمین ریخت.

بالاخره بعد از کلی تلاش راه تنفسش همراه با شکستن بغضش باز شد که با نگرانی نگاهش کردم و لب زدم: خوبی آیلین؟

با دس ت سردش دس ت لرزونم رو گرفت و لب باز کرد: آ... آره.

نفس عمیقی کشیدم که درد بدی توی قفسه سین هام پیچید، بیاراده آخی از بین لبهام خارج شد؛ دست آیلین رو ول کردم و به چرخ ماشین تکیه دادم و کمی قلبم رو مالیدم.

چند دقیقهای نگذشت که صدای پر استرس آریو باعث شد چشمهام رو باز کنم و بهشون خیره بشم؛ آریو، آیلین رو بلند کرد و بطری آب معدنی رو به لبهاش نزدی که کرد تا آیلین کمی ازش بخوره که چشمش به من افتاد و با نگرانی لب زد: تو خوبی؟ تصادف کردید؟ سرم رو به نشونهی نه تکون دادم که رادمان دستم رو گرفت و آروم بلندم کرد و گفت:

میخواین برگردیم؟

آیلین دستی به صورتش کشید و آهسته لب زد: نه خوبیم.

سری به نشونهی تاید تکون دادم که ملیسا گفت: چرا بای مسافرتون رو برای یه اتفاق ساده بهم بری زیم؟ چیزی نشده که، چرا میخواین واسه این چی زهایب یارزش سفرون رو کنسل کنید؟

با حرص دس تها رو مشت کردم تا چیزی نگم، اما طاقت نیاوردم و با تمسخر لب زدم:

بهتر نیست ای نقدر زود خودمون ی نشی؟ به نظرم اگر دوست داری کسی تحقیرت نکنه و بهت چیزی نگه بای د زیتو بکشی!

بدون توجه به چهره بغض آلودش سوار ماشین شدم که بعد از چند دقیقه صدای باز و بسته شدن در بهم فهموند که آیلین هم سوار شده؛ ماشین روشن کردم و با سرعت ازشون دور شدم.

\*\*\*

در رو با کلید باز کردم و نفس عمیقی کشیدم و داخل و بیرون رفتم که بچه‌ها هم پشت سرم وارد شدند. با دیدن در و دیوارهای خون‌آلود مومی از خاطرات به ذهنم هجوم آورد که با بغض گوش‌هی لبم رو گاز گرفتم تا بغضم نشکنه.

گوشه به گوش‌هی خونه بابا رو یادم می‌آورد و این خاطرات لعنتی باعث میشد بغضم لحظه به لحظه سنگین‌تر بشه، اما صدای روی‌مخ‌مل‌یسا از اون برزخ نجاتم داد و هوا سم رو پرت کرد.

- من و مهرداد به اتاق برم یداریم.

هم‌ه‌با چشمه‌ای گرد نگاهش می‌کردن تا یک‌م خجالت بکشه، اما انگار پروتر از این حرف‌ها بود؛ بیخیال کلید و روی‌کاناپ‌هی بادمجونی رنگ‌انداختم و سری‌تکون‌دادم.

انگار منتظر تاید من بود که دست مهرداد رو گرفت و از پله‌های مارپیچی شکل بالا رفت.

به آیلین خیره شدم که سرش و پای‌ن‌انداخته بود و سعی می‌کرد اشک‌ش در نی‌اد؛ پوف‌ی کشیدم و چمدون رو بلند کردم و از پله‌ها بالا رفتم و رو به روی در اتاق مامان و بابا ایستادم؛ نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و با دس‌تهای لرزونم در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

چه روزه ای خوبی که توی این ویلا نگذروندیم، چه ش بهایی که صدای خندمون گوش فلک رو کر نکرد، اما حالا چی؟

ناخودآگاه پوزخندی گوش هی لبم نقش بست؛ چی فکر می کردم و چی شد.

چشمها م رو با استرس بستم و بعد از چند دقیقه باز کردم که اولین قطره اشک گونها م رو نوازش کرد و بیاراده با دیدن قاب عکس رو بهروم قدمی عقب رفتم که به دیوار خوردم.

عکس ماما و بابا بود، از اون عکسهای ناب! از اون عکسه ای کم یاب! از اونهایی که چند سال بعد با دیدنش ذوق می کردی! از اونهایی که خاطر ه میشد، از اونهایی که هم چشمهاشون م یخندید هم لبهاشون! از اونهایی که تو اوج خنده تو اوج خوشحالی با دیدنش خنده از لب م پیره و چشم مهات پر از اشک میشه!

لبخند تلخی زدم و چمدون رو گوش هی میز آرایش سفید رنگ اتاق گذاشتم؛ با حسرت و دلتنگی تک تک وسایل رو لمس کردم و با بغض لب باز کردم.

- دفعه پیش که اومدم این حال و روزم نبود، انقدر افسرده و گوش ه گیر نبودم! انقدر بیاحساس و سرد نبودم، یتیم نبودم! شاد بودم میتونم به جرات بگم شادترین دختر شهر بودم، اما حالا غمگین ترین دختر شهر شدم.

گری هام شدت گرفت و اشکها م با شدت بیشتری گون هام رو خیس کردن؛ روی تخت خوابیدم و روتختی روی خودم کشیدم و بالشت بابا رو بغل کردم و از ته دلم بو کشیدم.

کم کم اشکها م بالشت رو خیس کرد و من با خودم فکر می کردم کاش بیشتر ر بوش می کردم، کاش بیشتر پیشش بودم و بغلش می کردم، ای کاش بیشتر نگاهش می کردم تا سیر بشم، اما ای نه فقط حسرت بود، درسته که میگن تا چیزی رو داری قدرش رو نمیدونی، اما امان از وقتی که از دستش بدی.

کم کم چشمهام گرم خواب شد و توی دنیا بیخبری فرو رفتم و کمی آروم شدم.

سمت تاب دیدم و روی تاب نشستم و خواستم م با کم کپاهام خودم رو هول بدم که صدای بابا باع ث شد دست ننگه دارم: نازلی؟

از تاب پای ن پریدم و سم ت صدا رفت م که کم کم به بابا رس یدم، روی صندلی زرد رنگ پارک نشست ه بود، بیاراد ه جیغ بلندی کشیدم که خندید، اما این حق یقت نداشت.

مگه بابا نمرده بود؟! مکه بابا ایست قل بی نکرده بود؟ پس ای ن مرد کی بود؟ چرا خندیدنش، صداش و قیاف هاش شبیه بابا ی منه؟ چرا اون جنگل چش مهاش شب یه باب ای منه؟

حالا در قدمی سمتش برداشتم که از روی صندلی بلند شد و قدمی عقب برداشت، دوباره قدمی برداشتم که دو قدم عقب رفت.

با تعجب و بغض بهش خیره شدم که اخم کرد، از همون اخمهایی که میگ ه ناامیدم کردی! از همون اخمهایی که دلم روم یلرزوند!

با بغض یه قدم دیگه برداشتم که دوباره عقب رفت با حرص جیغ بلندی کش یدم و شروع به دویدن کردم که با سرعت ازم دور شد، بعضم با صد ای بلند شکست و فریاد زدم.

- بابا؟ بابا صبر کن؟ بابا تروخدا، بابا من بدون تو میم یرم، وایسا!

بیتوجه به من تندت ردوید که نف س کم آوردم و قلب لعنتی م تیر کشید، آخی از بین ل بهای خش ک شد هام، خارج شد و با حرص اسم بابا رو ج یغ زدم که درد بدتری ت وی قلبم پیچی د.

روی چم نهایی خیس پارک افتادم؛ چم نهایی رو چنگ زدم و اسم بابا رو فریاد زدم، اما اون بیتوجه به من رفت.

اونقدر رفت که به یه س ایه تبدیل شد و کم کم اون س ایه هم از بین رفت.

جیغ خفیفی کشیدم و با ترس از خواب بیدار شدم، سرم درد م یکرد و سوت متمددی توی گوشم م پیچید؛ تمام صورت و گردنم از غرق خ یس بود.

نفس نفس م یزدم و سرف ه می کردم که کم کم حالم بهتر شد؛ دست م رو به میز سفید رنگ کنار تخت بن د کردم و با کمک اون بلند شد م.

دستی به گلو م کشیدم تا از حجم بغضم کم بشه، اما نشد! سمت قاب عکس بابا رفتم و دستی به صورت ش کشیدم که بغض م شکست و اولین قطره اش ک از روی گون هام سر خورد و روی دست م چکید.

در رو دیوار اتاق دور سرم میچرخید و به حال بدم دام ن میزد؛ با عجله از اتاق بیرون دویدم و از پله ای مارپیچی پایین رفتم، در رو باز کردم و وارد باغ شدم که با وارد شدنم موجی از هوای سرد به صورت خورد و حس بهتری بهم داد.

از پله های باغ پایین رفتم که نفهمیدم چی شد یا م لب هی آخری ن پله گیر کرد و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستهام رو محافظ سرم کنم، اما دیر به خودم اومدم و سرم با شدت به سر می خورد که ای سرد باغ خورد و گرمی مای هی لجزی رو احساس کردم.

\*\*\*

«رادمان»

بالش ت رو سمت آری و پرت کردم که تو هوا گرفت، سمت در رفتم و بازش کردم و هم زمان گفتم: م ن میرمپ آب بخورم.

هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که صداش بلند شد.

= برای من م بیار!

چپ چپ نگاهش کردم که لبخند ملی حی زد؛ پوفی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم، با احتیاط از پله ها پایین رفتم تا به خاطر تاریکی زمین نخورم.

وارد آشپزخون ه شدم و سمت یخچال رفتم، درش رو باز کردم و بطری آب رو برداشتم و سرکشیدم و باقی موند هی شیش ه رو برای آریو گذاشتم.

از آشپزخون ه بیرون زدم و خواستم از پل هها بالا برم که چشمم به در خورد؛ باز بودن در عجیب بود چون تا اونجای ی که یادم ه خود م در دو بستم.

سمت در رفتم و خواستم ببندم ش، اما با دیدن ش با اون سر و شک ل ناخودآگاه دست م لرزی د و بطری آب از دست م افتاد و روی سرام ی کهای سفید رنگ هزار و یه تیک ه شد و آبی که داخلش بود روی پا م ریخت.

بیتوجه به شیشهه اسمت نازلی دوید م که سوزش بدی ت وی پای چپ م پیچید؛ آخی از بی ت لبهام خارج شد، اما اهمیت ندادم و کنار نازلی روی زانو نشستم.

از کنار سرش باریکه خونی ریخته شده بود و صورتش بیش از اندازه سفید بود؛ نفهمیدم چجوری از پل هها با اون پای ی که توش خورده شیشه رفت ه بالا رفتم.

در سفید رنگ اتاق رو با شتاب باز کردم و وارد اتاق شدم که آریونی م نگاه ی بهم انداخت و مشغول کارش شد، اما با دیدن وضع آشفتهام چش م از صفحهی موبایلش گرفت و با تعجب لب زد: چی شده؟!

همون طور که سویچ و از روی میز چنگ زدم نیم نگاهی بهش انداختم و لب زدم:  
نمیدونم نازلی بیهوشه.

با پایان این حرفم از اتاق بیرون دویدم و از خون ه خارج شدم؛ نازلی و با احتیاط بغل کردم و روی صندلی عقب ماشین خوابوندم و خودم سوار ماشین شدم که در باز شد و آریو با عجل ه توی ماشین نشست.

بیتوجه به ورودش با سرعت از خونه بیرون زدم و دنبال بیمارستان گشتم.



کلافه به آریو خیره شدم و غریدم: آریو؟ بشین.

با نگرانی روی صندلی آبی بیمارستان نشست و گفت: اگر چیزی بشه...

وسط حرفش پریدم و گفتم: نمیشه.

با حرص نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که در اتاق نازلی باز شد و دکترش بیرون اومد؛ با عجله از روی صندلی بلند شدیم که دکتر عینکش رو از روی چشم مهاش برداشت و با ریزی گفت: چه نسبتی با بیمار دارید؟

عصبی بهش خیره شدم و خواستم چی زی بگم که آریو دستم رو محکم گرفت و با عجله گفت: برادرشم.

- اتفاق خاصی برات افتاده که تو زندگیش تاثیر بذاره؟ آریو دستم رو ول کرد و کنجکا و گفت: بله چطور؟

دکتر خودکارت و دستش و توی جیبش گذاشت و گفت: شوک شدیدی بهش وارد شده؛ بهتره چند وقتی مراقبش باشید تا از این حال و هوا در بیاد و البته اگر همی نطور پی ش بده مشکلی قلبی سختی خواهد داشت.

- کی مرخص میشه؟

- سیرم ش تموم شد میتونید بپرینش.

تشکری کردم که دکتر با جملهی کاری نکردم از من فاصله گرفت و رفت؛ آریو کنار در اتاق سر خورد و روی سر می که ای سرد و خشک بیمارستان نشست و با صدای خش داری لب زد: با خودت چی کار کردی دخ تر...

مرجع قانونی دانشوران

\*\*\*

در رو باز کرد که با احتیاط کف شهام رو در آوردم و گوش هی وی لا پرت کردم، آروم وارد شدم و نازلی و روی کاناپه خوابوندم که در اتاق آیلین باز شد و با صورت خیس بیرون اومد و سمت نازلی دید.

به خاطر آرامبخشهای ی که بهش تزریق کرده بودند هنوز خواب بود، رنگ و روش بهتر شده بود اما بالای ابروش سه تا بخیه خورده بود.

آریو خودش و روی کاناپه پرت کرد و سرش رو به پشتی تک یه داد و چشمهایش رو بست؛ با انگشت اشاره و شصت چشم مهمام رو ماساژ دادم، اما با صدای بهت زده هی مهرداد مجبور شد چشمها رو باز کنم.

- چی شده؟

پوزخندی روی لبم نقش بست و آهسته زمزمه کردم: چی زی نیست.

- نازلی؟ چرا جواب نمیده رادمان؟

آریو با خشم از روی کاناپه هی بادمجون ی رنگ و یلا بلند شد و تق ریبی داد زد: کدوم گوری بودی؟ کدوم گوری بودی وقتی در بهدر این شهر خراب شده رو متمرکز دیم تا بیمارستان پیدا کنیم؟

انگار مهرداد هم کنترل خودش رو از دست داد که مثل آریو فریاد زد: صدات و برای من بلند نکن! یه کلمه بگو چه اتفاقی افتاده.

پوزخند صدای زد و دوباره روی مبل نشست و زمزمه کرد: نازلی سرش بخیه خورد از پلهها افتاده، شک عصبی بهش وارد شده! دکترش گفت نباید به قلبش فشار بیاد؛ اینا رو میفهمی؟!

مهرداد کلاف ه چنگی به موه ای لختش کشید و لب زد: نفه میدم اصلا نفهمیدم.

آیلی ن اش کهاش رو پاک کرد و رو بروی مهرداد ایستاد و با صدای خش داری گفت: ت وپی که دم از رابطهی سالم می یزنی، رابطت با دوست دخترت سالمه؟ ت وی که این کار رو واسهی نازلی ممنوع کردی برای چی خودت انجام می دی، به چه حقی دق یقا؟

پوزخندی زد و به ق یافهی ناباور مهرداد خیره شد و با نفرت لب باز کرد: مرد باش! دختر بازی هنر نیست، رابطهی آرمانو نازلی سالم بود، عمو مهبد سیر تا پیا ز ماجرا رو م یدونست.

تنهای بهش زد و در مقابل نگاه بهت زد هاش سمت اتاقش دوید و در رو محکم بست؛ سری به عنوان تاسف تکون دادم و نازلی رو بغل کردم و از پلههای طرح چوب بالا رفتم.

در سفید رنگ اتاقش رو با زحمت باز کرد و داخل رفتم، روی تخت خوابوندمش و لحاف یاسی رنگ و روش کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

\*\*\*

کمی از قهوهام رو خوردم که آریو حرفش رو خورد و به نازلی خیره شد و گفت: نازلی؟ کجای ی؟

نازلی سرش و بلند کرد و آروم صورت خیس از اشکش رو پاک کرد و با صدای دورگ های لب زد: بله؟

آریو اخم کرد و گفت: خوبی؟ چرا چ یزی نمیخوری؟

لقمهی نونی که ت وی دستش بود و روی میز انداخت و هم زمان از سر میز بلند شد و گفت: م یل ندارم؛ نوش جان.

سمت اتاقش رفت، دستهای مشت شد هام رو زیر میز بردم و با حرص به مهاد که بیخیال در حال صبحانه خوردن بود، خیره شدم.

«نازلی»

کلافه به آیلین خیره شدم و با حرص غریبم: به خدا حالم خوبه برو دیگه.

- اگر حالت خوب بودم یوم دی؛ پیشتم میومم.

بالشت طوسی رنگ کنارم رو برداشتم و سمتش پرت کردم که به کمرش خورد، با تعجب برگشت و رژلبش و روی میز پرت کرد و نالید: باز چته؟

انگشتم رو به نشون هی تح دید بالا گرفت م و دندون قروچی کردم و غریبم: یا می ری یا منم میدونم با تو!

ایشی کرد و سمت در رفت و گفت: حالا کی خواست بمونه؟ به نظرت من از بازار شمال دل میکنم؟

یه بالشت دیگه برداشتم و خواستم سمتش پرت کنم که خندید و از اتاق بیرون پرید؛ بی شعوری نثارش کردم و ب یحوصله از روی تخت بلند شدم و روبه روی آینه ایستادم.

رنگ و روی صورتم بهتر شده بود، اما جای بخی هی کنار پیشونیم آزارم میداد؛ پوزخندی به دختر افسردهای که عکسش توی آینه افتاده بود، انداختم و از اتاق بیرون زدم.

دور و اطراف خون رو نگاه کردم، ساکت بودن خونه خیر از رفتنشون میداد.

وقتش بود یه بار برای همیشه این غول خاطرات رو مرور کنم و برای همیشه کنار بزارم!

چه خودش رو چه خاطراتی که ازش توی سرم، روح و روانم جا مونده بود! باید وجود تمام زندگی م رو از زندگی م پاک میکردهم.

سمت اتاق دیدم و در کمد رو باز کردم؛ گردنبند و لپتاپ و گیتارش رو برداشتم و از ویلا بیرون زدم.

خدا روشکر ساحل خصوصی بود و کسی کاری به کارم نداشت؛ چوبهای اطراف رو جمع کردم و بعد از کلی تلاش با همشون آتیش راه انداختم.

کبری ترو گوشهای پرت کردم و سراغ لپتاپ رفتم و فیلممون رو اوکی کردم.

: خوش باشی هر جا که هستی توی این گردش تقو

ویم ما به جاهای وحری فجبر زندگی نمیشم دور

هم میگشتیم، اما

تو جهانای موازی

نرسیدن منطقی بود، ته این دیوونه بازی

«بغضم با صدای دلخراشی شکست و قطره ای داغ اشک گونهام رو خیس کردند؛ ناخودآگاه نگاهم به سمت فیلم کشیده شد، همین جا! همین آهنگ! اما یه تفاوت داره، دو سال پیش آرمان این آهنگ رو برای من میخونه، اما حالا خودم میخونم.»

خوش باشی هر جا که هستی یادتم

هر جا که هستم من به روم نمیام

که چقدر بی تو شکستم

«به اینجای آهن گ که رسید آرمان گ ی تار و روی زمی ن گذاشت و محکم م بغلم کرد و روی موها م رو بوسید  
که چشمهام رو بستم دست س رو تو دس تهام فشردم» .

جنگل از بیرون قشنگه از تو که

چند تا درخته اینک ه محکم

باشی ام ا از درون بخشکی

سخته با تق دیرم گره خورد

به یه مشت ما و ای کاش

بعد من مراقب اون خنده ای لعنتیت باش

دیگه طاقت ن یاوردم و گیتار و روی زمین انداختم، دس تهام رو مشت کردم و شنهایی که تو دستم جمعه شده  
بود رو سمت لپتاپ پرت کردم.

از روی شنها بلند شدم و با حرص اشکهای روی صورتم رو پاک کردم؛ جیغ بلندی کشیدم و گردنم دروازه گردنم  
کشیدم و بیتوجه به دردی که توی قلبم میپیچید، گردنم رو توی آتیش انداختم.

با حرص سمت لپتاپ رفتم و بلندش کردم و محکم به زمین کوبیدم؛ جیغ بلندی کشیدم و چنگی به موهای  
مشکی رنگم که آشفته دورم ریخته شده بود، کشیدم و با بغض فریاد زدم.

- آرمان؟ کجای لعنتی؟ عوضی مگه همی نجا بهم قول ندادی تا تهش باهام میمونی؟ پس کجا رفتی نامرد؟

لگدی به شنها زدم و مشت به قلبم کوبیدم که دردی توش پیچید، اما بیا اهمیت بهش جیغ کشیدم.

- تو که مثلاً عاشقم بودی، من که برات جونم میداد پس کجا رفتی؟ جواب من این بود؟ لعنت به تو! لعنت به

مهیار! لعنت به پرهام! لعنت به اون دعوا!

مثل دیوونها خن دیدم که یهو خند هام قطع شد و با بغض لب زدم: ب ی معرفت مگه چی کارت کردم که با نقشه

وارد زندگیم شدی؟

لگدی به سنگ ریزهها زدم و با بغض نالیدم: عشقت دیگه نمیتونه، بدون تو حالش خوب نیست! بدجوری

خامم کردی! بدجوری نقش مجنون زندگیم رو بازی کردی.

چنگی به موهام زدم که شال مشکی رنگم از سرم سر خورد و روی شون همام افتاد.

- چجوری؟! چجوری انقدر ماهر نقش بازی کردی؟

دیگه کنترل خودم رو از دست دادم و به قلبم مشت زدم و بیا همیت به تیربدی که قلبم یکشید، از ته دل فریاد زدم:

دختری که غرورش حرف اول زندگیش رو میزد به خاطر تو تن به خودکشی داد؛ اینارو میفهمی؟ میفهمی هر شب با

چشم خیس خوابیدن یعنی چی؟ میفهمی وسط شلوغی، توی مهمونیها وسط خنده یهو یادت بیفتد و بغض خفهام

کنه، یعنی چی؟

مثل دیوونها با حرص سرم رو تند تکون دادم و جیغ زدم: خیلی نامردی! خیلی نامردی عشق جذاب نازلی!

نفس عمیقی کشیدم و کم ی قلبم رو مالیدم و با صدای خش داری لب زدم: برو به جهنم!

نگاهم رو از آسمون گرفتم و پشت به ساحل کردم، اما با دیدن چهرهی خیس آیلین پاها م به زمین چسبید

شد.

پوزخند صدا داری زدم و بدون توجه به آیلین و آری و و رادمان با عجله سمت ویلا دویدم.

\*\*\*

ماشین و روب هروی کافه پارک کردم و از ماشین پ یاده شدم؛ نفس عمیقی کش یدم و سمت کافه قدم برداشتم.

در رو باز کردم و وارد کافه شدم، چشم چرخوندم تا پیدا ش کنم که نگاهم به نگاهش کرده خورد.

دنج ترین قسمت کافه نشست ه بود و مشغول قهوه خوردن بود؛ لبخند خشکی زدم و سمتش قدم برداشتم که با نزدی ک شدنم از روی صندلی طرح چوب کافه بلند شد و محکم بغلم کرد.

به خودم فشردمش که با صدای بغض داری لب زد: دلم برات تنگ شده بود.

ازش جدا شدم و بیحرف کمی نگاهش کردم؛ روی صندلی نشستم و که متقابلاً نشست و گفت: چقدر شکسته شدی نازلی.

دستی به صورت خست ه و کلاف هام کش یدم و زمزمه کردم: شکست ه شدم ولی هنوز تا مرگ جا دارم.

اخمی کرد و با کج خلقی گفت: یعنی چی؟! صد بار بهت گفتم از مرگ حرف نزن، چرا گوش نمی دی؟!

خندیدم و گفتم: باشه ببخشید.

لبخند رضایت مندی زد و مشتاق ابروی بالا انداخت و گفت: خب چی کار داشتی؟ نمیدونم چرا با این

حرفش همون لبخند کوچولو هم از لبم پاک شد و استرس بدی وجودم رو گرفت.



با تردید به چشم مه ای قهوه های رنگش خیره شدم که خودش و روی صندلی جاب هجا کرد و با استرس پرسید:

اتفاقی افتاده نازلی؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و دو دل گفتم: بین پناه تو خودت خوب منو میشناسی و میدونی چیزی رو که بگم به

هیچ عنوان ازش نم یگذرم!

سری تکون داد و متفکر گفت: اهوم، اما من منظورتو نمیفهمم.

یوفی کشیدم و شمردم و شمردم گفتم: میخوام... کمکم... کنی!

- خب؟!

- بین پناه من همون طور که تلفنی بهت گفتم من از آیلین کمک خواستم، اما یه سری اتفاقات باعث شد بترسم!

بترسم که بلاپی سر آیلین بیاد.

کمی از قهوه هاش رو خورد و منتظر نگاهم کرد تا ادا هم بدم؛ لبم رو با زیون تر کردم و ادامه دادم: تو کار با صلاح سرد و

بلدی و کلاسهای زیادی رفتی؛ مطمئنم که میتونی از خودت مراقبت کنی، اما آیلین نمیتونه.

چشمهاش و ریز کرد کرد و آروم گفت: چی تو سرت داری؟!

پوزخندی زد و به چشمه ای کنجکاو ش خیره شدم.

«رادمان»

دستم و روی زنگ زد و زنگ رو فشردم که بعد از چند دقیقه در باز شد.

با تعجب به چهره‌ی پ‌ریشون مه‌راد نگاه کردم و هول شده، نالیدم: چی شده مه‌راد؟ مامان ت خوبه؟

سرش رو تکون داد و از در فاصله گرفت، کف شهام رو در آوردم و گوشه‌ی در جفت کردم و داخل خون ه رفتم.

با مه‌راد وارد پذیرایی شدیم و که نگاهم به نگاه اش ک آلود زهرا خانوم گر ه خورد، با تعجب به مه‌راد خیره

شدم و آروم لب زدم: چی شده؟!

ل بهاش و روی هم فشرد و با دست به کاناپ هی طوسی رنگ اشاره کرد.

سری تکون دادم و با کنجکای روی کاناپه نشستم که مه‌راد بیتوجه به من سمت آشپزخونه رفت؛ به زهرا خانوم خیر

ه شدم و با صدای گرفته گفتم: با من کاری داشتید؟ خم شد و از توی جا دستمالی قهوه‌ای رنگی که روی میز

بود، دستمالی جدا کرد و اش کهاش رو پاک کرد.

- آره پسر، در مورد نازلی می‌خواستم باهات حرف بزنم!

به چشمه‌ای سبز ش که من رو عجب یب یاد نازلی می‌یاداخت خیره شدم؛ ابروی بالا انداختم و با تعجب

پرسیدم: با من؟!

- آره تو همس‌ای هی دیوار به دیوارشی، بگو! از رفتارش، کارهاش! اصلاً بگو چشمه؟

ل بهام رو با زیون تر کردم؛ به کاناپه تک‌یه دادم و لب زدم: والا چی بگم براتون؟ از حال خرابش؟ یا از زجهایی که نصف

شب می‌زنه؟ از اینک ه چند وقت پیش نصف شب سر قبر پدرش رفت؟ از چی بگم زهرا خانوم؟ نازل‌ی‌ای مگه مونده؟

به خدا این با اون دختری که تو بچگی دیدمش، همون دختر شاد و شیطون، زمین تا آسمون فرق می‌کنه!

اشکت و چشمه‌اش جوشید و گونهاش رو خیس کرد؛ مه‌راد با یه سینی از آشپزخونه بیرون اومد و کنارم

نشست.

با استرس به زهرا خانوم خیره شد و آهسته لب زد: چی کار کنم رادمان؟

کلافه دست‌ی به صورتم کشیدم و بهش خیره شدم و جوری که فقط خودش بشنوه، گفتم:

نمیدونم! نمیفهمم! شدم یه آدمی که باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنه، یه ح‌سهای عجیبی دارم! می‌ترسم

این پ‌ایان زندگی ما باشه.

چشمهاش و روی هم گذاشت و به کاناپه تکیه داد و لب زد: دارم میم یرم! با هر لحظه زجر کشیدن نازلی دارم جون میدم! ب ایدیه کاری کن م به خودش بیاد؛ بسه!

\*\*\*

کلافه گوشی و روی مبل پرت کردم و پوفی کشیدم که صدای زنگ در روی مخم رژه رفت. با حرص چش مهمام رو بستم و سعی کردم بیحوصلگی م رو کنار بزنم؛ از روی کاناپه بلند شدم و سمت در طرح چوب خونه رفتم.

دستگیرهای طلایی رنگش رو پای ن کشیدم و در رو باز کردم که چهرهی شاد و شنگول پناه نمایان شد.

لبخند خشکی زدم که من و کنار زد و وارد خونه شد؛ بیارده بغضم گرفت و با صدای گرفت های لب زدم: چه خوب شد اومدی، دیگه از ب یکی داشتم م پیوسیدم!

مات و مبهوت سمتم برگشت و ناباور لب زد: نازلی داری گ ریه م یکنی؟ دستم و روی صورتم

کشیدم و لبخند خست های زدم.

- نه بابا گ ریه چیه؟

کیفش و روی کاناپه پرت کرد و سمت م اومد و بغلم کرد که بغضم با صدای ب دی شکست و لب زدم: ب ه خدا

خسته شدم! از بیکی! از درد! از ای ن همه فکر و خیال بیخود خسته شدم پناه.

دستش رو پشت کمرم کشی د و با بغض لب زد: الهی دورت بگردم؛ به خدا همهی ای انها تموم میشه! همه تقاص

پس میدن؛ چیزی تا اون روز نمونده!

نقاشی احساس  
ازش جدا شدم و دستی به چشم مه ای خیس کشیدم و لب زدم: امیدوارم.

اما حقیقتش نبودم؛ م یترسیدم! نه از مرگ... من بعد از آرمان شکست م و بعد از بابا مردم! مرد م وقتی  
خیانت مادرم رو دیدم! مرد م وقتی سرافکنندگی مهرداد و دیدم!

با هم روی کاناپهی طوسی رنگ خونه نشستی م و که سب ی ازت وی ظرف م یوه برداشت و بهش خیره شد.  
کلافه بهش خیره شدم و لب زدم: چی شد؟

گازی از سبب زد و با همون دهن پر بریده بریده گفت: بعد از کلی رش... رشوهدادن به باد یگارد شخصیش  
فه... فهمیدم فردا با آرمان ق... قرار داره.

لبخند تلخی زد م؛ چه روزهای ی که باشن یدن اسم آرمان رنگ م نمیپرید و قلبم تاپ تاپ به سینهام نم یکوبید! چه  
شبهایی که زود میخوابیدم و زیر پتو با آرمان چت م می کردم!  
چه روزه ای که دانشگاه رو با کم ک آیلین و پناه نم بیچوندم و با آرمان شهر و دور نمیزدیم!

دستش روی شون هام نشست و لبخند مهربونی حوالهی صورتی که نمیدونم کی خیس شده بود، کرد.

- انقدر غصه نخور؛ باشه؟ فردا ساعت پنج و نی م منتظرتم! آدرسم برات م میفرستم!

گونهام رو بوسید و کیفش رو از روی کاناپهی روبرو چنگ زد و چند دق یقه بعد صدای بسته شدن در، خبر از  
رفتنش میداد.

مرکز قانونی دانشور

«فلش بک به گذشته»

آب دهنم رو قورت دادم و با بغض به مهاد خیره شدم، مغموم سری به معنای چی ه تکون داد و با صدای گرفت های لب زد: برو دیگه، مگه نم یخواستی مهب رو بی نی؟

لبهای خشک شده ام رو با زیون تر کردم و پاکت داروه اروز روی پام برداشتم و به مهاد دادم؛ دست لرزونم و روی دستگیرهی ماشین گذاشتم، اما دستم جون نداشت که در و باز کنم.

انگار مهاد فهمی د که سمتم خم شد و در رو باز کرد؛ با تمام زوری که داشتم در رو هول دادم و از ماشین پیاده شدم.

مغزم اروزم یاد و می گفت نرو! اونجا چیز خوبی منتظر تو نیست! اما قلبم برای یه بار دیگه دیدنش پر میکشید.

لبخن دپراسترس زدم و دستم و روی گوشهام گذاشتم، صدای قرآن و گریه مخلوت شده بود و توی سرم چرخ میزد و بهم ثابت می کرد که مهاد راست گفته.

با قدمه ای لرزون راه افتادم، اما هرچی بیشتر نزدی کم میشدم صداها آشناتر و واضح تر میشد.

چند قدم باقی مونده رو هم طی کردم که نگاه اشک آلود به چهرهی شکست هتر از همیشه مادر جون افتاد.

لبخند تلخی به صورت غرق در اشکش زدم که گریه اش شدت گرفت و فریاد زد: ک... کجا بودی نورچشمی پسرم...

چنگی به صورتش کشید و عکس بابا روزه روی خاک برداشت، کمی به عکس خیره شد و یهو قاب عکس رو محکم به خودش فشرد و زجه زد: مهب بلند شو! بلند شو ببین کی اومده مادر! پاشو مگه تمام دنیات نازلی نبود دردت به جونم؟ خب حالا که اومده چرا بهش محل نم یذاری؟ ناراحت میشه ها! پاشو آروم جونم! پاشو دردت به جونم! پاشو مادرت بدون تو چی کار کنه؟! مهاد بدون تو چی کار کنه؟

زانونها م شل شده بود و نم یتونست وزنم رو تحمل کنه، با دیدن عکس بابا که دور شنوارس یاه کشیده شده بود، همون یه ذره انرژی رو هم از دست دادم و با زانو روی زمین افتادم.

یکی از زنهایی که دور مادر جون بود جیغی کشیده و با یکی دیگه به سمت من دویدن، زیر بازوها م رو گرفتن و سعی کردن حال و سر جاش ب یارن.

مگه میشد؟ بابای من! همون آدم مهربونی که همیشه پشتم بود و هیچ وقت تنهام نمیگذاشت، حالا دیگه نبود! همون ی که طاقت دو ساعت دوری ش رو نداشتم حالا دیگه نبود! دیگه نبود بهم بگه پرنس س بابا! دیگه نبود بهم بگه ی ه نفر هست که تو رو انداز هی تموم ستاره های جهان دوست داره! دیگه نبود شبها با عشق برایش از دانشگاه تعریف کنم و پشت سر استادهای بد بگم! نبود! به همین راحتی... به همین سادگی... مرد!

مهرداد سمتم دوید و تق ریبا بغل من کرد و سر خاک برد؛ کنار قبر نشستم و با حسرت دستی به خاک من داش کشیدم.

نگاه من و به قاب عکسش دوختم و با صدای بغض داری لب زدم: به به بین کی اومده!

بابای بعد از چند ماه اومدی حالا اینجوری رفتی؟ بابا من نگفتم نرو؟ نگفتم بدون تو دق من یکنم؟ نگفتم؟

اولین قطره اشک روی گونهام لرزید که دل من هزار و یه تیکه شد؛ با بغض سرم رو پای من بردم و بوس های به پارچه روی خاک زدم که صدای گریه ها اوج گرفت.

بیتوجه بهشون اشک هام رو پاک کردم و لب زدم: بابا مگه نگفتی من همیشه هستم؟ خب الان چران یس تی؟ من هنوز اونقدر بزرگ نشدم که از پس خودم ب ر بیام، من هنوز بهت وابست هام! بابا اصلا مگه نگفتی من تمام دنیاتم؟

نفس من برید و به خس خس افتادم؛ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم، اما نمیشد! انگار یکی داد میزد و میگفت یتیم شدی! انگار یه چیزی تو وجود من آتیش میگرفت؛ همون قدر سوزنده همون قدر وحشتناک!

بیطاقت مشتی به قلبم کوبیدم و فریاد کشیدم: بابا بدون دنیات کج رفتی؟ بابا نگفتی من بدون تو م یمیرم؟ بابا مگه نم یگفتی من پرنس س قصه هام؟ بابا یه شاهزاده که هیچ وقت پرنسش رو رها نم یکنه، میکنه؟

سرم رو بالا آوردم که نگاهم به نگاه اشک آلودش گره خورد؛ خودش بود! همون ب یشرقی که به این روز کشوندم! همون کثافت که نابود من کرد! مادرم بود!

کنترل خودم و از دست دادم و از ته دل ف ریاد کشیدم: تو اینجا چی می خواهی؟ بابام رو گرفتی بس نبود؟ چی می خواهی از جون من؟ چرا ولمون نمیکنی بیشتر؟ چرا و ایسادی من و نگاه میکنی؟ عشقت کجاست؟ علی...

دستم محکم کشیده شد و با شتابت وی بغل مهاد پرت شد که با عصبانیت به محکم بغلم کرد و آرام لب زد: آرام باش! آرام باش نازلی!

\*\* \*

با استرس گوشه‌های شال مشکی رنگم رو درست کردم و ازت وی آینه‌نگاهی به خودم انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

سوئیچ‌های دی که برای نصفه روز اجاره‌اش کرده بودم رو از روی میز چنگ زدم و با سرعت از خونه بیرون رفتم. احتمال اینکه ماشین رو بشناسن یا پلاک رو ببینن خیلی بالا بود برای همین ریسک نکردم و ماشین اجاره کردم.

سوار ماشین شدم و سعی کردم بدون هیچ ترس و استرسی راه بیفتم.

\*\* \*

آب دهنم رو قورت دادم، در طرح چوبی کافه رو هول دادم و وارد کافه شدم.

چشم چرخوندم تا پناه رو پیدا کنم که نگاهم به نگاه پر تشویشش گره خورد؛ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمام افکار منفی دور بریزم.

سمتش رفتم و روبروش نشستم که سری تکون داد؛ اخمی کردم و به صورت رنگ پریده هاش خیره شدم و با جدیت لب زدم: ببین پناه من تمام حرفهام رو زدم و تو قبول کردی، اما نمیفهمم الان چه مرگت هست و چرا اینجوری شدی؛ اگر ترسی دی هم بین الان برو!

لبش رو با زبون ترکرد و هول شده نالید: نه... من یعنی چیزه... نترسیدم فقط... چیز اینجاست یعنی...

- کی اینجاست؟!

نگاه بهت زد هاش رو به پشت سرم دوخت و خواست چیزی بگه که صندلی کنارم کشیده شد و صدای بدی توی سرم اگوشد.

با شنیدن صدای روح از تنم جدا شد و قطره‌های سرد عرق روی پیشونیم نشست.

- من انجام! فکر نمیکردی من رو اینجا ببینی؟ فکر نمیکردی یکی حواسش بهت هست؟

با ترس آب دهنم رو قورت دادم؛ جرات نداشتم بهش نگاه کنم و از خودم دفاع کنم.

- بلند شو! بلند شو راه بیفت نازلی تا بیشتر از این سگ نشدم!

با بغض به چشمه‌ای قیری رنگش که رنگ خون شده بود، خیره شدم و کلافه نالیدم:

رادمان؟ تو رو خدا بزار بفهمم چی شده! بزار از این عذاب که میکشم یکم فقط یکم کم بشه؛ باشه؟

خیره نگاهم کرد که با حرص لب باز کردم تا چیزی بگم که در کافه باز شد و عیوضاً و پشت سرش آرمادان وارد کافه شدن.

با ترس سرم و روی میز گذاشتم تا برن و سرم یز بشینن؛ با احتیاط سرم و بلند کردم و سعی کردم به صورت حرصی رادمان که هر لحظه منتظر کشتنم بود، توجه‌های نکنم.



نمیدونم از اینکه هر موقع شنیدن حرفهاشون زجر بکشم خدا خوشش م یوم دیا از شانس خوبم بود که دقیقا میز کناری ما نشستن و مشغول سفارش دادن شدن.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به م یزگرد و چوبی دوختم، اما تمام حواسم پیششون بود تا بفهمم چی میگن.

- امیدوارم چیزی که می خواستی بگی مهمتر از معاملهی میلیار دی من باشه.

- من... من عذاب وجدان دارم! به خاطر کاره ای که کردم، به خاطر عذابی که باعث شدم نازلی بکشه!

نفسم برید، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بهش خیره شدم که علیرضا پوزخند مسخرهای تحویلش داد و گفت: عذاب وجدان؟! اون موقع که یک میل یارد پول رو گرفتی و سرخوش خرجش کردی، بدون اینکه بدونی اون پول از کجا اومده یا اصلا حلاله یا حرومه، عذاب وجدان نداشتی؟!!

با بهت بهشون خیره شدم، کم کم چشمهام پر شد و با هر قطره اشکی که میریخت تمام روزهای خوبی که با آرمای گذروندم از جلوی چشمم ردم میشد.

- ببین آرمای آخری ن اخطار ه پس بهتره خوب گوشهات رو باز کنی و ببینی چی میگم!

اگر پاتو فراتر از حد خودت بزاری مطمئن باش یه گوگل ه حرومت میکنم!

آرمای دندان قوچ ی کرد و با صدایی که سعی در کنترلش داشت، گفت: چران میفهمی لعنتی؟ چرانم میفهمی نازلی بیگناهی؟ چرانم میفهمی از ه یچ چیز خبر نداره؟

دستهای علیرضا مشت شد با عصبانیت غرید: خفه شو آرمای! به خداوندی خدا زنت نمیذارم اگر کسی بوی بیره!

آرمای از سر میز بلند شد و با صدای خش داری لب زد: منچو ته دید نکن! من کسی رو از دست دادم که تمام زندگی ش بودم! من کسی رو از دست دادم که دل یل نفس کشیدنم بود!

پوزخندی زد و بدون توجه به علیرضا سمت در رفت و از کافه خارج شد که علیرضا لعنتی لب زد و بعد از گذاشتن مقداری پول روی میز کافه با عجله از کافه بیرون زد.

به مسی رفتنش خیره شدم که قطره اشکی از چشمم چکید و چون هام از حجم زیاد بغضم لرزید. با بغض سرم و روی میز گذاشتم و لب زدم: چی کار کردی؟ چجوری تونستی نامرد؟ چجوری تونستی اینجوری خوردم کنی؟ من و به پول فروختی؟ خیلی نامردی، خیلی!

بیتوجه به چهره‌های عصبی و رگه‌های برجسته‌های رادمان، با قدمهای نامیزون سمت سرویس بهداشتی کافه رفتم.

در قهوه‌های رنگ‌ش رو باز کردم و خودم رو داخل سرویس انداختم؛ روبه‌روی روش وی ایستادم و شیر آب سرد رو باز کردم.

دستم رو پر از آب خنک کردم و به صورتم پاچیدم و هم زمان لب زدم: نامرد!

بیتوجه به خیس‌مانت و وشال‌م، دوباره دستم و زیرشیر آب بردم و به صورتم پاچیدم و لب زدم: با معرفت! دوباره کارم تکرار کردم و با بغض گفتم: ای نجوی عاشقم بودی؟ اینجوری؟!

نمیدونم چه مرگ شده بود، از درون میسوختم و آتیش می‌گرفتم! انگار یکی از ته وجود داد میزد: دی‌دی به با زی‌گرفتت؟ دیدی زندگی‌ت رو تباه کرد؟ دی‌دی به خاک‌سپاه نشوندت؟ دیدی عاشق نبود؟ دی‌دی همه دوست‌دارمه‌اش با زی بود؟ دی‌دی؟!

به دخترت وی‌آینه خیره شدم، وضعیت آشفته‌اش تمام روزه‌های خوشم رو تو وی‌سرم یکوبید.

لبخند بغض‌آلودی زد و سرم رو زیرشیر آب گرفتم، برخورد قطره‌های سرد آب کمی از جنجالی که درونم به پا بود رو کم کرد.

سرم رو از زیرشیر آب بیرون کشیدم و نفس عمیقی کشیدم تا اکسیژن وارد ریه‌هایم بشه.

نگاهی به تصویرم داخل آینه انداختم و وشال‌م رو مرتب کردم و با همون سرو صورت خیس از سرویس بیرون زدم.

با بی‌حالی سمتم یزرفتم که رادمان حرف‌ش رو خورد و بهم خیره شد؛ کیف‌مشکی رنگم رو از روی میز چنگ زد و سوئیچ درآورد و روی میز چوبی گذاشتم و با صدای گرفت‌های لب زدم: ماشین مردم رو تحویل بده.

نقاشی احساس  
- با هم می ریم تحویل میدیم دیگه.

- نمیخواد؛ میخوام تنها باشم!

رادمان دستی به موهای مشکی رنگش کشید و کلافه لب زد: کجا؟ دو ساعت دیگه هوا تاریک میشه.

پوزخندی زد و لب زد: مگه مهمه؟!

با عصبانیت لب باز که حرفی بزنه، اما بیتوجه بهش از کافه بیرون زد.

\*\*\*

نمیدونم چقدر رفتم، تا کجا رفتم! چقدر مردم بهم تنه زدن و پیچ کردن! چقدر گیج و منگ به هر کسی که بهم تنه میزد، خیره میشدم! چقدر اشک ریختم، اما وقتی به خودم اومدم که صدای اذانت وی سرم اگوم میشد.

لبخند تلخی زد و به گنبد مسجد خیره شدم؛ بیاراده برای هزارمین بار بغضم بیصدا شکست و قطره اشکی روی گون هام رق صید.

سرم درد میکرد و قلبم تیر می کشید، انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا حال خراب من رو خرابتر کنن.

تکیهام رو از تنه درخت گرفتم و باکمک جدول کنار خیابون از روی زمین سرد خیابون بلند شدم.

آهی کشیدم و سمت مسجد راه افتادم، دیگه کسی نمونده بود که دست به دامنش نشده باشم جز خدا! خدا آخرین سنگرم بود و اگر خدا هم برام کاری نکنه، بیچاره‌ام!

بدون توجه به وضع آشفتهی سر و وضعم وارد حیاط مسجد شدم و سمت در ورودی رفتم که صدای مرد متوقفم کرد.

- آه ای! کجا خانوم؟ اینجا جای آدمهای پست و پاتیل نیست، حرمت داره!

لب گزیدم تا بغضم برای هزارمین بار نشکنه؛ من پست بودم؟! نه من فقط یه آدم شکست خورده و نابود شده، بودم! یه آدم طرد شده، یه آدم بیکس بودم! شده بودم همون آدمی که وقتی خبر مرگش همه جا پخش میشه همه میگن: چه خوب شد که مرده؛ راحت شد!

بودن یا نبودنم فرقی به حال کسی نمیکرد؛ میکرده؟ به خدا اگر میکرده!

با بیحالی سمتش برگشتم که بایه مرد حدوداً شصت ساله روبهرو شدم؛ نمیدونم چی تو صورت دیدم که سرش روی انداخت و دستی به ریشهای سفیدش کشید و بایه الله اکبر گفتن با دست به در ورودی اشاره کرد و راضی شد وارد مسجد بشم.

کفشهام و در آوردم و داخل مسجد رفتم، نگاهی به کسی که پشت سرهم قامت بسته بودند، کردم و سمت چو بلباسی رفتم که نفهمیدم چی شد سرم گیج رفت و روی فرشهای قرمز رنگ مسجد افتادم.

«فلش بک به گذشته»

«رادمان»

با حرص در رو بستم که صدای بلندی ایجاد شد، پوفی کشیدم و با تمام حرصی که داشتم کیف و روی میز چوبی کنار مبل پرت کردم.

مرتیکه‌هی پروطرحی که دو ماه روش زحمت کشیدم رد می‌کنه و میگه یوسفی بهتر طراحی کرده؛ عه عه! خوب استاد یوسفی کی بود؟ نکنه خودت بودی؟! انگار یادش رفته چند شبانه روز، وقت و بوقت زنگ میزد و ازم ن کمک می‌گرفت.

شصتم رو گوشه لبم کشیدم و خواستم سم‌ت یخچال قدم بردارم که صدای ویرهی موبای ل روی مخم رفت. دوسه قدمی که برداشته بودم رو برگشتم و از توی کی‌ف چرمی که کنار مبل پرت کرده بودم، موبایل رو بیرون آوردم.

تماس رو وصل کردم و بیحوصله موبایل رو به گوشم نزدیک کردم و لب‌زدم: جانم؟

- خوب گوش کن ببین چی می‌گم پسر!

ابروها موبالا انداختم و نگاهم رو به تابلو فرش دست‌بافی که عکس چند تا اسب در حال دویدن بودن، دادم و پرسیدم: شما؟!

نفس عمیقی کشید و با صدای لرزونی گفت: ببین پسر جون این اصلا مهم نیست که من کیام! این مهمه که نازلی در خطر!

چشمهام گرد شد و با بهت پرسیدم: نازلی؟! چی شده؟

پوفی کشیدم و با عصبانیت تق‌ریبا از پشت گوش داد زد: وسط حرف من نپر! دیر بچنمب‌ی کارشوم یکنه و به هدفی که می‌خواه میرسه، بهتر همین اول جلوی نازلی رو بگیری وگرنه بدجوری تاوان می‌ده! آدرسم برات می‌فرستم، اما آب دستت هم زمین بزار و پیش نازلی برو!

نمی‌فهمیدم چی می‌گی یا اصلا نازلی چرا باید در خطر باشه؟ مگه چی کار کرده؟ دنبال کیه؟ با استرس لب‌باز کردم تا سوا لهام رو به زبون ب‌یارم که صدای بوقهای متمددگوشی روی مخم رژه رفت.

چند دقیق های گیج و منگ به سرامی که ای خونه خیره شدم، بعد از چند دقیقه دوباره صدای موبایل بلند شد، اما با این تفاوت که ای نبار اون زن آدرس کافی شاپی رو فرستاده بود.

با صدای زن گگوشی به خودم اومدم و بدون فکر سمت در دویدم، اما دوسه قدم مونده از حرکت ایستادم و با بهت به درخیره شدم.

به من چه ربطی داره؟ من سرپیازم یا ته پیاز؟ چرا به مهرداد زنگ زده؟ چرا من؟ مگه من یا نازلی چه نسبتی دارم؟

پلکها مروحک م روی هم فشار دادم.

- احمق نشو رادمان! اگر واقعا در خطر باشه چی؟

مثل دیوونهها تک خنده ای کردم و با حالت زاری نالیدم: مگه نازلی مثل رها نیست؟ مگه مثل خواهرت دوشش نداری؟ خب اگر رها توی همچی موقعیتی بود، چی کار میکردی پسر؟

با فکری که به ذهنم رسید قلبم لرزی د و بغض به گلو م چنگ انداخت؛ نازلی واقعا مثل رها بود؟ نه... نبود! من با دیدن رها قلبم نمی لرزه! من با دیدن رها دست و پام رو گم نمیکنم! کار از کار گذشته... من عاشق کسی شدم که هنوز قلبش برای یکی دیگه می یزجه!

عصبانی از خونه بیرون زدم و در رو محکم بستم، سوار ماشین شدم و تا خود کافه با سرعت از بین ماشینها لای کشیدم و سعی کردم در جواب فحشهای رانندهها فقط بوق بزنم.

با رسیدنم به کافه چشمهام و روی هم گذاشتم و سعی کردم خودم رو قانع کنم که هم چیز دروغه، اما خدامیدونس ت چی شده که اون زن اونقدر هراس داشت.

در طرح چوب کافه رو هول دادم و وارد کافه شدم، اما با وارد شدنم موجی از هوای گرم به صورتم خورد. در رو بستم و نگاهم رو دور تا دور کافه چرخوندم، اما حتی آشنای ندیدم چه برسه به نازلی!

احساس میکردم از استرس و نگرانی بیش از حدی که دارم، سرانگش تهام حس نداره و سوزن سوزن میشه. دس تهام و توی جیبم فرو بردم و سمت میز کنار در ورودی رفتم و روی صندلی چوبیش نشستم.

پوفی کشیدم و خواستم م به ساعت مچیم نگاه کنم که صحبت دختری که با ترس حرف میزد، نظرم رو جلب کرد. اخمی کردم و با کنجکاوی از روی صندلی بلند شدم و سمتش قدم برداشتم؛ پشت سرش ایستادم و با اخمه ای دره م به مکالم هاش گوش دادم.

- بین من هرکاری بگی میکنم، اما الان دیره! خیلی دیر، تو که میدونی حرفی بزنه روی حرفش میمونه و عملیش میکنه.

با فکری که به سرم زد، خم شدم و دستم رو سمت موبایلش بردم و قبل از اینکه متوجهی حضورم بشه، بایه حرکت موبایل رو از دستش کشیدم.

با شتاب از روی صندلی بلند شد و با چشمه ای گرد شده بهم خیره شد، بیتوجه بهش موبایل رو سمت گوشم بردم.

- الو؟! پناه گوشت با منه؟ کجای تو بابا؟ نکنه نازلی اومد؟! الو؟

چشمها م گرد شد، آب دهنم رو قورت دادم و با تردید موبایل رو از گوشم فاصله دادم و به اسم سی و شده، خیره شدم. خودش بود! آیلین! هم اسم هم شمار هاش هم صدایش یکی بود!

انگار دختر از بهت در اومد که با پرخاشگری موبایل رو از دستم کشید و عصبی غرید:

مرتیک هی عوضی واسه چی موبایل از دستم میکشی؟ به چه جراتی؟ اصلا تو کی هستی؟ شصتم رو گوشه لبه ای خشک شده ام کشیدم و با صدای خش داری لب زدم: رفیقمه!

به من افتاد و با ترس گفت: مه... مهرا؟ مهرا خودمون؟ سری تکون دادم که

در چوبی باز شد و نازلی وارد کاف شد.

با عجله به دختر خیره شدم و لب زدم: به نازلی حرفی نزن!

لب باز کرد تا حرفی بزنه که بیتوجه بهش سمت می زکنار دیوار رفتم و سعی کردم تو چشم نباشم.

\*\*\*

کلید و روی جاکفشی انداختم و با قدمهای شل و وارفت ه ای سمت کاناپ هی طوسی خونه رفتم و توی  
یه حرکت خودم و روی کاناپه انداختم.

حسابی خسته بودم و از یه طرف با دیدن اتفاقه ای امروز انگاری ه چیزی چسبیده بود به گلو و ول  
نمیکرد؛ هر بار که آب گلو رو قورت میدادم، درد میگرفت! هر دفعه که فکر سم ت چشمه ای اشک آلودش  
میرفت، بیاراده دس تهام مشت میشد.

سواله ای مبهمی که تو سرم چرخ میخورد و جوابی براشون نداشتم، کم کم داشت دیوونهام میکرد.

پوفی کشیدم و آرنجم و روی چشم مهام گذاشتم و سعی کردم بخوابم، اما فکر سم ت آرمان کشیده شد. چجوری  
تونست ه بود با یه دخت رهچی ن کاری کنه؟ چجوری طاق ت آورده بود اش که ای نازلی رو ببین ه و دم نزنه؟  
چجوری تونس ت ولش کنه و بره؟ اگ ر نازلی برای من ب...

افکار پوچم رو پس زد و با حرص چشم مهام رو بیشتر به م فشار دادم تا خوابم ببره؛ اونقدر چشم مهام رو بست  
ه نگه داشتم که کم کم خوابم برد.

\*\*\*



نقاشی احساس

با صدای زنگ موبایل به زور چشمهام رو باز کردم و نگاه خواب آلودم رو به می زروبهروی کاناپه دوختم که از بین اون همه دفتر و قلم و پیداش کردم. دستم رو بلند کردم و گوشه رو چنگ زدم و قبل از اینکه قطع بشه تماس رو جواب دادم.

- جانم؟

چند لحظه های به جز صدای نفسهای عمیق چیزی به گوش نمیرسید تا اینکه صدای پیرمرد تو سرم نجوا شد.

- بابا جان؟ خوبی پسر؟

نمیدونم چرا، اما با شنیدن لحن مضطربش آشوب بدی به دلم افتاد و ب یاراده سیخ روی کاناپه نشستم و با صدای دورگ های لب زدم: ش... شما؟!!

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش گفتم: بابا جان به خانومی برای نماز صبح اومد، وضعی خوب نداشت، اما تو مسجد راهش دادیم؛ تا وارد مسجد شد از حال رفت! پسر موبایلش رو نگاه کرد، آخرین شماره، شمارهی تو بود بابا جان.

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم: کجا بیام؟

\*\*\*

با عجله از ماشینی پیاده شدم و در رو محکم به هم کوبیدم، دستهام رو مشت کردم و با سرعت سمت در مسجد رفتم و در آهنی رو باز کردم و سمت در اصلی دیدم که صدای مردی متوقفم کرد.

- دیر اومدی مسجد تعطیله!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به چشمه ای مشکوی رنگش دوختم و زمزمه کردم:  
به من زنگ زده بود دید.

ابروهاش بالا پرید آهانی زمزمه کرد، به در ورودی مسجد که روی شیشه‌هاش بزرگ نوشته شده بود بانوان، اشاره کرد.

کفشها رو در آوردم گوش‌هی در پرت کردم؛ با اخ‌مهای درهم وارد شد م‌ک‌ه نگاه م‌به نگاه پژمرد‌هی پیرمردی  
گره خورد. لبخند مهربونی حوال‌هی صورت بغض‌آلود م‌کرد و دست‌ش و روی شونهام گذاشت.

- خوش‌اوم‌دی‌بابا‌جان.

نگاه‌ی‌که‌ن‌فهمیدم‌کی‌خیس‌شده‌رو‌به‌جای‌ی‌که‌با‌دست‌اشاره‌کرد،‌دو‌ختم،‌اما‌با‌دیدن‌نازلی‌که‌ب‌یحال  
گوش‌هی‌مسجد‌افتاده‌بود،‌قطره‌اشکی‌از‌چشم‌م‌چکید‌و‌با‌قدمهای‌ب‌یجونی‌سمت‌ش‌رفتم.

کی‌گفته‌مرد‌گریه‌نمیکنه؟‌به‌خدا‌دروغه!‌مرد‌تاج‌ای‌ی‌که‌بتون‌ه‌میکشه،‌تاج‌ای‌ی‌که‌بتون‌ه‌تحمل‌می‌کنه،‌اما  
از‌یه‌ج‌ای‌به‌بعد‌کمرش‌خم‌میشه!‌م‌یشکنه!‌وقتی‌بفهمه‌نا‌غافل‌عاشق‌کسی‌شده‌که‌حتی‌نب‌اید‌نگاهش‌م‌یکرد!  
خیلی‌دیره...‌خیلی!

بالای‌سرش‌نشست‌م‌و‌به‌صورت‌ش‌خیره‌شدم؛‌صورت‌ش‌از‌گچ‌دیوار‌هم‌سفیدتر‌بود.

دست‌م‌رو‌دور‌کم‌رنزلی‌برد‌م‌و‌با‌یه‌حرکت‌بغلش‌کرد‌م‌که‌پیرمرد‌با‌کج‌خلقی‌گفت:

بهش‌م‌حرمی‌بابا؟‌زننه‌یا‌خواهرت؟

شرمنده‌به‌فرشه‌ای‌گل‌قرمز‌مسجد‌خیره‌شدم‌و‌لب‌زد‌م:‌زنمه‌حاجی.

نفس‌آسود‌های‌کش‌ید‌و‌سمت‌در‌راهنم‌ایم‌کرد،‌خجالت‌میکشید‌م‌بهش‌دروغ‌گفتم،‌اما‌چاره‌چی‌بود؟‌نمیشد

بگ‌م‌برادر‌زاد‌هی‌رفیقمه‌یا‌همس‌ایه‌ی‌دیوار‌به‌دیوار‌شم،‌اما‌چقدر‌لفظ‌زنم‌شیرین‌بود!

افکار‌م‌رو‌پس‌زد‌م‌و‌با‌احتیاط‌کف‌شهام‌رو‌پوشید‌م‌و‌سمت‌ماشین‌رفتم؛‌پیرمرد‌در‌ماشین‌رو‌باز‌کرد.‌نازلی‌و‌ر

وی‌صندلی‌عقب‌خوابوند‌م‌که‌دست‌م‌به‌دستی‌خ‌کرد‌هاش‌خورد،‌اخمی‌کرد‌م‌و‌با‌عجل‌ه‌در‌ماشین‌رو

بستم.‌تشکری‌از‌پیرمرد‌کرد‌م‌و‌سوار‌ماشین‌شدم‌و‌با‌سرعت‌سمت‌بیمارستان‌راهی‌شدم.

\*\*\*

«نازلی»

با احساس تشنگی شدیدی چشم مهمام رو باز کردم، بدنم گر خیدگی داشت، انگار صد سال بود که یه جا نشستم و تکون نخوردم. آب دهنم رو به زور قورت دادم و چشم مهمام رو تو حدق هر چرخوندم؛ چشمهام تارم دیدید، اما با یک مدقت فیه میدم کارم به بیمارستان کشیده.

پوزخند تلخی گوش هی لبم نشست که در باز شد و رادمان با اخمه ای در هم وارد اتاق شد؛ پاکتی که دستش بود و روی میز گذاشت و بهم خیره شد.

لب گزیدم و نگاه بغض آلودم رو از رادمان گرفتم و به پنجره بیمارستان دادم، هوا روشن بود و صدای کبوتره اروی اعصاب نداشت هام رژه میرفت.

- خوبی؟

لبخن د تلخی زدم که سداش کهام شکست و قطر هی اشکی از گوش هی چشم سر خورد و تازی ر چون هام رفت.

خوب؟ آره خوبیم! اگر خوب بودن به خنده های بغض دارم ه، خوبیم! اگر خوب بودن به گریه های آخر شبم ه، خوبیم! اصلا من عالیم! فقط دیگه زنده نیستم... یه مرد هی متحرک!

جوابش رو ندادم که باز ادامه داد: نازلی حواس ت به خودت هست؟ دکتر میگفتی ه کم دیگه پیش بری سوء تغذیه میگیری! اونقدر ضعیف شدی که حتی ممکن ه بایه سرما خوردگی ساده از پا در بیای؛ چرا حواس ت به خودت نیست؟ میدونه تو اتفاق ی برات بیفته چه بلای ی سرمون میاد؟

چشمه ای خیس م رو به صورت عصبی ش دوختم؛ چنگی به ملافهی سفید رن گ بیمارستان زد م و با بغض لب زدم: م ن بمیرم چ ی میشه آخه؟ کی گ ریه م یکنه؟ کی دل ش تنگ میشه؟

اش کهام رو پاک کرد م و با لبخند تلخ ی ادامه دادم: هیچ کس!

مشت ی روی می ززد که به خاطر ناغافل ی بودنش، لرزب دی به تنم نشست و با چشمهای خیس و گرد شده بهش خیره شدم، با حرص نگاه م کرد و خواست لب باز که در باز شد و مرد میانسالی وارد اتاق شد.

نگاه م رواز لباس سفید رنگ ش که مخصوص دکترها بود، گرفتم که صداش بلند شد: حالت بهتره دخترم؟

همون طور که به پنجره خیره بود با صدای خفهای گفتم: بله!

تک سرفهای کرد و گفت: سیستم ایمنی بدنتم خیلی ضعیف شده! جوری که یه سرما خوردگی ساده از پا بندازت! این چه وضعیه دختر جون؟

قطره اشکی از چشمم چکید که رادمان با صدای خش داری، پرسید: الان چطوره؟

- الان حالش خوبه، اما بیدار تقویت بشه! بعد سرم میتونید ببرینش.

تشک رکوتاه ی کرد که دکتر خواهش م یکنمی لب زد و از اتاق خارج شد.

حوصله ی نصیحتهاش رو نداشتم برای همی ن تا مطمئن شدم دکتر از اتاق رفت، ملافهی سفید رن گ بیمارستان و روی سرم کشیدم و چشمم رو بستم.

نفهمیدم چقدر گذشت، چقدر به نصیحتهای رادمان گوش دادم و لبم رو محکم گاز گرفتم تا چیزی بهش نگم که دلخور شه! اما وقتی به خودم اومدم که روی صندلی قهوههای رنگ خونه نشستم بودم و به بخار چای خیره شده بودم.

دستم و روی لایوان قلاب کردم و آهی کشیدم که دستی روی شونهام نشست.

- چرا آه می کشی؟

پوزخندی زدم و آهسته لب باز کردم: به ته خط رسیدم پناه؛ دیگه امی دی به زندگی ندارم!

اخمی کرد و خواست حرفی بزنه که صدای زنگ در بلند شد؛ بیحوصله بهش خیره شدم که نچی کرد و از آشپزخونه بیرون رفت تا در رو باز کنه.

نفسم رو برای دومین بار آه مانند بیرون فرستادم و سعی کردم به روزه ای خوبی که با آرمان گذروندم، فکر نکنم. دقیقاً شده بودم یه آدم دیوونه! میخندیدم، اما وسط خنده با یاد آرمان بغض می کردم.

با صدای شکستن چیزی نگاهم رو از ظرف کیکی گرفتم و از روی صندلی بلند شدم؛ از آشپزخونه نه چندان کوچیک بیرون زدم و به خورده شیشهایی که تا چند دقیقه پیش گلدون بود، خیره شدم.

با شنیدن صدای بغض دارش، گیج و منگ نگاهم رو از خورده شیشه های کی که روی سرامی کهای خونه ریخته شده بود، گرفتم و با بهت بهش خیره شدم؛ خودش بود!

همونی که باعث بدبختیهامه! همونی که به خاطرش پدرم رفت!

بالاخره بعد از یک سال دیدمش... باور نکردنی بود، اما شکسته شده بود، دیگه اون زنی که واسه کی ساعت مهمونی رفتن، سه ساعت جلوی آینه می ایستاد، نبود!

چشمها رو محکم بستم و سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم.

- ای خانوم اینجا چی کار میکنه پناه؟!

چشمها رو باز کردم و به پناه خیره شدم؛ هول شده بازو رو گرفت و سعی کرد سمت در ببرتش و هم زمان آروم لب زد: خاله ستاره؟ تورو خدا بی ابریم...

پوزخندی زدم که بغضش شکست و باگریه نالید: چرا اینجوری میکنی؟ چرا دیگه تو چشمات نگاه نم میکنی؟ به خدا من هر کاری کردم برای تو بود!

با چشهای گرد شده، بهش خیره شدم و با بهت لب زدم: برای من؟!

ناباور دستم رو روی دهنم گذاشتم و با حرص خندیدم.

- برای من زندگی من و بابا رو داغون کردی؟!

با دس ته ای لرزونش، صورت خیس از اشک ش رو پاک کرد و لب زد: خیلی عوض شدی.

تلخ خندیدم و با انگشت به خودم و وضع آشفتهام اشاره کردم و لب زدم: عوضم کردید!

با غصه نگاهم کرد که بی توجه به چشمهای پر از اشک ش، دس تهام مشت شد و با بیرحمی رین لحنممکن

غریدم: تا دو دقیقه دیکه اینجا باشی خودم و تورو با این خونه آتیشم یزنم!

اونقدر محکم و بیرحم گفتم که به ثانیه نکشیده، از خونه بیرون دويد.

بی توجه به صورت خیس پناه سم ت اتاق رفتم و در رو باز کردم؛ خودم رو داخل اتاق پرت کردم و گوشه دیوار سر

خوردم. با بغض بازوها رو بغل کردم و سرم و روی زانو هام گذاشتم.



\*\*\*

پوزخندی به جعبه کیکی که روی میز ناهار خوری خود نمایی میکرد، زدم. امروز اولین تولدی بود که هیچ کس رو نداشت نه خانواده ای! نه عشقی! با یاد دیوونه بازیهامون برای صدمین بار اشکم جاری شد؛ نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و روی صندلی قهوه های رنگ، نشستم.

با بغض به کیکی جعبه کیکی خیره شدم؛ موه ای آشفتهام رو پشت گوشم زدم و در جعبه مقوای رو برداشتم و کیکی که نه چندان بزرگم رو از جعبه بیرون آوردم.

لب گزیدم و با بغض به کیک که خیلی ماهرانه با شکلات و خامه تزئین شده بود، خیره شدم؛ دستم رو سمت شمعهای که بیست و دو سالگی من رو تو سرم یکوبیدن، بردم و بیحوصله روی کیکی گذاشتم و با فندک طلای رنگ روشنش کردم.

«- بابا فوت کن دیگه الان شمع آب میشه.»

چشم از کیکی شکلاتی که بهم چشمک میزد گرفتم و با خنده گفتم: نم یخوام! تو کی انقدر شکم و شدی که من خبر ندارم؟!

لبخندی حوالهی صورت خندونم کرد و گفت: مگه میشه آدم یک تولد نوزده سالگی عشقش رو نخوره؟ نه منم یخوام بدونم میشه؟!

دستم رو مشت کردم و جلوی صورتم گرفتم و با خنده گفتم: عه عه! بیب نچه بهونه ای میاره! باشه آرمان خان، اما یادت باشه من از آدمه ای چاق متنفرم! اگر چاق بشی منم یذارم ت سرکوچه شهرداری برت!

قوی به گردنم دادم که چپ چپ بهم خیره شد و با لحن مسخرهای لب زد: بامزه! فوت کن اون شمع بیصاحب و دلم آب شد بابا.

با حرص دندان قروچی کردم و از زردندونه ای قفل شدم، گفتم: آرمان رو من گیر یا، گندبزن تو تولدم!

شصت و شش رو گوشه لبش کشید تا خنده اش نگیره؛ با حرص پوفی کشیدم و چشمهام رو بستم و بعد از آرزو کردن، شمعها رو فوت کردم، آرمان گون هام رو بوسید و با ذوق لب زد:

یه سال پیرترش دی نفس آرمان!

شمع رو فوت کردم و با بغض دستی به گونهی خیس کشیدم و کیکی رو سمت دیگهای هول دادم؛ چی میشد الان اینجای بودی تمام زندگی؟ چی میشد باز تولدم رو خراب می کردی؟ چی میشد بعد فوت کردن شمع چشمهام رو باز کنم و ببینم؟

با حرص از روی صندلی بلند شدم و در یخچال رو باز کردم؛ بایه نگاه کلی پارچ آب رو پیدا کردم و از یخچال بیرون کشیدم و بدون توجه به لیوان روی میز سرکشیدم که صدای تلفن روی سرم رژه رفت.

پارچ آب و توی ظرف شوی پرت کردم و سمت گوش ی روز روی کانپ ه برداشت م و دکم هی سبز رنگ رو لمس کردم و گوش رو سمت گوش م بردم.

- بله؟

نمیدونم کجا بود که به خاطر هم همه تق ريبا داد زد: کج ای نازلی؟!

با تعجب نگاهم رو دور تا دور خون ه چرخوند م و لب زدم: کجا ب اید باشم؟ خونم دیگه.

- مگه نم یای؟

عصبی اخم کردم و تق ريب ا من م مثل خودش داد زدم: کجا؟ مثل آدم حرف بزن خب.

نفهمیدم کی بهش چی گفت که با حرص گفت: هیچی ع زیزم شب ت خوش.

چشمهام گرد شد و دیوونهای حواله اش کردم؛ گوش ی و روی مبل پرت کرد م بیحوصله سمت اتاق قدم برداشتم.

\*\*\*

«آرمان»

با تقی که به شیش ه خورد، نگاهم روز روبهرو گرفتم و به چهره ی آرایش کرد هاش خیر ه شدم؛ نمیدونم چرا خدا تو خلق ت این بشریه ذره زیبای ی و لطافت به خرج نبرده بود.

قفل مرکزی و زدم که در رو باز کرد و سوار ماشین شد، سلامی لب زو که سر تکون دادم؛ آدامس ش رو ترکون د و چتر یهاش رو داخل شال طوسی رنگش کرد.

- خب کارت؟



ل بهام رو جم ع کردم و برای ندیدن صورت نحسش به روبهرو خیره شدم و پرسیدم: چه خبر؟

روی صندلی جابهجا شد و با لحنی که شیطنت توش موج میزد، گفت: از همه یا از نازلی؟

عصبی چشمها م رو بستم که خیلی خب بابای میزمه کرد.

- اتفاقاتی که تو این چند وقت افتاده و نتونستم پیام و ببینمت، اون ماسک م که خاموش کردی و فقط واسه دکور انداختی تو کیفیت!

- خیلی خب بابا! چه خبرته؟ تو پره ها! هیچ اتفاقی نیفتاده، اما معلوم نیست با ایندختره چی کار کردی که اینجوری عاشقته!

نفسم رفت، با بهت عینک دودی رو از روی چشم برداشتم و روی داشبورد انداختم و با صدای خش داری لب زدم: چطور؟

نفس عمیقی کشید و خیره به بیرون، لب زد: شمال که بودی م حالش بد شد، بردنش بیمارستان و بعد از بیمارستان نیه کاری کرد که نمیشه گفت، اما به نظر من اگر همین الانم بگی میخوام برگردم با کل ه قبولت میکنه و اینک ه دیشب مادر بزرگش یه مهمونی ساده گرفت، اما هر چقدر منتظر موندم، خبری ازش نشد!

کمی شقیق هام رو ماساژ دادم و بیاعصاب لب زدم: برو پاین!

- چی شد، خوبی؟!

قبل از اینکه دستش به دستم بخوره با عصبانیت داد زدم: دیگم گمشو پاین!

- بی... باشه.

از ماشینی بیرون پرید که با عصبانیت ماشین رو روشن کردم و سعی کردم حرصم رو روی پدال گاز خالی کنم.

خوبم دیدونستم چه مرگشه و این حالش برای چیه، اما حیف که نمیشد خیالی چی زها رو گفت که اگر بگم هم زندگی خودم هم زندگی خودش به لجن کشیده میشد؛ چقدر سخت بود جلوی خودم رو بگیرم و چی زی به کسی نگم!

پیچ رو پیچیدم و هم زمان پوزخندی روی لبم جا خوش کرد. بیچاره نازلی که نمیدونه یه جاسوس کنارش نفس م  
یکشه! پایان این بازی یا کشتنه یا کشت ه شدن! ه یج راه فراری برای مهره ای اصلی نیست!

\*\* \*\*

«نازلی»

پوفی کشیدم و بسته رو ازش گرفت م که گفت: لطفا اینجا رو امضا کنید!

چپ چپ بهش خیره شد م که لب زد: من مامور م خانوم! ن میدونم وگرنه م یگفتم.

- خیلی خب بابا بده من خودکارتو.

باشهای لب زد و خودکار آبی رنگش رو از جیب پیراهن سفیدش در آورد و سمتم گرفت؛ خودکار رو ازش گرفتم و ج اپی  
که با دست نشون داد رو امضا کردم و بعد از تحویل دادن خودکارش، داخل رفتم و در رو بستم.

بیحوصله و کنجکاو مانتم و ی مشکی رنگم رو از تن م کندم و شال رو از سرم کشیدم؛ خودم و روی مبل پرت کردم و  
پاکت نامه رو باز کردم که یه عکس از داخل پاکت افتاد و زی رکناپه رفت.

پوف بیحوصله های کشیدم و خم شدم و عکس رو از زیر کناپه برداشتم و بهش خیره شدم، اما با دیدن عکس آرمان  
که توی همون دویست و شیش سفید رنگ نشست ه بود، تپش قلبم بالا رفت و دس تهام لرزید.

لب گزیدم و چشمم رو محکم بستم که عکس از دستم سر خورد و افتاد. بدون توجه به عکس کاغذ دیگ های  
از پاکت بیرون آوردم و به نوشت ههاش خیره شدم.

- بهتره دست کاراگاه بازی برداری تا برات بد نشده! پات و از گیلیم خودت فراتر نزار که بد م ببینی!

گیج و منگ دنبال اسم فرستند ه گشتم، اما با دیدن اسم بیاراد ه پاهام شل شد و با زان و روی سرامی که ای سفید  
رنگ خونه افتادم.

هرچی تو ذهنم دنبال رد پای ی از اسم گرگ گشت م به نتیجه ای نرسیدم، انگار برای اولین بار بود که این اسم به گوشم خورده بود.

با فکری که به ذهن رسید، با عجله سمت اتاق دویدم و بعد از پوشیدن یه دست لباس مناسب و برداشتن نام ه از خونه بیرون زدم. روبروی واح د رادمان ایستادم و زنگ کنار در رو فشار دادم؛ دیشب پدر و مادرش از پاری س برگشته بودن، شاید میش د از عم و چیزی فهمید.

با باز شدن در نگاهم به نگاه قیری رنگش گره خورد؛ سلامی کردم که متقاب لا جواب داد. با کمی من من گفتم: رادمان من م یخوام با پدرت حرف بزنم.

- چیزی شده ؟

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم: نه اتفاقی نیفتاده فقط یه س ریع سوال ذهنم رو درگیر کرده.

باشهای لب زد و از جلوی در کنار رفت؛ کفشهام رو کنار در جفت کردم و وارد خونه شدم.

وارد راه بین پذیرایی و راهرو و طی کردم که صدای مشتاق مادرش توجهام رو جلب کرد.

- سلام عزیز دلم؛ ببین چه خانومی شده!

لبخندی زدم که ستم اومد و محکم بغلم کرد، دستم رو نوازش وار روی کمرش کشیدم که با صدای عم و علی ازم جدا شد.

- چه خبره باز ؟

از راه پلهی پیچ در پیچ پائین اومدم و با لبخند بهم خیره شد که سلامی کردم؛ با دست به کانام ههای سورم های رنگ اشاره کرد و خودش زودتر روی کاناپه جاگ یر شد.

با راهنمای ی سپیده ه خانوم یا مادر رادمان روی کاناپه نشستم که عمو پرسید: اتفاقی که نیفتاده نازلی جان ؟

با استرس مانت وی مشکی رنگم رو چنگ زدم و زمزمه کردم: ... عمو جان یه چند تا سوال راجب علیرض اسرم دی داشتم.

نقاشی احساس  
اخمی کرد و به کانپه تکیه داد و کنجکاو گفت: خب؟

ل بهام رو با زیون تر کردم و گفتم: این علیرضا کیه؟ م یشناسیدش؟

نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و به میزروب هروی مبل خیره شد و گفت: آره میشناسم، خوبم م یشناسم! ع  
لیرض رفیق صمیمی من و بابا ت بود البته بیشتر با مهد جور بود تا من، اما نم یدونم چی شد که راهش رو از ما جدا کرد  
و من دیگه ندیدمش چون از ایران رفتیم، اما ...

با اخم بهم خیره شد، اما حرفش رو عوض کرد و گفت: نه هیچی همی ن قدر ازش م یدونم!

ابروها م رو بالا انداختم و بهش خیره شد؛ از دس تههای مشت شدهاش معلوم بود چیزی رو پنهان م یکنه.

ترجیح دادم چیزی از نام ه و عکس نگم؛ با یه لبخند مصنوعی از روی کانپه بلند شدم که سپیده خانوم همراه با یه  
سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و شاک ی گفت: کجا؟ دیر اومدی زود م یخواهی بری دختر؟

پاکت نام ه رو زیر شالم پنهان کردم و با لبخند خجالت زده ای گفتم: نه ممنون! خونه خیلی کار دارم ب اید

برم.

سینی چای و روی میز چوبی رو و بهروی کانپه گذاشت و نیم نگاهی به رادمان که با حرص به زمین خیره بود و پاش  
رو هستی ری ک وار به زمی ن م یکو بید، انداخت و گفت: نازلی جان یه خواهش ازت دارم!

- جانم؟ اتفاقی افتاده؟

دستش رو نوازش وار روی بازوم کشید و گفت: برای رادمان م یخواهی م بری...

- مامان!

اخمی کرد و سمت رادمان برگشت و با تش رگفت: کوفت! اون بیج ه که نتونس ت بیاد بزار نازلی به جاش ب یاد.

کنجکاو نگاهم رو از رادمانی که با اضطراب بهم خیره بود گرفتم و پرسیدم: اتفاقی افتاده سپیده جون؟

لبخندی زد و گفت: والا قرار بر این ه که امشب برای رادمان بری م خواستگاری دختر عموش، اما رها

نتونس ت بیاد؛ حالا که تو تنهای ی با ما بی!

گیج و منگ به رادمان خیره شدم که از روی کاناپه بلند شد و گفت: مامان اذیتش نکن.

سعی کردم بغضی که نمیدونم کی و برای چی به وجود آمده بود، پس بزنم و لرزش صدام رو کنترل کنم.

- نه حتما م یا م فقط الان خیلی کار دارم با ید برم!

- برو عزیزم، پس شب منتظرتم!

باشهای لب زدم و با قدمهای بیجونی سمت در ورودی رفتم، اما تا دستم به دستگیره رسید صدای رادمان درست از پشت سرم بلند شد: هیچی اونجوری که فکر میکنی نیست.

قطره اشکی از چشمم چکید که با هول دست لرزونم رو بالا بردم و پاکش کردم؛ بدون توجه به شدر رو باز کردم و خواستم برم که مچم رو گرفت. ناچار برگشتم و نگاهش کردم که شرمنده لب زد: توضیح میدم!

با لبخند بغض آلودی گفتم: چیو؟ لازم نیست که!

با شتاب سرش رو بلند کرد و لب زد: یعنی...

لبخندی زدم که هم زمان قطره اشکی روی گونهام سر خورد؛ به چشمه ای قرمز شخیره شدم و لب زدم: یعنی ایشالا خوشبخت بشی!

فشار دستش بیشتر شد که بیطاعت لبم رو گاز گرفتم و مچم رو از دستش آزاد کردم و سمت در دویدم؛ با دستها ی لرزونم کلید رو داخل قفل چرخوندم که در باز شد و خودم رو داخل خونه پرت کردم.

کنار در سرخوردم و زانوهایم رو بغل کردم؛ چرا اون حرف رو زدم؟! من که خودم میدونم چی شده! من که میدونم یه احساسی به رادمان داشتم! کی رو دارم گول میزنم؟ خودم رو یا خدا رو؟

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه ام از خونه بیرون نره! تا ننگ عاشق شده! چند بار؟ تا کی باید بشکنم؟ تا کی باید نابود بشم؟ من چه مگه آخه؟ مگه یه قلب جای یه نفر نیست؟! پس من چه مرگمه؟

خدا مگه من بندهی تو نیستم؟ خدا مگه من مخلوق تو نیستم؟ پس چرا اینجوری ول کردی؟

چنگی به موها م زدم و با کم ک دستگیر هی در ورودی از روی سرامی کهای سرد بلند شدم، با قدمه ای نامیزونی از پلهها بالا رفتم و وارد اتاق شدم، سمت کم د رفتم و با حرص شروع به گشتن لباس مناسب کردم.

\*\*\*

«آرمان»

چشمهام رو با حرص بستم؛ آخ که چقدر دلم م یخواس ت اونقدر بزنمش تا صدای سگ بده! پوزخند تمسخر آمیزی گوش هی لبم جا خوش کرد؛ کار خدا رو ببین! یکی برای اعتراف به کسی که دوستش داره، حاضر نیست غرورش رو کنار بزاره! یکی هم مثل این لجن به خاطر چند میل یون تمام مردونگیش رو کنار م بذاره!

موبایلش رو توی جیبش گذاشتم و با قدمهای محکمی سمت م اومد؛ دس تهام رو توی جیبم کردم و بهش خیره شدم که گفت: آقا گفت بای دیره ذره چشمی نشون دختره بدیم!

چشمهام چهارتا شد؛ با تعجب حرفش رو مرور کردم، اما با فکری که ب ه ذهنم رسید، دس تهام یخ کرد. سعی کردم افکار پوچم رو کنار بزنم و بفهمم منظورش از ذره چشم چیه.

- یعنی چی؟!

- مگه نشنی دی چی گفتم؟ کرش دی به سلامت ی؟! آقا گفت یه ذره چشمی بهش نشون بدی م که دیگه دنبالمون راه نیفته! خودتم خوب م یدونی ذره چش مه‌ای آقا چطوریه!

پاهام توان خودش رو از دست داد، نامحسوس به دیوار سرد شرکت تکیه دادم و با اضطراب آب دهنم رو قورت دادم و هم زمان باش‌های از بین‌ل‌بهای خشک شد هام بیرون اومد که باز صدای زمختش روی اعصاب نداشت هام رژه رفت.

- کاری نداری برو، اینجا نمون دردمیشه!

دندون قورچی کردم و با حرص تکی هام رو از دیوار گرفتم و سمت پله‌های نه چندان کثیف شرکت رفتم؛ از شرکت بیرون زدم؛ با عجله و اضطراب سوار ماشین شدم و سمت خون‌هی تنها کسی که میتونست کمکم کنه، رفتم.

آب دهنم رو قورت دادم و با همون دس‌ته‌های لرزون گوش‌ی رو از روی داشبورد چنگ زدم، بعد از انداختن نیم‌نگاهی به خیابون شمارهی پرهام رو گرفت م و عصبی به صدای بوق آزاد گوش دادم. اونقدر تما س‌رون‌گه داشتم که به جای بوق آزاد صدای بوق

متمددی گوش م توی گوشم پیچید؛ با پرخاشگری گوش‌ی و روی صندلی انداختم و با بغض اسم نازلی رو فریاد زدم و مش‌ته‌ای پیدرپییم و روی فرمون زدم.

\*\*\*

«نازلی»

تمام وجودم چشم شده بود و بیاراده به در سفید رنگ خیره بود؛ نیم ساعتی بود که مثل برج زهرمار به در خیره بودم که خودش و دختر عموش از در بیرون بیان.

آدمه دیگه، آدمم به امید داشتن زنده بود! دروغ نبود اگر میگفتم امید داشتم تا اون در لعنتی باز بشه و دختره بگه با هم به تفاهم نرسیدی م و من قبول نم یکنم.

پوفی کشیدم که در باز شد و اول مارال و پشت سرش رادمان از اتاق بیرون اومد؛ صحبت ته ای عم و علی و باب ای مارال که راجب طلا و گرونی و اقتصاد بود به یک باره قطع شد و هم ه ساکت شدن که سپ یده خانوم با ذوق پرسید: چی شد مارال جان؟ دهنمونو شیرین کنیم؟

دعایم یکردم این ازدواج لعنتی سرنگ یره؛ گناه که نبود؟ بود؟! من فقط میخواستم کسی که بهش وابسته شدم رو بر ای خودم نگه دارم.

سرش روی انداخت و گوش هی چادر سفید رنگش رو جمع کرد و با صدای خفهای که خبر از خجالتش میداد، لب زد: من... من با این ازدواج مشکلی ندارم!

قلبم گروپ گروپ میکوبید! دس تهام تو یه لحظه یخ بست! بغض چون هام رو لرزون و اشک چشم مهمام رو پر کرد! صدای کلک شدن سپ یده خانوم و مادر مارال، تبری کهها و دعای الهی به پای هم پیربشی د، توی سرم زنگ میزد! جوابش تیری شد و به قلبم فرورفت.

نگاهم رو از مارال که با گونهای قرمز شده و سرپای ن افتاده ایستاده بود، گرفتم و به رادمان خیره شدم.

برای چی انقدر ریلکس بود؟! چرا هی چی از چشمه ای قی ری رنگش مشخص نبود؟ چرا نمیشد خوشحالیش رو درک کرد و ناراحتیش رو فهمید؟

نیشخندی زد که ظرف بلور پر از شیری نیهای تر جلوم گرفته شد؛ لبخندی به صورت بچگون هی خواهر مارال زد و تشکری کردم و با اکراه یکی از شیرینیهای داخل ظرف رو برداشتم.

«نگاهم رو از صورت کنجکاش گرفت م و با ذوق و شوق خواستی دس تهام رو به هم گویدم و گفتم: وای آرمان باورت میشه؟ پسر دوست بابا اومده بود خواستگاری! نبود بیینی چه کمالاتی داشت، چه خوشتی پی و خوش اخلاق بود، اصلاً آق ای از سر و کولش م یریخت!



لبخند خونسردی زد و یهو از روی آپن آشپزخونه پرید و خودش روت وی آشپزخونه انداخت که با وحشت هیینی گفتم و چند قدم عقب رفتم.

با همون لبخند ترسناک ش نزدی ک شد، اونقدر نزدی ک که اگر تکون م یخورد م بین یم به بینیش م یخورد. آب دهنم رو قورت دادم که ترهای از موه ای مشکی رنگ م و تو دست ش گرفت م و با صدای خش داری لب باز کرد: آره ع زیزم باورم میشه، چرا باورم نشه؟

چشمه ای رنگ شبش که حالا رنگ خون گرفت ه بود رو به چشمهام دوخت و با حرص لب زد: که خوشتی پ و خوش اخلاق بود؟ آق ای ی از سر و کولش م یبارید؛ آره؟

لب م و گاز گرفت م تا خند هام نگیره که با همون حرص پوفی کشید و با نفرت ادامه داد:

عجب گیری کر دیما! هر روز یه خواستگاریه عاشق! بسه دیگه به خدا اگر دیر بجنبم تو هوا زدنت؛ خجالت م نمیکشه دخترهی بیچشم و روجل وی من از خواستگاری حرف م یزنه.

ازم فاصله گرفت و با عصبانیت دست ش رو مشت کرد و جل وی دهن ش گذاشت و گفت:

عه! یکی نیست بگه اگر خوشگل ه که من از اون خوشگل لترم! اگر خوش اخلاقه که من خوش اخلاقم!

نتونست م خودم رو کنترل کنم و با صدای بلند پقی زیر خنده زدم؛ نگاه ش رو بهم دوخت و با حرص غرید: کجاش خنده داره دخت ری بیحیا؟!

سعی کرد م خودم رو کنترل کنم، سمت ش رفتم و محکم بغلش کردم که دس تهاش رو دور کمر ظریف م حلقه کرد؛ با همون صدای ی که رگهای خنده داشت، گفتم: آرمان... من تا تو رو دارم به هی چ کس و هی چ چیز فکر نمیکنم حالا م یخواد خوشتی پ و خوش اخلاق باشه یا م یخواد بیرخت و گند اخلاق باشه.

نیشگون ی از کمر م گرفت که صدای جیغم بلند شد، بی شعوری حوال هاش کردم و از ش جدا شدم؛ با درد کمر م رو مالیدم که با حرص چپ چپ نگاهم کرد و گفت: یعنی من بیفت م بمیرم میری سراغ یکی دیگه؟

سری تکون دادم و قبل از اینکه بفهمم چی از دهنم بیرون میاد، گفتم: صد البته!

با چش مهای گرد شده نگاه م کرد که محکم با دست تو سرم کوبیدم و وای آرومی لب زدم؛ بایه لبخند ملیح عقب عقب رفت م و یهو شروع به دویدن کرد م که با حرص داد زد:

بگیرم ت خون ت حلاله نازلی! «

دستی روی شونهام نشست که چشمهای پر از اشکم روازگلهای نسکافهای رنگفرش گرفتم و به سپیده خانوم خیره شدم؛ لبخند مهربونی زد و گفت: نازلی جان کجایی؟ چند دفعه صدات کردم.

قطره اشکی از گوشهای چشمم سر خورد که با دست پاکش کردم و با صدای خشداری لب زدم: ببخشی دسپیده جون حواسم نبود.

- اشکالی نداره؛ پاشوم یخوایم بریم.

سری تکون دادم و بلند شدم، بعد از خدا حافظی گرمی از خونه بیرون زدیم.

رادمان در ماشین روبرو کرد و بدون معطلی پشت فرمون نشست، بیتوجه بهش، دس تهام و توی جیب پالتوم کردم و شروع به راه رفتن کردم که صدای متعجبش بلند شد: کجامیری؟! بی اسوار شو دیگه.

سمتش برگشت م و خونسرد گفتم: میخوام تنها باشم!

سرش رواز پنجرههای ماشین بیرون آورد و گفت: یعنی چی میخوای تنها باشی؟! نگاه به ساعت کردی؟

حرصی دندان قروچی کردم و داد زدم: به توریبیطی نداره!

لب باز کرد تا حرفی بزنه، اما حرفش رو خورد و نیشخندی زد که عمو علی گفت: نازلی جان خطرناکه! زیادی طولش نده.

باشهای لب زدم و دوباره راه افتادم که صدای قیژمانند چرخهای ماشینی بهم فهموند که رفتن.

حالم خوب نبود! اینو از سردی دس تهام از سنگینی سرم از بغضی که به گلوم چسبیده بود، فهمیدم؛ از طرفی هنوز دلم میخواست یکی بیاد و وسط تموم کابوسهای زندگیم داد بزنه و بگه کات! بازی تموم شد! آرمان بیاد بغلم کنه و مثل همیشه بگه نفس آرمان همه چیزیه فیل م بود، از طرفی هم دلم از رادمان پر بود؛ شاید اگر رادمان ازدواج نمیکرد میتونستم به راحتی آرمان رو، خاطرهایش رو، گرمای آغوشش رو فراموش کنم.

مثل دیوونهها خندیدم و زیر لب با حرص گفتم: تو چرا انقدر احمقی نازلی؟ رادمان نه...

آقا رادمان! شاید مارال دوست نداشته باشه به همسرش بگی رادمان... اصلاً چطوره بگم آقای آریامهر؟!

دیوونه که نبودم، بودم؟! شده بودم دو شخصیت وی یه بدن! یا دوروح در یه بدن؛ چی شده بود؟! مگه میشه هم زمان دو نفر رو داشت؟! مگه میشه هم رادمان باشه هم آرمان؟! مگه یه قلب جای ی ک نفر نیست؟ آرمان خیانتکار و با زیگر نمونه که صد البته باید بهش جایزه ای اسکار داد یا رادمانی که دیگه اسم متاهل رو یدک م یکشید؟

چه ساده لوح بودم که فکر م یکردم آرمان همون شاهزاده ای سوار بر اسب سفی دمنه! چه خنگ بودم که نقش بازی کرد نهانش رو نفهمیدم! چقدر احمق بودم که م یخواستم خشم خدا رو به خاطرش به جون بخرم!

پاشنه کفشم توی چال هی کوچی ک که به خاطر بارون توش پر از آب بود رفت و آبهای کثیف یه ذره از شلوار کتونم رو خیس کرد؛ با حالت چندش پام رو از چاله بیرون کشیدم و سعی کردم بدون توجه به چکم هی گلیم راه م رو ادامه بدم، اما با بالا آوردن سرم و دیدن خیابون نا آشنا لرز بدی به تنم نشست.

تنها صدای ی که خیابون رو پر کرده بود، صدای باد بود و این سکوت لعنتی رعشه به تنم م یاندخت؛ بیفکری بود که ساعت یک نصفه شب تو کوچ ه پس کوچ هه ای شهر قدم م یزدم و به بخت شوم م فکر م یکردم.

با ترس نگاه م رو ای ن طرف و اون طرف انداخت م، اما چی زی جز تاریکی دست گیر م نشد!

دس تهای یخ زد م روت وی جیب پالت وی طوسی رنگ م کردم و با قدمهای لرزون ی شروع به راه رفتن کرد م تا بلکه راه خون ه رو پیدا کنم، اما هنوز قدم اول رو برداشته بودم که یه ون مشکی رنگ جل وی پام ترمز کرد.

با وحشت هیبنی ک شیدم و بیاراده دو قدم عقب رفتم، با چشمهای ی که فرا تر از حد خودش گرد شده بود، به ون خیره شدم؛ در کم ک راننده ه باز شد و یه مرد هیک لی از ماشی ن پیاده شد و با نگاه کثیفی از نظر گذروندم.

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و یه قدم عقب رفت م، دس تهاش رو توی جیب شلوار مشکی رنگش کرد و با نیشخند مسخرهای گفت: سلام خانوم جون!

به جای فرار مثل احمقها بهش خیره شدم، توان تجزیه و تحلیل چیزی رو نداشتم. در عقب ون باز شد و یه مرد دیگه از ماشین پیاده شد با این تفاوت که پای ن چشم چپش خط بزرگی از بخی ه بود و دستمال سفی درنگت وی دستش بهم هشدار خطر م یداد.

محو شد ه بودم و رسما پاها م به زمین جسیبید ه بود که ن میتونست م قدم از قدم بردارم!

با پیچیدن دستی دور کمرم تازه فهمیدم چی شده و توچه حالیم! نفس عمیق کشیدم و به چش‌مهای جلب‌مرد اولی که روب‌ه‌روم ایستاده بود خیره شدم. قبل از اینکه مرد واکنش‌نشون بده، پاها‌م رو بالا بردم و با تمام زوری که داشتم توی شکمش کوبیدم.

دادی کشید و چند قدم عقب رفت که پاش‌ت و ی‌چاله‌گی ر‌کرد و روی‌زم‌ی‌ن افتاد و سرش به جدو لها‌ی سبز و سفید‌کنار خیابون خورد.

مسخ شده به‌مردی که تا چند دقیقه پیش مثل یه غول جلو‌م ایستاده بود، نگاه کرد که از بی‌حواس‌ی‌ش استفاده کردم و هول‌ش دادم که تعادل‌ش رو از دست داد و دو سه قدم عقب رفت؛ با عجله‌خم شدم و دست‌راست‌ش رو گاز گرفتم. بدون توجه به فریادهای دردناکش او نقدر دندون‌ها‌م و روی دست‌ش فشار دادم که مزه‌ی‌گس خون رو توی دهنم احساس کردم؛ وقتی مطمئن شدم دستش رو ناکار کردم و ولش کردم و خون‌ت‌وی دهن‌م رو ت‌ف‌کردم.

نیم‌نگاه‌ی بهش انداختم که سرش و بالا آورد و با چش‌مه‌ای به خون‌نشست‌ه بهم خیره شد و نعره زد: عوضی! پوزخندی زد‌م و ب‌یتوجه به چهره‌ی عص‌بیش با تمام توانی که داشتم شروع به دویدن کردم؛ اونقدر دویدم که نفس کم آورد‌م. ناچار ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و پاتی ز‌کردم که برم، اما دستی با خشونت دور کمرم پیچید و دست‌مال‌خیسی روی دهن و بینی‌م قرار گرفت.

اینجا ته‌ته دنیا بود! همون‌ج‌ای که میگفتن وجود نداره، اما من دارم ببینمش! خسته بود‌م... نمیتونست‌م تق‌لا کنم و بی‌حال تو بغل‌ش افتادم که کم‌کم چشمها‌م تار شد.

مرکز قانونی دانشوران

نگاه سرگردونم روز دیواره ای بلند باغ گرفتم؛ لگدی به سنگ ریزه های کف خیابون زدم که صدای پرتشویش پرهامتوی سرم پیچید: باید حساب شده عمل کنی! یه اشتباه کوچیک باعث میشه نازلی روز دست بدیم.

بیطاقت انگشتم و روی بینی م گذاشتم و هیس بلند بالای کشید.

- نازلی و از دست نمیدیم! نگو... اینجوری نگو که حالم از خودم به هم میخوره.

تکیه اش روز ماشین گرفت و با چند قدم کوتاه روبهروم ایستاد، با چش مهای رنگ شبش از نظر گذروندم و گفت: بزار خودم وارد عمل بشم...

وسط حرفش پریدم و مسم متر از قبل لب زدم: نه! خودم بایدم... تو فقط حواست به نازلی باشه.

ضریهای به شونش زدم و سمت دیوار باغ رفتم؛ عصبی از به نتیجه نرسیدن حرفهاش نفهمی نثارم کرد، سمت م اومد و دستهاش رو قلاب کرد.

پای چپم و روی دستش گذاشتم، دستم و به دیوار بند کردم و با هر ضرب و زوری بود، خودم رو بالا کشیدم.

نیم نگاهی به اطراف باغ کردم و بایه پرش خودم رو داخل باغ انداختم؛ اخمی کردم و اهمیتی به دردی که توی پام پیچید ندادم.

از روی چمنه ای نم دار باغ با احتیاط بلند شدم و نگاه کنجکاورم رو دور تا دور باغ چرخوندم.

به این خلوتی و سکوت باغ حس خوبی نداشتم... انگاری کی از اعماق وجودم داد میزد که تو بد دردسری افتادی! اما اون دردسری ه که اینجوری آشوب توی دلم انداخته.

مثل همیشه سعی کردم به این احساسات احمقانه اهمیتی ندم و روی نجات نازلی تمرکز کنم!

با توجه به نقشه های که پرهام از باغ داد... اونقدره اهم احمق نیستن تا نازلی روتوی وی لا برده باشن.

با این فکر ناخودآگاه پوزخندی گوشه لبم نقش بست و به قدمهام سرعت بخشیدم تا قبل از اومدن گرگ نازلی روز باغ خارج کنم.



«نازلی»

با لرزی که به بدنم نشست، چش مهمام رو باز کردم، اما به محض باز کردن چشمهام سردرد ب دی سراغم اومد.

آهی کشیدم و نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم، اما یه دفعه تمام اتفاقات مثل یک فیلم از جلوی چشم مهمام رد شد.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و سعی کردم از جام بلند بشم که چشمم به طناب دور دستم افتاد؛ دس تهای لرزونم رو محکم تکون دادم تا طناب دور دستم باز بشه، اما انگار طناب خیال نداشت تا حصارش و از دور دستم آزاد کنه.

گازی از لبم گرفتم و با صدای لرزونی لب زدم: کمک... تورو خدا کمک کنید! اینجا کجاست؟! من و بر ای چی آوردید؟

صدای نیومد و ای ن سکوت مرگبار آشوب بدی به دلم انداخت، استرس و ترسم با دیدن طناب دورم چ دستم و پام لحظه به لحظه بیشتر میشد و تمام تنم به طرز عجیبی م یلرزید.

سرم رو پائین انداختم و خیره به کف شهای گلیم، نفس لرزونم و رها کردم که در با صدای قیژمانندی باز شد.

نگاه پرتش ویشم و به قامت بلند و کشیدهاش دوختم، اما با دیدنش اشکت وی چشمهام جوشید؛ چند وقت میشد که ندیدمش؟ یه سال؟... دو سال؟... سه سال؟ آره دو سال از نامردی ش میگذره... دو سال از بیوفایش میگذره! چرا خشک شده نگاهم میکنه؟ چرا بهت زده بهش خیره شدم؟ مگه آرمان به خاطر پول علیرض از من نگذشت ه بود؟ پس اینجا بودنش عادی بود، نه؟

آخ نازلی تو چرا انقدر ساده ای، چرا انقدر بچه ای؟ چرا گذاشتی دلت وابست ه ی کسی بشه که پوچه؟ دیوونه بودم که با تمام بدهاش دلم براش ضعف رفت... قطعا دیوونه بودم!

پل کهای رو محکم روی هم گذاشت و نچی کرد؛ با چند قدم کوتاه روبهروم ایستاد، دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و چاق وی ضامن دارش رو بیرون آورد.

- ت... تو اینجا چی کار میکنی؟!

اخم رو چاشنی چهرهی بیخیالش کرد و با صدای خش داری لب زد: ه یس!

پوزخندی زد م و آهست ه لب باز کردم: این چه سوالی ه آخه دختر؟ مگه تو نم یدونی سگ علیرضاست؟

- زرزرنکن.

نیشخندی زد م و با حالت تمسخر آمی زی گفتم: چشم، امر دیگ های باشه؟

پل کهای و روی هم فشرد و تمام حرصش رو سر طناب پیچید ه شده دور مچ پا و دستم، خالی کرد.

بعد از باز کردن طنابها با عجل ه بلند شد و سم ت در رفت؛ اهمیتی به ش نداد م و م چ دست م رو مالید م، رد طناب دور تا دور دست م رو قرمز کرد ه بود.

- اگه نم یخوای خوراک گرگ اشی بلند شو ب ریم.

پوزخندی زد م و از روی صندلی چوبی بلند شدم؛ نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و با پرویی سرم رو تکون دادم.

- تودقی یکی از همون گرگ ای! با تو بودن یعنی توده ن شیر بودن! چه فرقی با اون عوضی داری؟ ملتفتم کن.

در آهنی رو با شتاب ول کرد و روبهروم ایستاد و برندازم کرد؛ بیخیال بهش زل زد م که متقابلا کارم رو تکرار کرد.

کنجکاو نگاهش کردم و منتظر عکس العملش بودم که ناگهانی خم شد و دستم رو محکم بی دستش قفل کرد و از اتاق بیرون زد.

انگار همه چی دست به دست هم داده بودن تا امشب دیوون هام کنن؛ توی ذهنم دنبال دلیلی برای اینجا بودنش گشتم، اما به هیچی نرسیدم.

- آرمان کجا داری م میریم؟

جوابی نداد که با تمسخر، نیم نگاهی به نیم رخ جدی ش انداخت م و لب زد م: لالم که شدی.

از حرکت ایستاد؛ پل کهایش و روی هم فشرده تا خودش رو آرام کنه، اما توی حرکت ناگهانی به عقب هول م داد.

بیاراده به خاطر ضریهای به کمرم خورد، آخی گفتم و با چهرهای که از درد جمع شده بود، کمرم رو مالیدم.

خنثی نگاهم کرد و گفت: خودت که میدونی من سگ بشم چه کار ای که نمیکنم؛ بهتره زرز اضافه نکنی!

با خنده عجبی زمزمه کردم و گفتم: چه خبرا؟ کار و بارت چطوره؟ خندهام رو خورد م

و با نفرت به چشمه ای قیری رنگش خیره شدم.

- حقوق سگ بودن خوبه نه؟

با حرص دندان قروچی کرد و لب باز کرد تا حرفی بزنه، اما با صدای مردی حرفت وی دهنش خشک شد.

- آرمان؟



لعنت یای لب زد و با نیشخند رو اعصاب ی چند قدم ازم فاصله گرفت؛ دست م روت وی دستش قفل کرد  
و زمزمهوار گفت: مار از پونه بدش میاد، در خونهای سبز میشه؛ با شمارهی سه فقط میدوی!

ناراضی از وضعیت پیش آمده، باش های لب زد م. جوری ایستاده بودیم که درخت مانع شده بود تا مرد من رو  
ببینه.

از صدای خش خش برگهایی که روی زمین ریخته شده بود، میشد فهمید که مرد نزدی کتر شده و ای ن  
نزدیکی ترس بدی به دلم انداخته بود.

- یک!...

نفس عمیقی کش یدم که آرمان دست م رو فشار داد و آهسته لب زد: دو.

آب دهنم رو پرس رو و صدای قورت دادم و آمادهی دویدن شدم که صدای داد مرد، قلبم رو از جا کن د.

- بیای ن دختره رو داره فراری میده!

- فقط برو.

نفسم رو حبس کردم و بیتوجه به موقعیت اطراف تا جایی که تونست م دویدم و سعی کردم از زمین خوردنم  
جلوگیری کنم.

پشت یکی از درختهای تنومند باغ پنهان شدم، به خاطر دویدن نفس نفسم میزد و ای ن اصلا خوب نبود.

دست م و روی قلبم گذاشت م و سعی کرد م نفسهای منظمی بکشم و آرام باشم؛ آب دهنم رو بیصدا قورت دادم و  
به درخت تکیه کردم.

صدای داد و بیداد کم نمیشد، به احتمال زیاد بیشتر از یک نفر بودن و این برای آرمان اصلا خوب نبود.

تاکی م یتنوست جلوشون رو بگیره؛ با به یاد آوردن حرفه ای علیرض اتوی کافه، خاطرات توی سرم چرخ زد ن و  
اعصابم رو متشنجتر کردن.

لگدی به چمنها زد م و با عصبانیت و بغض غریدم: بدبخت دارن بازی میدن تو نگران با زیگرشونی؟!!

لبم رو محکم گاز گرفتم؛ نمیخواستم باور کنم! عقلم میگفت حق یقت رو باور کن، اما قلبم میگفت حق یقت  
ی ه دروغ محظه!

دستی به صورتم کشیدم و از روی زمین بلند شدم و به اطرافم خیره شدم؛ هیچ راه فراری نبود... نه میتونستم از  
دیواره ای بلند باغ بپریم نه مثل آدم از در بیرون برم.

پوفی کشیدم که صدایش توی سرم پیچید.

- هیچی اون جوریه که فکر میکنی، نیست!

به سمتش برگشتم و از نظر گذروندمش و در آخر به چشمهایش خیره شدم، ابروی بالا انداختم و گفتم: همه  
چی برعلیه توعه! جای حرفی نیست... به این ایمان آورد که یه بازیگر ماهره.

باشهای لب زد که با کنجکاویم بهش خیره شدم تا واکنشش رو ببینم؛ با چند قدم کوتاه روبهروم ایستاد و  
دستم رو گرفت.

- به زنده موندم امیدی ندارم چون از گرگ وحش یترس، اما اگر زنده موندم قسمم میخورم از تک تک حرفات  
پشیمونت کنم!

نفسم حبس شد و قلبم دیوونه وارم یکوبید؛ یعنی چی اگر زنده موندم؟ یعنی چی امی ندارم؟ چرا انقدر  
مبهم حرف میزنه؟

لبم رو با زبون تر کردم و پر بغض لب زد: یعنی چی امی ندارم؟

از حرکت ایستاد؛ سمتم برگشت و توی یه حرکت ناگهانی محکم بغلم کرد، نتونستم خودم رو کنترل کنم و دستم  
رو دور کمرش قفل کردم، هنوزم همون بورومیداد... لعنتی میشد تو بغلش زندگی کرد. باه قهق سرم روتوی  
اغوشش مخفی کردم که خودش رو از من جدا کرد و پیشونیم رو بوسید، با صدای گرفته ای لب زد: الان باید بری م.

با عجله سرم رو تکون دادم و باشهای لب زد م؛ راه افتاد و با کشیدن دستم مجبورم کرد تا باهاش همکاری کنم.

سمت تنه درختی که تق ریبانزدی ک دیوار باغ بود، رفت؛ دستی به چشمهای متورمش کشید و دودل لب زد:  
باید از درخت بری بالا... از روی دیوار پیری اونور.

چشمها م گرد شد، با دست خودم رو نشون دادم و ناباور گفتم: من؟!!

- یالا نازلی اصلا وقت ندا ریم؛ هر کاری که میگم و بکن بی چک و چونه!

نگاهی به صورت زخمی و چشم مه ای ی که توشون اشک جمع شده بود، انداختم؛ مگه میشد تنهاش بزارم و فرار کنم... چجوری میتونست م از کس ی دل بکنم که تما م قلبم رو به نام خودش کرده بود.

آب دهنم رو همراه با بغض پای ن فرستادم و نگاه م رو از نگاه اشکی ش گرفتم؛ انگار کنترل اش کهام رو نداشتم و چه بخوام چه نخوام صورت م پر از گولهای داغ اشک میشد.

بیحرف باکمک خودش بالای درخت رفتم، بدون اینکه به پای نگاه کنم، چشمها م رو بست م و با ترس سم ت دیوار پ رید م و ق بل از اینکه روی زمین بیفت م شاخهی درخت رو کشیدم و با تکی ه کردن به درخت روی لبهی دیوار ایستادم که چشم م به پرهام خورد.

متعجب به آرمان خیره شدم، پوفی کشید و گفت: با پرهام از اینجا م یری، من م خودم و بهتون م یرسونم.

عصبی خندیدم و با اشاره به خودم گفتم: یعنی م یخوای باز ولم کن ی؟ بس ن یست آرمان؟ تورو خدا بیا بری م من... م ن بدون تو م یمیرم!

نزدیک اومد، نزدیکی و نزدیکتری که دقیقا پای ن پام و روبه روی دیوار ایستاده بود؛ دیگه خودش و کنترل نکرد و اجازه داد سد اشکهاش بشکنن.

با حسرت سرتا پام و نگاه کرد و لب زد: خانوم ترش دی...!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که قطره اشکی روی گونها م نشست، چونها م از فرط بغض لرزید و دندونهام به هم کوبید ه شد.

آروم گوشهی مانتوم روت وی مشت ش له کرد و نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد.

ق و یتر شدی آشوب دل آرمان!

خندید و بوسهای روی لبهی مانتوم نشوند و گفت: دنبال انتقامی و تلافیای، اونم از من ی که بیگناهم؟ ناحق ی م یکنیا...!

انگار لال شده بودم و نم یتونستم حرفی بزنم، لبهام به هم دوخته شده بود و فقط می لرزیدم؛ می خواستم داد بزنم، بگم اونیه که ناحق کرد تو بودی نه من... اونیه که بیگناه بود من بودم نه تو!

گوشه‌ی مانتوم رو رها کرد و چند قدم عقب رفت، اشکهاش رو با پشت دست پاک کرد و مثل اون موقعها، همون جورى مجنونوار بهم خیره شد و زمزمه کرد: دوست دارم...

بغضم به بیرحمانه‌تری شکل ممکن شکست و هقهقام توی سرم زنگ زد؛ اهمیتی به اشکها نداد و پشتش رو کرد و آرام آرام دور شد و کمکم به قدمهاش سرعت بخشید و در آخر به سمت ویلا دید.

نفس کم آورده بودم و قبل از اینکه به خودم پیام زیر پام خالی شد و با جیغ بلندی از روی دیوار پای افتادم، اما پرها به خودش اومد و محکم گرفتم.

بیا همی ت به دردی که توی قلبم پیچید و دست سر شد هام، خواستم از بغل پرهام بیرون بیام و دوباره برگردم توی باغ که پرهام اجازه نداد و بدون اینکه حصار دستش رو آزاد کنه، با قدمهای پرسرعتی سمت ماشینش دوید و توی چشم به هم زد، توی ماشینی پرت کرد و قبل از اینکه واکنشی نشون بدم در رو بست.

بهت زده روی صندلی سیخ نشستم و به شیشه کوبیدم تا در رو باز کنه، اما بیا همیت به ضربه ای پیدرپای که به شیشه میزد، در سمت راننده رو باز کرد و سوار شد.

نگاه پرتش ویشی از آینه به عقب انداخت و بعد از فعال کردن قفل مرکزی ب توجه به گریها و تقلاهای من ماشین رو روشن کرد.

با تمام توانم مشت و چنگ هام رو تو صورتش فرود میاومدم، انگار زده بودم به سیم آخر و حواسم نبود اون آدمی که جلومه کیه؛ توی دلم آشوب بدی به پا بود و حرفهای آرمان توی سرم پیچید.

صبرش سر اومد و با نعره‌ی بغض آلودی من و روی صندلی پرت کرد و فریاد کشید: بس ه دیگه، به خودت بیا... توی که دنبال کشتن آرمان بودی الان چه مرگته؟

لبهاش رو با زبون تر کرد و خیره به صورت خیسم ادامه داد: تروخدا آرام باش...

حرفش با صدای مهیبی قطع شد و ماشین با وحشتناکترین حالت لرزید و شیشه‌ی عقب خورد شد؛ بیاراده‌هین  
بلندی کشیدم، جرات برگشتن و نگاه کردن به پشت سرم نداشتم.

چنگی به مانتم کشیدم که پرها با وحشت از ماشینی پیاپی پدید آمدند، با دست و پای لرزونی  
در روبرو کردم و خودم روبرو ماشینی بیرون پرت کردم.

خیره به دود سیاه و غلیظی که از ویلا بلند شده بود، آب دهنم رو به زور پای فرستادم و خودم روبرو کشیدم  
و سعی کردم با بند کردن دستم به چرخ ماشینی خودم رو بلند کنم.

با دیدن ویلایی که منفجر شده بود آروم آروم چشم‌ها مچرازشک شد و دیدم روتار و تارتار کرد!

مثل بیدم یلرزیدم و فقط از خدام یخواستم تا سال‌ها باشم... بغض لعنتی‌ای که مثل کنه به گلو من چسبیده بود رو  
اعصاب ضعیفم خط عمیقی میکشید و لرزش پای بیجونم اجازه دیدن و به این دراون درزنی رو از من گرفته  
بود.

یعنی تموم شد؟ دیگه نیست؟ مگه میشه انقدر راحت بری و کسی که دوش داری رو تنها بزاری؟ یعنی دلت  
واسم تنگ‌نمیشه بيمعرفت؟ تو اصلا دلداری که معنی دل‌تنگی رو بفهمی؟

بغضم شکست و اشک‌ها با بالاترین سرعت ممکن روی صورت من مریخت و دیگه آرمان نبود که به  
خاطرگری‌ها منم کنه و با دست‌های گرمش پاکشون کنه...

پرهام نعره میزد و پشت تلفنم یخواست کسی زودتر خوردش رو برسونه؛ من تو اون لحظه اندازه تمام فیلم  
های درام جهان بغض داشتم! شده بودم مادری که پسرش توی دعوا ناجوانمردانه کشته شده بود یا دختری که روز  
عروسش خبر مرگ شوهرش و

میشنوه و به جای رخت عروسی، رخت عزاداریش می‌کنه یا کشتی‌ایتانیک و غرق شده بودم تودری‌ای بیرحم  
تقدیر.

آرمان جلوی چشم‌هام می‌سوخت و به گوشت پخته تبدیل میشد، پرهام جلوی

چشم‌هام به این درواون در میزد تا یکی از مردمی که با موبایل فیلم می‌گرفتن بیان و آرمان رو با هم نجات بدن، اما  
بعضی‌ها با ترحم و بعضی‌ها با بغض به پرهام نگاه می‌کردن.

راه گلو م باز شد و قبل از اینکه به خودم پیام از شدت بهت و سردرگمی زیر پاهام خالی شد و روی زمی ن افتادم؛ با دیدن گر گرفتن آتیش، چشمها م رو بست م و با تموم وجود جیغ کشیدم.

جیغهای بلند م همه روساکت کرده بود و صدامت وی صدای آژی رماشی نهام شده بود، جوری مانتم روی توی مشت م له م یکرد م که صدای ترق حرف انگش تهام بلند شده بود؛ با گریه صداش کرد م و خواستم تموم کنه نمایشی که اشک هر آدمی رو در م یآورد، اما مثل همیشه هیچ اهمی تی نداد.

جوری جیغ م یکشید م که احساس م یکردم تاره ای صوتی م پاره شده و گلو م از حج م جیغه امیسوخت؛ برام مهم نبود جز آرمانش اید دها نفر دیگه داخل این وی لا باشن، برام مهم نبود شای دهر کدومشون زن و بچه داشته باشن، مهم آرمان من بود! آرمانی که به ناحق کشته شده بود... همونی که خودش دوباره گفت دوست م داره.

آتش نشانی و آمبولانس و پلیس اومده بودند، اما خیلی دیر بود ...

وی لای پر عظمت فردی که آرمان اون رو گرگ خطاب م یکرد، سوخته بود و حتی آتش نشانها هم به سختی تونستن آتیش رو خاموش کنند.

با پرت شدنم توی بغل پرها م، خواهی اناخواه جیغهام و زجهام قطع شد و لحظه به لحظه صداه اگندتر و نامفهوتر میشدن تا اینکه پل که ای خیسم روی هم افتاد.

کتابخانه قانونی دانشگاه

\*\*\*

از ماشینی پائین آوردنش صدای لاله الله الاله، جیغها و هقهقه ای برادرش توی سرم پیچید و تا مرز جنون م یبردم؛ پرهام، ماکان، باباش و عموش و چند نفر دیگه تابوتش رو گرفته بودن.

چشمه ای همه قرمز بود، انگار دلشون بدجور برای سرنوشت شومش سوخته بود؛ مادرش با شنیدن خبر مرگش قلبش گرفت و من عجیب یاد بابا افتادم، آرون گریه می کرد و قسمش میداد، برگرد.

اما مگه مرده برم می گرده، مگه زنده می شه؟ مگه بدنی که سوخته به حالت اول برم می گرده؟

با بغض خندیدم و پلکهای خیسم و روی هم گذاشتم؛ مگه قرار نبود برگردی و از حر

فهایی که زدم، پشیمونم کنی؟ پس چیشد...

بغض داشت تموم وجودم رو خفه می کرد؛ انگار یه موجود چندش آور بود که به گوی این و اون چنگ می یزد تا

بباره، اما انگار موفق نمیشد و هرچی که بودت وی اون قلب بیصاحبی بود که الان با صاحبش زیر خاک بود.

سرت یتر روزنامها شده بودم یا شده بودیم، اما دیگه می ای وجود نداشت، اون راهش رو کشید و رفت و به جای ما

من موندم! راستش ما یعنی من و اون... من و آرمان هیچ وقت ما نشدیم و الان ما شدنمون غی رممک نتری ن

اتفاق بود.

نگاه خیرم رو به دسته گل بالای قبر دادم و با دیدن اسمش بیصدا بغضم شکست و اشکهای می که دیدم رو

تار کرده بودن، روی صورتم ریختن.

تو ویلا فقط جنازه می سوخته آرمان رو پیدا کردن، خبری از افراد گرگ نبود؛ انگار دزدیده شدن من یه بهانه برای

امتحان کردن آرمان بود و آرمان می توی این امتحان تاج دید شد.

سخت بود دیدن خم شدن پدر عشقت یا ناجیای که جونت رو بهش می دیونی، سخت بود دیدن پیر شدن یک شب

هی مادرش، سخت بود دیدن نابود شدن برادر چهارده ساله عشقت، اما من همهی اینها رو دیدم و دم نزدم.

بلندش کردن و داخل قبر گذاشتن، عمو احمد رفت سمت قبر و بیل برداشت و شروع به خاک ریختن کرد؛ دلم می

یخواستم بلند شم فریاد بزنم، جیغ بزنم، گریه کنم، اما نمیشد، این بغض لعنتی توان حرف زدن رو گرفته بود؛ انگار لب

هام بهم دوخته شده بود، آدمی شدم که روی یک پل چوبی راه می‌برد و یک قدم موندن به خوشبختی کل پل خراب میشه و پائین می‌ریزه.

با پشت دست‌هاش رو پاک کرد و بطری آب دست‌هاش رو کشیدم و به نفس تمام آب رو خوردم.

«دنبال انتقامی و تلافی، اونم از منی که بیگناهم؟ ناحق می‌کنی...»

آب دست‌هاش رو پرید و هقهقه‌هاش فضای اطراف رو پر کرد، قبل اینکه به خودم پیام از روی صندلی پائین افتادم؛ خاکه‌های اطراف رو چنگ کشیدم و آروم صداش کردم، اما نبود تا مثل همیشه جوابم رو بده.

با کم‌کم مهراد خودم رو بلند کردم و به مهراد تکیه دادم، اشک‌هاش رو با پشت دست پاک کردم و سرم رو توی اغوشش پنهان کردم که دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و زمزمه‌هاش گفت: آروم باش خوشگلم... آروم.

با تموم شدن مراسم کمکم اطراف خلوت شد و هر کسی به یه سمت رفت، از مهراد فاصله گرفتم و در جواب کج‌امیری‌ای که شنیدم لب‌زدن: می‌خوام تنها باشم.

بی‌حرف نگاه می‌کرد که راهم رو سمت آرمان کج کردم و با پایهای بی‌جونی سمتش قدم برداشتم، بغل‌قبر نشستم و دستی به خاک خیسش کشیدم و لب‌گزیدم و بغضم رو قورت دادم.

- بی‌معرفت تو که رفیق نیمه‌راه نبودی، دلت اومد من و با یه دنیا عذاب وجدان ول کنی بری؟

با جوشیدن اشک توی چشم‌هاش خندیدم و به خودم اشاره کردم.

- نکنه به دل‌گرفتی هرچی که گفتمو؟ به خدا از روی عصبانیت بودا...

بغضم شکست و با گریه لب‌زدن: دلت اومد ولم کنی بری، چجوری تونستی دوباره ترک کنی؟ چرا منو از خودت روندی؟ الانم میدونی چه حسی دارم؟

مشت‌م رو به زمین کوبیدم و فریاد کشیدم: حس یه گناهکار، حس یه نامرد... یه بی‌معرفت، حس کسی که

قلب نداره! چجوری تونستی من و با این همه درد ول کنی؟ تو قلب نداری؟ میدونی چیه منم قلب ندارم!



به قلبم چنگ زدم و با حق داد زدم: بر دی! قلبمو با خودت بردی، تو با رفتن ت هزار بار من و کشتی و قلبم و له کردی و به گمون م حتی نفهمی دی چی کار کردی.

سرم و روی خاکها گذاشتم، اش کهام رو پاک کردم و با صدای ی که به زور شنیده میشد زمزمه کردم: آرمان برگرد! دوباره نابودم نکن... یه کاری کن فراموشت کنم، یه کاری کن منم بی رحم بشم، بلند شو داد بزن بد باش! بی رحم باش! سنگ دل باش، اما مظلوم نباش! بی گناه نباش! آدمی نباش که مجبور شد! عاشق نباش!

مثل دیوونها خن دیدم و دستم رو نواز شوار روی خاک کشیدم.

- نیای دیر میشه ها... از دستم فراری شدی.

\*\*\*

صدای دعوا لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت و دست‌ها از شدت عصبانیت بدجوری می‌لرزید، اش کهام رو با پشت دست پس زدم و زی‌پ‌چمدون رو کشیدم که در ناگهانی و به طرز بدی باز شد.

هی ن بلندی کشیدم و دست از کارم برداشتم که مهرداد عص بی وارد اتاق شد؛ با دیدن چشمه ای سرخ و رگهای برجست هاش تپش قلبم بالا رفت و دس تهام یخ بست ،ابروی ی بالا انداخت و با اشاره به چمدون غرید: جای ی تش ریف میبری ؟ سرم رو تکون دادم و لب زدم: ... دارم برمیگردم خونم!

عجیبی لب زد و نزدی کتر اومد و با آرامش قبل از طوفان گفت: کی بهت اجازه داده پات و ازای ن خونه بیرون بذاری ؟

ابروها م روت وی هم کشیدم و بیتوجه به اشاره ای رادمان گفتم: اجازه؟ یادم نمیاد از کسی خواسته باشم روم نظارت کنه.

خندهی عصب یای کرد و قبل از اینکه به خودم بیام درد عجبیی روتوگون هام احساس کردم و سرم به سمت مخالف کج شد؛ ناباور دستم و روی گونهام گذاشتم و نگاه بهت زدهام رو به چشمه ای سرخش دادم.

با نعرهای که زد روح از تنم جدا شد و بغضم شکست ک ه بیاهم ی ت به حالم بازوم روت وی دستش فشار داد.

- آرمان مگه نرفته بود؟ مگه نگفتی فراموشش کردی ؟ این جوری فراموش م یکنی؟ به گند و کثافت کشی دی زندگی همه رو! ی ک ساله یه آب خوش از گلومون پاین نرفته، نمیخواهی تمومش کنی؟

پس دردش آرمان بود و حال و روز خراب من!

حالمدست خودم نبود، احساس می کردم چیزی روتو وجودم ندارم؛ پوزخند تمسخر آمیزی گوش هی لبم کاشت م و بیاهم یت تنهای بهش زدم و چمدون روی تخت رو چنگ زدم.

با سرعت از پلهه اپاین رفتم و در رو باز کردم که صدای عصبیشت وی گوش م پیچید.

- اگر الان از این در بیرون بری، برای همیشه برامون تموم میشی!

با حرص فشاری به دست هی چمدون وارد کردم و با صدای خش دارم، زمزمه کردم: من خیلی وقته تموم شدم!

چمدون رو بلند کردم و در رو محکم م کوبیدم و با سرعت از خونه بیرون زدم.

\*\*\*

از ماشینی پیاده شدم و با قدمهای محکم و استواری سمتش رفتم، سرخاک نشستم و دستی به قهرش کشیدم؛ روی سنگ پر بود از گل و خاک، در بیست لیتری رو باز کردم و تمام آب بطری رو روی سنگ ریختم، دستم رو نواز شوار به حرکت در آوردم تا تمام گلها شسته بشن، وقتی از تمیزی سنگ خیالم راحت شد، شروع به پری کردن گلهام کردم و آرام زمزمه کردم: سلام بابایی.

با دستم فشاری به گوم وارد کردم تا شاید کمی از بغضم کم بشه؛ نمیدونستم فکری که به سرم زده درسته یا نه، اما اگر درست م نباشه دیگه تحملی برام نمونده.

رفتن از کشورم و تنها شدنم توی شهر غریب سختر از اونی که فکر میکردم بود؛ نه راه پس داشتم و نه راه پیش؛ مطمئن بودم توی اون شهر با آدمه ای که هم زیون من نبودن طاقت نمیاوردم و دق میکردم، اما هرچی که بود و هرچی که میشد بهتر از زخم زبونهای مهرباد بود.

عصبی از اینکه نتونستم حتی با بابا هم حرف بزنم، دستم رو نوازش و آرومی کشیدم.

بیحرف پاها م رو سمت ماشین حرکت دادم و همراه با آب دهنم بغضم رو قورت دادم و سوار ماشین شدم؛ خسته از هوای گرفتهی ماشین شیش رو پای من کشیدم و بعد از تنظیم کردن آینه، نگاهم رو به جادهای که تهش به فرودگاه ختم میشد، دادم.

رفتم باعث قوی شدن خودم میشد و یه جورایی خود رو نجات میدادم، اما با رفتن تمام پلهای پشت سرم رو خراب میکنم و دیگه راه برگشتی نیست!

\*\*\*

نگاه خیس م رو دور تا دور فرودگاه چرخوندم و گوشه به گوشه رو با چشما متر کردم؛ چون م از فرط بغض م یلر زید و مجبور م یشدم برای کنترل کردن خودم، لبم رو به دندون بگیرم.

فشار دست م روی دستهی چمدون لحظه به لحظه بیشتر م یشد، با پشت دست اش که م رو پاک کرد م و همراه با خود م چمدون رو کشیدم که صدای زن توی سرم پیچید.

- مسافرین محترم پرواز هشتمصد و دوازده به مقصد ایران\_فرانس ه...

پلکهای خیسم روی هم گذاشت م و به قدمها سرعت بخشیدم، اما انگار با هر قدم چیزی درون م فروم ریخت.

این پایان م نیست... من برم یگردم، اما برای شروعی دوباره! برای پایان دادن به تویی که به زندگیم پایان دادی!

\*\*\*

«چهار سال بعد»

«رادمان»

- هیچ راهی برای ادام هی زندگی مشترک نیست ؟

نگاهی به مارال کردم، شرمند ه لب گ زی د و سرش رو پا ین انداخت، میدونستم لحظه شماری م یکنه تا از من جدا بشه و با شایان ازدواج کنه.

دستی به ته ریشم کشیدم و ج دی گفتم: نه حاج آقا.

قاضی سری تکون داد و به برگهی مقابلش اشاره کرد.

- بفرمایید برگه رو امضا کنید!

سری تکون دادم و همراه مارال برگ هها رو امضا کر دیم؛ بعد از انجام کاره ای مربوطه، رسماً از هم جدا ش دیم، از اتاق بیرون اومدیم، مارال با پوزخند ظاهری گفت: ممنون ...

پسر عمو!

سری تکون دادم و دس تها م رو توی جیبم فرو کردم و با نیشخند رو اعصابی گفتم:

خواهش م یکنم... دختر عمو!

عمو نگاه غمگینی بهمون کرد و گفت:

- نمی دونم چی بگم، اصلاً نم یدونم یهو چه ب لای سر زند گیتون اومد... فقط امیدوار م خوشبخت ش ی رادمان جان.

رو به عمو سری تکون دادم و از سالن بیرون زدم، سوار ماشین شدم که آری و گوشیش رو خاموش کرد و گفت: سلام آق ای مجرد!

خندیدم و لب زدم: بیخیال.

- رو به راهی دیگه؟ غمت نباشهها... خودم برات یکی رو پیدا میکنم اهل زندگی!

نگاهم رو از خیابون گرفت و با خنده گفتم: نه بابا؟ تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیره پسر؟ حقا به جانب نگاهم کرد و گفت: چون کیس مورد نظر رو پیدا نکردم.

مکثی کرد و بعد از چند دقیقه دو دل پرسید: راستی قرار بود دلیل جداشدنتون و بگی.

خندم رو خوردم و خیره به خیابون گفتم: من دست رو مال کسی نمیدارم! یا بایده کامل مال من باشه، یا کلا مال یکی دیگه.

گیج نگاهم کرد که خندیدم و ادامه دادم: من و مارال مشکلی نداشتم فقط مارال مال شایان بود!

سرش رو خاروند و گفت: نفهمیدم... اگر مالش ایان بود، چرا با تو ازدواج کرد؟

نگاهی بهش کردم و دوباره به خیابون خیره شدم؛ برای اینکه درست مطلب رو بگیرم، گفتم: ازدواج ما از اول سوری بود.

با دادی که زد، نزدیک بود فرمون از دستم سُر بخوره و تصادف کنیم، حرصی نگاهش کردم و داد زدم: زهرمار، آروم باش خب!

- ت... تو چی کار کردی رادمان؟

پوفی کشیدم و گفتم: آروم! ازدواج ما سوری بود، مارال و شایان عاشق هم دیگه بودن، اما عمو به خاطر اختلاف خانوادگی مخالف این ازدواج بود، مارال تمام ماجرا رو برای من تعریف کرد، منم بهش پیشنهاد ازدواج سوری رو دادم، اما به خاطر این که شایان مجبور شد بیشتر آلمان بمونه، به جای دو سال تارخ ازدواج چهار ساله شد.

نقاشی احساس  
ناباور نگاهم کرد و گفت: شناسنامه چی؟ با شیطن ت  
خندیدم و گفتم: المثنی م یگیرم.

خندید، بیشعوری نثارم کرد که نم یدونم یاد چی افتاد خنده از لب هاش پرکشید و آرام لب زد: هنوز پیدا ش نکردی  
؟ اخم کرده به جاده خیره شدم.

- نه داداش، ولی پیداش م یکنم... قول میدم!

لبخند تلخی بهم زد و بیحرف به خیابون خیره شد.

خودم هم از الکی قول دادن خسته شدم، چقدر بگردم، اما نباشه؟

چهار سال دنبال رد و نشونی از نازلی گشتم، اما هیچ دست گیرم نشد، کشور به کشور، شهر به شهر، کوچه به  
کوچه، اما انگار هیچ کس به اسم نازلی مهرآرا وجود نداره!

بدتری ن اتفاق زمانی افتاد که حدوداً سه سال پیش یه دختر هم سن و سال نازلی به خاطر سقوط هواپیما، کل بدن و  
صورتش به طرز فجیعی سوخته بود؛ احتمال دادن نازلی باشه.

هنوزم هویت اون دختر مشخص نشده و تمام ترس من از همینیه که این دختر سوخته نازلی باشه!

\*\*\*

«آنا»

حسم یکنم عشق ت

دردی که دنیام رو بغل کرده

حال و هوای من تا برنگردی برنم یگرده وقتی از من دوری

دلتنگی تو قلب من آواره هر جا برم فکرت حتی به شب

تنهام میذاره حال دلم با تو خوشه بغضت صدام و

میکشه این عشقه...\*

آخرین ضربه روی سی‌مهای نازک گیتار زدم، با نفس عمیق گیتار رو کنار پام گذاشتم؛ روزنام‌های تاریخ گذشته‌ی ایران روزی که من یزچنگ زدم و برای هزارمین بار زمزمه‌وار خوندم.

"عشق سوخته: مردی که برای نجات نامزدش سوخت!"

حوالی ساعت بیست و چهل دقیقه‌ی شب، در تاریخ شانزدهم مرداد ماه در وی‌لای «عین، میم» واقع در سعادت‌آباد؛ به طرز عجیبی منفجر شد!

«الف، کاف» تنها جان‌باخته‌ی این حادثه بوده است؛ گفت هم‌یشود دلیل وقوع این حادثه‌ی دردناک نشات‌گاز بوده.

نیشخندی زدم و عصبی روزنام‌ها رو روی دست‌م مچاله کردم و روی می‌ز پرت کردم؛ با اعصاب‌ی داغون از بالکن بیرون اومدم که نگاه‌م به دختر داخل آینه‌ها کرده خورد.

دست‌م رو به صورت خسته و چروک افتادم، رسوندم، به چشمهای قیری رنگم خیره شدم و حرصی پوزخندی نثار دخترت و آینه‌ها کردم.

درکل قیافه‌ی خوبی برای خودم درست کرده بودم!



نیم نگاه ی به ساعت مچی مشکی رنگ انداختم؛ هفت و سی دقیقه به وقت پاریس، نگاه پرتنفری به تصویرم انداختم و با قدمهای کوتاهی سمت حمام رفتم.

در رو باز کردن و ب یحوصل هتر از همیشه وارد حمام شدم؛ آب سرد رو باز کردم و طبق عادت همیشگی با لباس زیر دوش رفتم.

برخورد قطرات داغ آب با بدن سردم لرز کوچیکی ایجاد می کرد، اما خیر هتر از این حرفها بودم.

نفس عمیقی کشیدم و به کاشیهای صورتی رنگ حمام خیره شدم، دس تهام رو دور بازوها م حلقه کردم.

خست هتر از اون بودم که برای زندگی کردن دلیل داشته باشم، یه آدم افسرده و بی هیچ آرزو و امی دی!

میشد گفت فقط اکسیژن حروم می کردم و جای یکی دیگه رو تنگ کرده بودم.

از زیر دوش بیرون اومدم و بعد از عوض خش کردن موها م و عوض کردن لباسه ای خیس، چکم ههای کوتاهم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

نفسم رو پر فشار ب بیرون فرستادم و کت چرمم رو بیشتر به خودم فشار دادم تا کمی گرم بشم؛ دلم عجیب هوس نبودن کرده بود! از اون نبودنهای که حتی جسدم پیدا نکن...

از اون ای که در به در دنبال بگردن، اما انگار تو مح و شدی و اون اتورونم ببین.

حالم یه جور بد بود انگار... منتظر یه مهمونی مهم بودم و اون مهمونی کنسل شده! انگار مادرم برای بقیه کاد و خریده، اما من و یادش رفته.

کی فکرش رو می کردت و چهار سال به اندازهی چه ل سال پیر بشم و دست از زندگی بکشم؟ کی فکرش و می کرد از اون آدم شاد و شنگول به ای ن آدم تبدیل بشم.

زنده بودن دلیل می خواست و زندگی کردن هدف!

من هیچ کدوم رو نداشتم؛ نه دلیل نه هدف!

با دردی که توی قلبم پیچید، بی اختیار ایستادم. چنگی به قلبم کشیدم و به درخت کناری تکیه دادم تا تعادل م حفظ بشه و پخش زمین نشم.

با دستی که روی شونهام قرار گرفت، گریج و منگ به زنم و بور خیره شدم؛ صداش توی سرم اک و میشد و توان جواب دادن سوالش رو نداشتم.

انگار لپها م به هم دوخته شده بود، دستم رو گرفت و نگران از نظر گذروندم؛ با درد بدی که توی قلبم پیچید آخر آرومی لب زدم و مقاومتی برای ایستادن نکردم.

\*\*\*

با احساس تشنگی شدیدی پلکهایم به هم چسبید هام رو با هر ضرب و زوری باز کردم؛ به خاطر نور مستقیم آفتاب، دستم رو جلوی چشمهام گرفتم؛ اینجور که پیدا بود، دیشب قلبم کار دستم داده بود و دوباره راهی بیمارستان شده بودم.

در با صدای قیژی باز شد و دکتر با اخمهای درهم وارد شد، بیحرف مشغول چک کردن وضعیتم شد و بعد از چند دقیقه، طاقت نیاورد و گفت: با این لجبازی ای تو هر روز و هر روز به مرگ بیشتر نزدیکی میشی آنا! به نگاه به خودت بنداز، هیچی مثل بار اولی که دیدمت نیست.

عینک مستطیل شکلش رو جابجی کرد.

- تبری که میگم، داری موفق میشی! هر روز به هدفت نزدیکی کنی میشی ولی یادت باشه این کارت فرقی با اونیه که خودش رو از ساختمان پونزده طبقه میندازه پائین، نداره!

نیشخندی زدم و نگاهم رو به پنجرهی کوچکی که اتاق دوختم؛ پوف بلند بالایی تحویلم داد و عصبی همراه با پرستار از اتاق بیرون رفت.

عصبی دس ته ای مشت شد هام و روی میز کوبیدم و به دختر روبهرو خیره شدم، با ترس نگاهی به دس تهای مشت شد هام انداخت.

خانوم محترم، من این جا حسابدار میخوام نه آبدارچی! شما چی با خودت فکر کردی؟ شما یه سالم سابق هی کار نداری؛ بفرماید بیرون!

ترسیده لب زد: اما..

حرفش و قطع کردم و داد زدم: برو بیرون خانوم!

ترسیده سرش رو تند تند تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

تا خواستم شماره سوزان بگ یرم و بگم دیگه کسی رو راه نده، یه دختر با چهره کاملاً شرقی وارد شد و بعد از سلام کردن، روی صندلی چرم قهوهای رنگ اتاق نشست.

دندونهام و روی هم فشار دادم و عص بی پل کهام رو محکم روی هم گذاشتم، بعد از سر و کل ه زدن با ده تا آدم نفهم که به قول خودشون حسابدار بودن، حسابی خست ه و عصبی بودم و حوصله هی یه نفهم دیگه رو نداشتم.

با فک قفل شده غ ریدم: یک بیوگرافی از خودت بگو!

از برخورد ج اخورده بود ولی س ری ع به خودش اومد و گفت: رها آریامهر هستم، بیست و چهار سالمه و دو سال تو بهت رین شرکت مدل پاریس، حسابدار بودم، اما به دلیل برشکستگی شرکت بیکار شدم و البته مدرک لیسانس حسابداری دارم!

نفس عمیقی کشیدم و شقیق هام رو فشار دادم.

- برای حقوق چقدرم د نظرتونه؟

لبخندی زد و گفت: حقوق برام مهم نیست فقط میخوام وقت خالی م پر بشه.

سری تکون دادم و با نیمچه لبخندی گفتم:

- از نظر من شما استخدامی د، راس ساعت نه صبح این جا باشید تا از فردا کارتون و شروع کنید.

موه ای لختش رو پشت گوشش زد و گفت: ممنونم، نمیتونم از الان شروع به کار کنم؟ خیره به چشمه ای قیری

رنگش که عجب من رو یاد کسی میانداخت گفتم: میتونی از الانم شروع کنی، هر طور راحتی.

لبخندی زد و چیزی زیر لب زمزمه کرد و گفت: ممنون، من با خانوم سوزان هماهنگ می‌کنم.

سری تکیه دادم که بعد از تشکر کوتاهی از اتاق بیرون رفت.

\*\* \*

دستی روی عکسش کشیدم، بازم مثل همیشه با دیدن اون چشمهای رنگ شبنم و لبخند تو دل بروش اشک هام بی اجازه جاری شدن و صورتم و خیس کردن.

با بغض، تلخ خندیدم و لب زدم: مگه میشه تو رو نخواست؟

نگاهی به ساعت مشکی رنگ اتاق کردم؛ دستی به صورتم کشیدم تا ردی از اشک توی صورتم جا نمونه؛ کتم رو برداشتم و بدون توجه به کارمندها با حال خرابی از شرکت بیرون زدم.

\*\* \*

روبهروی چهره کثیفش ایستادم، به چشمه ای ترسید هاش خیره شدم و با ترسناک ترین لحن ممکن گفتم: فکر نم  
یکردی بهت برسم؟ نه؟ ترسیده لب زد: اشتباه م یکنی!

نیشخندی زد و توگلو خندیدم و گفتم: چیه اشتباه میکنم؟ این که تو خانواد هام رو داغون کردی؟ این که آوار  
هی کوچه و خ یا بونم کردی؟ سمتش خ م شدم و نیشخندی حوال هاش کردم.

- دقیقا چ یو؟

نگاهی به کلتت وی دستم کرد و با نفرت گفت:

- پدر تو، زندگی منو داغون کرد! زن و بچهام رو گرفت. من فقط شی رین و دارم، من از پدرت تقاص کاریو که کرده بود  
گرفتم.

نیشخندی زدم و گفتم: اوه، پس پدر نمونهی قص هی مرد بیرحم نم یدونه سر دخترک عزیزش چه ب لای اومده.

هنگ کرده نگاه م کرد که ادامه دادم: شیرین جونم تقاص دل شکست هی عمومو پس داده! م یدونی چطوری؟  
اوم... بال ه کردنش!

\*\* \*

حرصی نگاهش کردم که لبخن دی زد و گونهام رو بوسید و با لحن هی شی رین فرانس وی گفت: فقط همین  
امشب؛ خواهش م یکنم آنا!

پل کها م و محکم روی هم فشار دادم و تاک ی دوار گفتم: فقط همین امشب!

خوشحال دستی به موه ای خرم ای رنگش کشید و گفت: اوکی، ممنونم.

لبخندی زدم و سوار ماشین ش دیم که با بالات رین سرعت ممکن سمت پیست مسابق هی رالی رفت!

«رادمان»

میون اون هم ه آدم با زحمت چشم چرخوندم تا پیداش کردم، بالا پای ن م پیرید و با ذوق م یخندید؛ لبخندی به ذوق و شوق بچگون هاش زدم و به صورتش خیره شدم، چه قدر خانوم شده بود! چه قدر بزرگ شده بود، صد ای ت قفق کفشه ای پاشنه داری که پوشیده بودت وی سرم اِکُو میشد.

قطره اشک سمجی از فرط دلتنگی روی گونهام نشست، با دست پاکش کردم و چمدون رو ول کردم و ب یاهمیت به جمعیتی که ت وی سالن نشسته بودن یا مثل من با ذوق به عزیزشون نگاه میکردن و یا با بغض و اشک بدرقشون م یکردن، به سمتش دو یدم و محکم بغلش کردم.

دست م رو دور با ریکش قفل کردم و با بغض کنار گوشش لب زدم: دلم برات تنگ شده بود، کوچولوی رادمان!

با دلتنگی محکم به خودش فشارم داد و با گریه نالید: منم دلم تنگ شده بود داداشی!

\*\*\*

رها ذوق زده به چشمهام خیره شد و گفت: آوردمت یه جایی که فقط کی ف کنی!

گیج نگاهش کردم که ماشینی رو گوشه ای پارک کرد، شیشه رو پای من کشیدم و به پیست مسابقه خیره شدم؛ لبخند عمیقی روی لبم نقش بست که رها گفت: ماشینم مناسب نیست، ماشینم یگیریم، اما یه شرط داره! خودت بایده پشت فرموت بشینی.

سرم رو تکون دادم و باش های زمزمه کردم، از ماشینی پیاده شدم و دستی به صورت خستم هام کشیدم.

خیلی وقت بود از جلد اون رادمان کله خراب که همیشه یه پاشت و ی مهمون یهای مختلف و یه پاشتوی پیست مسابقه بود، بیرون اومده بودم.

دلتنگی که شاخ و دم نداشت! مخصوصا برای آدمی که عاشق سرعت و اگر هفته های یه بارم که شده مسابقه نمیداد، روزش روز نمیشد.

با قرار گرفتن دستی روی شون هان از فکر بیرون اومدم و به پسری که مقابلم ایستاده بود، خیره شدم.

- سلام مکس گفته بودم با برادرم می ای م.

نگاهی به چشمهای آبی رنگ پسر روبهروم کردم که دستش رو سمت من دراز کرد، متقابلا دست دادم که رو به رها گفت: خوش اومدی دختر!

رو به من کرد و با لبخند مهربونی گفت: خوشبختم عام رادمان... درسته؟

بیصدا خندیدم و سرم رو به نشونهی آره تکون دادم؛ مکس رو به راه کرد و گفت:

نقاشی احساس

میدونم حرف های هستی ن، اما امروز آن ا هم اینجا هست... فکر نکنم شانس داشته باشید.

لبخن دکوچیک ی تحویل م داد و از مون دور شد؛ کنجکا و نگاه م رو از مس یر رفتن ش گرفت م و پرسیدم: رها؟ آناک  
یه؟

ره ابروی ی بالا انداخت و گفت: تا حالا ندیدم ش ولی از زمزم ههایی که در مورد ش شنیدم، معلومه توی رالی خیلی  
حرف های و کسی رو دست ش بلند نشده.

\*\*\*

«آیلین»

دس تها م روش ت کرد م تا متوج هی لرزشش نشن؛ حرفه ای مهرداد توی سرم اکو میش د، شربت آلبال وپی که خاله  
زهرا آماده کرده بود رویه نفس س رکشید م و همراه با شربت بغضمم قورت دادم.

نگاه ی به حلق ههای ستی که ت وی دستشون بود، انداختم که بغضم بزرگتر شد، لبخند مصنوعی زد م و از جام بلند  
شدم، کول هام و روی شون هام انداختم و گفتم: خیلی خوشحال شدم.

رو به خاله زهرا کرد م و ادامه دادم: م ن دیگه برم خاله... این چند وقته خیلی مزاحمت شدم.

اخمی کرد و گفت: مراحمی دختر، این چه حرفیه؟



مهرداد احمی کرد و از روی کاناپه بلند شد؛ نیم‌نگاهی به ساعت کرد و گفت: ماشین داری؟ این وقت شب خطرناکه تنها ب‌ری.

لبخند خشکی تحویلش دادم و زمزمه کردم: ماشینی ندارم.

بی‌حرف سری تکون داد، با خداحافظی به صبح تهامون خاتمه دادم و از خونه بیرون زدم.

برام مهم نبود دیر وقته... برام مهم نبود ماشینی ندارم، انگار دیگه بعد از مهرداد هیچی برام مهم نبود؛ یکی نبود بگه آخه اگر بگم ماشین ندارم، عشقت رو ول می‌کنی من و برسونی؟

پر بغض خندیدم؛ سنگین بودم... اونقدر سنگین که توانای بلند کردن پاها رو نداشتم و پاها رو زمین می‌کشیدم.

جوابم به مردمی که با تعجب نگاه می‌کردن، فقط یه لبخند بود! یه لبخند از جنس درد... از کنارم رد می‌شدن و می‌رفتند! بعضیا تنه می‌زدن و بعضیا قضاوت می‌کردن.

اما مهم که نبود، بود؟

نمیدونم چقدر گذشته بود، اما خوب میدونم چجوری شکستم و توجوونی پیر شدم!

اونقدر درگیر فکر و خیالها بودم که چال‌هی‌جل‌وی‌پام رو ندیدم و به طرز بدی زمین خوردم و دس‌ت‌ها از برخورد به زمین سرد و خیس خیابون خراش برداشتم، از سوزش طاق‌ت‌فرساش تمام بدنم پر از درد شد.

بغضم شکست و توی دل‌م از زمین و زمان پش‌خدا شک‌ایت‌کردم؛ آروم بلند شدم و نگاهی به دس‌تهای خونیم انداختم.

نیم‌نگاهی به شلوارم که سرزانش پاره شده بود، انداختم و پوف‌دردناکی کشیدم.

توی این چهار سال بعد از نازلی نابود شدن من و فقط رادمان می‌دید و باها هم‌دردی می‌کرد؛ به لطف رادمان، آری و هیچ وقت دلیل اصلی حال خرابم رو نفهمید.

بعد از رفتن نازلی ورق برگشت و مهرداد خیلی تو خودش بود و فقط با ملیس اگر می‌یگرفت؛ رادمان هر وقت که برای پیدا کردن نازلی راه می‌پیدا می‌کرد، به در بسته می‌خورده و دیوونه میشد.

دو سال افسردگی گرفتار و مهادار کنار ملیسا دیدن، سخت بود... هر ثانیه هاش درد و عذاب بود ولی گذشت!

نگاهی به آسمون قرمز رنگی که هر لحظه منتظر با ریدن بود، انداختم و با بغض زمزمه کردم: مگه من مخلوق تو نیستم؟ مگه من بندهای تو نیستم؟ چرا به من نگاه نمیکنی؟ چرا داری زجرمون میدی؟ چرا این قدر امتحانهای منی که از بندهای من یگیری سخته؟ چرا عشق منو نشون مهادار ندادی؟ اصلا من یسا از کجا اومدم؟ از کجا اومدم و شد بلای جون من! من بدون مهادار میمیرم به خودت که میمیرم و هیچکس منیست تا دفن من کنه!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم، اهمی تی به سرم ای اطراف ندارم، سرم سنگینی بود و گلو من یسوخت؛ با به یاد آوردن این که تا چند ماه دیگه مهادار ازدواج من یکنه گری هام شدت گرفت با بغض زمزمه هوار لب زدم: نمیدونستم کجا میخواد بره! فقط میدونستم بره! برایش مهم نبود، من هم هستم! مهم نبود من بعد از رفتنش، میمیرم!

با گریه نگاهی به دور و اطراف انداختم، پرند ه هم پر نمیزد؛ زجهام روت وی گلو من خفه کردم قدمها رو آرومتر و بیجوتر از قبل برداشتم.

- آخه چرا من به چشمتم نمیاومدم؟ چرا هیچ وقت منو ندیدی؟ مگه من چی از اون کمتر داشتم لعنتی...

هقهقه می کردم و توی دلم از خدا گله می کردم، اونقدر ناتوان بودم که قدرت جمع کردن کیفم رو نداشتم؛ خم شدم تا کول هام رو بردارم که سه جفت کفش رو به رو من قرار گرفت.

مضطرب آب دهنم رو پایین فرستادم و کول هام رو برداشتم و صاف ایستادم.

با ترس قدمی به عقب برداشتم و کول هام رو محکم گرفتم، بند دلم داشت پاره میشد و توی دلم هزار دفعه خودم رو نفرین کردم که تنهایی این موقع شب توی خیابون میچرخیدم.

آب دهنم و قورت دادم و که یکی از پسرا با لحن چندش آوری گفت: به به، خانوم محترم به نظرم خوب نیست یک دختر هم سن و سال تو این وقت نصفه شب تنها باشه ها.

دو قدم عقب رفتم که هم زمان با من دو قدم به جلو حرکت کرد و من از ترس قالب تهی کردم.

شمارش معکوس رو زمزمه کردم با شمارهی سه پا تیز کردم تا فرار کنم که از پشت کشیده شدم و کول هام از شون هام کنده شد و درد بادی توی شونهام پیچید.

لبم رو گاز گرفتم و جیغمروت وی گل و خفه کردم، دستم رو بالا بردم و به صورتش چنگ کشیدم که ف ریادش بلند شد رهام کرد.

یکی از پسره ای که م وی بوری داشت دست از گشتن کی ف برداشت و قبل از اینکه از موقعیت استفاده کنم، سمتم اومد و پاش رو بالا آورد، لگ د بدی به صورتم زد که روی زمین افتادم و سرم به چرخ ماشین کناری خورد؛ چشم مهمام سیاهی رفت و از دردش ناله های کردم.

پس رپاش رو بالا آورد، اما قبل از ای نکه بزنتم روی آسفالت چرخ خوردم و ج ا خالی دادم و با تمام توانم جی غ زدم: ولم کن ح بیون.

عصبی نعره های زد و سمتم اومد؛ خواست کاری کنه که پسری که کیفم و م یگشت، جلوش و گرفت و ک یف پول، کارت اعتباری و موبایل رو نشونش داد و گفت: ولش کن نادر.

رو بهم کرد و گفت: رمز؟

ل بهام رو به هم فشار دادم و آروم ناله یدم: سی و سه، پنجاه و دو و

نیشخندی زد و ادامه داد: میخواستیم ولت کنیم، اما یک نگاه به رفیقم بنداز.

با دست به سمتی اشاره کرد که نگاهم و از چهره های س یاهش گرفتم به اون سمت نگاه کردم، منظورش پسری که صورتش و چنگ انداخته بودم روی جدول کنار جوب نشسته بود و با دستمال خون روی گون هاش و پاک می کرد، بود.

نگاه ترسید هام از پسر گرفتم و به اون یکی خیره شدم که گفت: دیگه نگم بهتره! نادر و هم عصبی کردی.

نیشخندی زد و چشمهایش و ریز کرد و گفت:

یه یادگاری از طرف ما داشته باش، بد نیست!

آب دهنم رو قورت دادم که از جیب شلوار کتون و رنگ و رو رفت هاش، چاقوی وی در آورد و درست روی گون هی راستم گرفت.

نقاشی احساس  
- مدرس ه که م یرفتم نقاشیام از همه بهتر بود.

نگاهش رو از چاقو گرفت و به چشم مه ای ترسید هام زل زد و گفت: همیشه بیست م یگرفتم.

با صدای لرزونی بریده بریده بگفتم: خوا... خواهش می... میکنم، بزارید ب... برم. چاق و نزدی کتر رو نزدی ک صورت م آورد، یه قدم عقب رفتم که به کسی خوردم. آروم برگشتم، اما با دیدن همون پسری که صورتش جنگ انداخته بودن نفسم بود اومد و دس تها م از شدت استرس و ترس یخ بست.

نیشخند ترسناک ی حواله م کرد و بازوها م رو گرفت؛ پسر چاق و رو به صورتم نزدی ک کرد و توی یک حرکت زی ر چشم م کشید که از درد و سوزش طاق ت فرسای ی که به وجودم سرازیر شد، جیغ بلندی ک شنیدم و از درد به خودم پیچیدم.

مثل دیوونهها خن دید و هم زمان گرمی م ای های و روی گونهام احساس کردم.

چاق و رو دوباره نزدی ک آورد. از ترس به سسک ه افتاده بودم، پسری که از پشت گرفت ه بودم به سمت خودش برم گردوند و روی زمین انداختم. لگد محکمی به شکم زد که از دردش چشم مهمام تار شد و ضعف کردم.

پسر دومی خم شد و خواست به کارش ادامه بده که صدای ترمز ماشین و عربدهی شخصی مانع شد.

صدای درگ یریشون توی سرم میچرخید؛ کم کم صداهای نامشخص شد و از حال رفتم.

«آنا»

با تکیه خوردن پرچم قرمز رنگی که دست پسرجونی بود، بیمحابا پا م و روی پدال گاز فشار داد م و با سرعت بالای حرکت کردم.

با نزدیکی شدن به پیچ اول بدون کم کردن سرعت م پیچیدم که نزدیکی بود ماشین منحرف بشه، اما به خوبی ماشین رو کنترل کردم.

- ... آنا آرومتر برو!

نگاه بیخیال م رو به کیلومتر دوختم، سرعت صد و بیست بود و اگر قرار بود با این سرعت برم، تو می مسابقه نفر پنجم هم نمیشدم؛ سرعت رو به دویست رساندم.

دیوید دستگیرهی بالای دروگرفت و حرصی غریب: م یگم آروم برو... خطرناکه دختر!

پوفی کشیدم و سرعت رو کم کردم تا پیچ دوم رو رد کنم؛ دنده رو عوض کردم و دوباره سرعت رو بالا بردم و از کنار ماشینی شماره چهارم وی رد شدم.

نیشخندی زد م و گفتم: خطر؟ خیلی وقته یه کلمه بی معنی یه!

مشتی به داشتبورد کوبید و زیر لب غرزد، بیا همی ت به حرکات عصبی ش، خواستم پیچ سوم م رد کنم که ماشین شماره دو به طور حرفهای از م جلوزد.

گیج و ناباور نگاه م رو به ماشین دوختم که بی هیچ ترسی ویراژ م یداد.

عصبی دندون قورچی کردم و فرمون رو محکم فشار دادم؛ دیوید و ای آرومی لب زد و توی صندلی فرو رفت.

مشت محکمی روی فرمون زد و سرعت رو بالاتر بردم، لعنتی مثل باد بود و هیچ کس به گرد پاشم نمیرسید! حرصی پدال روی ریام له کردم تا بالاخره بهش رسیدم و سم ت چپ ماشین قرار گرفتم.

کنجکا و نگاه م رو به کمک راننده دوختم، اما با دیدن دختری که امروز برای حسابدار استخدام شده بود، جا خوردم.

یکه خورد نگاه م رو به راننده دوختم؛ ناباور پلکها م رو محکم بستم و دوباره باز کردم، اما خودش بود... خود خودش! نفسهام کشدار شده بود و قلب م به طرز عجیبی ترم یکشید.

مگه میشد بعد این همه سال دیدش و بیتفاوت بود؟

انگار چشمها مچیزی جز اون رونم دیدید، دستها م بی اراده م یلرزی د و کنترل ی روی فرمون نداشتم؛ به طرز عجیب و ماهری پیچ سوم رو پیچید و من با ده ن باز به لای کشیدنهاش خیره بودم.

شوکه ماشی ن رو کنار پیست خاموش کردم؛ چنگی به موها م کشیدم، برنده شد! برنده هی بازی که من م با زیکنش بودم ولی به بدتری ن شکل ممکن باختم.

دیوید دستی به تهریشش کشید و با لحن حیرت زده ای گفت: اون... اون فوق العاده بود!

نیشخندی زد م و با حال آشفتهای از ماشین پیاده شدم؛ به در تکیه داد م و خیره به رادمان، با چهرهی درهمی قلب م رو مالیدم.

نگاه م رو از قد بلند و هیکل ورزیدههاش گرفت م و خیره به نیم رخش، دستی به صورت م کشیدم؛ پیشونی دختری که همراهش بود رو بوسی د و بغلش کرد.

دستهام رو مشت کرد م و عصبی پوست لبم رو ج ویدم؛ دستهای مشت شدها م رو توی جیب بارونی قهوه های رنگم فرو کرد م، نفسم رو آه مانند بیرون فرستاد م و خواست م از محل دورش م که دیوید متعجب گفت: کجا آنا؟ ب ه خاطر مسابقه ناراحت شدی؟

ل بهام رو جمع کرد م و روی پاشنهی پا چرخیدم، به خودم اشاره کرد م و گفتم: م ن همچین آدمیم؟

نگاهی به سرتا پام کرد و گفت: نه، ولی کجا میری؟

به ماشی ن اشاره کرد م و بیحوصله لب زد م: سوئیچ رو ماشینه، خودت تحویل بده.

- کجا؟

کلافه چنگی به موهای لخت م کشیدم و غریدم: کوچهی خاطرات!

به دیوار آجری و سرد کوچکی تکیه دادم، به کفشی ای که به خاطر بارون گلی شده بود، خیره شدم.

قرار نبود این جوری بشه... قرار نبود دوباره نیمه پنهون زندگیم رو روشن کنم، قرار نبود رادمان و ببینم... قرار نبود

دوباره نازلی مهر آرا بشم!

دستم و روی گلو فشردم، بغضی که از ظهر به گلو چنگ میزد دیوون هام کرده بود.

من از خودم متنفرم! از نازلی بودن متنفرم، از گذشت هی کثاف توار نازلی متنفرم!

قلبم بدجوری تیر میکشید و نشون میداد که اونم از این وضعیت خسته شده، خسته شده بود برای

مرور خاطرات کهنه!

بیاهمی ت به زمین سرد و نمدار نشستم و زانوهایم رو بغل کردم، چون هی لرزونم و روی زانوم گذاشتم؛ با

مرور خاطرات اولین قطره اشک چکید و قطره های بعد انگار با هم مسابقه گذاشته بودن.

«فلش بک به گذشته»

تشکری کردم و بطری آب معدنی رو از شگرفت می وی ه نفس سر کشیدم؛ تقریباً نصف بطری خالی شد.

بعد از خدافظی از مشرت رجب از دانشگاه بیرون زدی و کنار خیابون ایستادی م تا آژانس برسه که مهیار از

ماشینش پیاده شد و با قدمه ای بلندی روبهروم قرار گرفت.

دستی به موهاش کشید و گفت: سلام عزیزم خسته نباشی.

عصبی از این همه وقاحتش غریدم: چی میخوای دیگه؟ چرا راحت نمیذاری؟

کلافه لبخند حرصی ای تحویل م داد، چند قدم باقی موند هر طوی کرد و م چ دستم رو محکم کشید؛ آخی لب زد م و چشم م رو از فرط درد بست م.

پناه حرصی نگاهش کرد و با کولهاش به بازوی مهیار کوبی دوغ ریذ: ولش کن مرتیکه، چی م یخوای از جونش؟

مهیار لبخند ملیحی زد و خیره به چشمهای گرد شد هی پناه گفت: دقیقا جونشو، به توجه؟

لبهاش باز و بسته میشد، اما هیچ حرفی نمیزد. کلافه نگاهم کرد و یه دفعه بازو م رو کشید و سمت ماشین رفت؛ دست م رو کشید م که مچ م رو محکمتر فشار داد.

- داری حوصلم و سرمیبری نازلی! سوار شو م یخوام باها ت حرف بزنم.

حرصی چشم م رو بست م و شمرده شمرده غریدم: من هیچ حرفی با ت و ندارم!

مشتش رو به کاپوت کوبید که ب یاراد ه چند قدم عقب رفتم؛ عصبی از نظر گذروند م و از زیر دندونهای جفت شدهاش، غرید: دلامصب انقدر ساز ناسازگاری نزن! به ت میگ م سوارش و تا اون روی سگ م بالا نیومده.

- نمیخوام، م ن چه حرفی با تو دارم؟ چرا دست از سرم برنمیداری مهیار؟ چرا ول م نمیکنی؟ برو ول م کن؛ م ن ازت متنفرم بفهم!

به سمت م برگشتو قبل از اینکه به خود م بیام، درد عجیبی رو توی گونهام احساس کردم، سرم گیج رفت و مزهی گس خون توی دهنم حال م رو به هم زد.

- خفه شو فقط راه بیفت و گرنه کاری میکنم تکتک ای ن دانشجوها ی که دورمون جمع شدن شاهد عشقمون باشن!

در ماشین رو باز کرد و غضب ناک بهم خیره شد؛ پچ پچ بچه ای دانشگاه آزار م میداد و از هم بدتر از ناتوانی خود م حرصی بودم.



با حرکت بدی داخل ماشین پرت م کرد که ه کمر م توی دست ی فرورفت، جیغ خفیف ی کشیدم و از فرط درد لب م رو محکم گاز گرفتم و زمزمه کردم: خدا ازت نگذره!

عصبی موها م رو داخل مقنعه فرو کردم و دستگیرهی ماشین رو کشیدم، اما در باز نشد؛ جیغ خفهای کشیدم و پام رو محکم م به داشبور د کوبیدم که در سم ت راننده باز شد و قبل از اینکه واکنش ی نشون بده، مرد از ماشین بیرون کشیدش.

بهت زده آب دهنم رو به زور پای ن فرستادم و آرام اس م مهیار رو زمزمه کردم.

با صدای فریاد مهیارهی ن آرام ی کشیدم و مضطرب از ماشین پیاده شدم؛ خیره به جمعیتی که دور م جمعه شده بودن و اجازهی دیدن رو از م گرفت ه بودن، عقب عقب رفتم و خواست م پا به فرار بزارم که مردی دست م رو کشید و سم ت کوچهی روبهروی دانشگاه د وید.

محکم م به دیوار کوبیدم و دستش و روی دهنم گذاشت، چشمهام رو محکم بستم و با گذاشتن دست م روی دستش، بهش فهموندم که نفس کم آوردم.

دستش رو برداشت و از م فاصله گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و به قیافهی بیتفاوتش خیره شدم.

- م ن دارم میمیرم تو میخن دی؟

بیتوجه به حرفم خم شد و گرد و خاکهای روی شلوارش رو تکوند و گفت: نگران پرهام نباش، از پس اون بچه قرتی برم یاد.

متعجب از این حرفش، چشمهام رو گرد کردم و پرسیدم: اون یارو پرهام بود؟ پرهام خودمون؟

نیشخندی زد و سرتا پام رو از نظر گذوند و گفت: بهت نمیخوره انقدر خنگ باشی.

حرصی نگاهش کردم و از زیر دندونه ای جفت شدهام، غریدم: به پرهام نمیخوره همچی ن رفیق بیاعصابی داشته باشه!

فاصلهی بینمون رو طی کرد، با انگشت اشاره دو تا ضربه روی بینیم زد و گفت: خیلی تو اعصابی!

آب دهنم رو قورت دادم و ناراضی از فاصلهی کم بینمون، چند قدم عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم که چشمم به پرهام و پناه خورد.

پرهام دستی به موهای به هم ریختهایش کشید و با حرص به م خیره شد و غرید: تو ماشینی چی بهت میگفت؟

لبها م رو با زیون تر کردم و گفتم: چند روز پیش هر چی از دهنم دراومد بهش گفتم اون م عصبی شده بود و امروز تهدید م میکرد.

لباسهای خاکیش رو تگون د و گفتم: دیگه کلاهی م بیفته اینور ا پیدا ش نمیش ه.

متعجب چشمها م رو گرد کردم.

- چی کارش کردی؟

خندید و با شیطنت ابروی بالا انداخت و گفتم: ناقصش کردم!

\*\*\*

موهام رو توی مشتم گرفتم و نیشخندی زدم، خیره به نقطهی نامعلومی زمزمه کردم: آدم مون د نبود... مال موندن نبود!

دستی به صورت م کشیدم تا رد اشکی نمونه؛ دس تها م و روی زمین خیس گذاشتم و با کمک دس تها م از روی آسفالت ته ای سرد و تق ریبای خیس کوچه بلند شدم.

چنگی به موه ای خیس م کشیدم و پشت گوش م فرستادمشون؛ از توی گوداله ای آب ای که به خاطر نامیزونی زمین پر از آب بودن د، رد شد م و توجهای به خیس کتون یها م نکردم.

موبایل و هندزفری زود در آوردم، دستم رو جلوی دهنم بردم و اگر دم تا کمی گرم بشن؛ هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و بعد از پل کردن آهنگ، دستهام رو مشت کردم و همراه با گوشی توی جیبم بردم تا کمی گرم بشه.

کی آرزو کرد امشب دلم بگیره به آرزوش رسید  
داره گریه میگیره بود و نبودم فرق کرده برات  
به همه سپردی بگید سمت من نیاد کی آرزو  
کرد امشب اشکم من دراد که میبارد دوباره  
چشم من برات آخه ای ندیونه هر شب و  
تنهاس تنانردی بگی ندادن تقاص  
یه روزی میپرسه میفهمی دیر شده به خودت  
میای وقتی ازت سی شده یه روزی میاد که  
دیگه رفت ه آره واقعا رفت کجاش دیگه حرف  
ه دلم میپریزه وقتی به این فکر میکنم حالت  
خوب نیست

حال بدیات واسه من، غم برات خوب نیست کی آرزو کرد

امشب دلم بگیره

نقاشی احساس  
برید بهش بگید داره گی ریش میگیره بود و

نبودم فرق کرده برات

به همه سپردی بگید سمت من نیا دکی آرزو

کرد امشب اشک من دراد که میبازه دوباره چشم

من برات آخه این دیوونه هرشب و تنهاس ت

نامردیه بگی ندادم تقاص کی آرزو کرد امشب دلم

بگیره به آرزوش رسید داره گری م\*...\*

جلوی در ایستادم و هندزفری رو از گوشم در آوردم و داخل جیبم فرو کردم، کلی د رو بیرون آوردم و سمت قفل در بردم تا در رو باز کنم که کلید به خاطر سردی هوا و دس تهایی خ زدهام از دستم افتاد.

خم شدم و کلید رو از روی زمین برداشتم که در باز شد و قامت بلند دیوید روبهروم ایستاد.

صاف ایستادم و خنثی بهش خیره شدم؛ شصت ش رو کنار لبش کشید، بازوم رو گرفت و عصبی سمت آسانسور هولم داد.

آسانسور ایستاد و درش باز شد، دیوید به بازوم فشاری وارد کرد و داخل آسانسور پرتم کرد؛ اخم ریزی کردم و با

تعجب به چهرهی قرمزش خیره شدم که دکمهی آسانسور رو فشار

داد و بعد از چند دقیقه آسانسور ایستاد و در باز شد. مثل قبل بازوم رو گرفت از آسانسور بیرون آوردم و داخل خونیه پرتم کرد.

اخمه ای ریزم رو پررنگتر کردم و گفتم: چرا این جوری م یکنی؟

در خونه رو بست و برگشت نگاهم کرد که یهو منفجر شد؛ از دادی که زد دو قدم عقب رفتم و شوکه نگاهش کردم.

- ساعت و نگاه کردی؟ م یداشتی صبح م یوم دی دیگه! صد بار بهت گفتم چند تا کوچه بالاتر از اونجا پاتو

ق یک مشت آدمای کثیف و عوضیه!

بیحرف چشم مهمام رو از دیوید گرفتم و به ساعت خیره شدم ولی با دیدن ساعت که سه صبح و نشون م یداد اخمهام توهم رفت و با حرص رو

بهبش غریدم: بیشعور نمیبینی ساعت از دوازده گذشته، نباید بیای دنبالم؟ نگفتی شاید اتفاتی برام بیفته؟

چپ چپ نگاهش کردم و در مقابل چشمه ای گرد و حرصیش، از پذیرایی خارج شدم؛ در اتاق رو باز کردم، بدون

عوض کردن لبا سهام خودم و روی تخت پرت کردم که کم خواب بهم غلبه کرد و چشم مهمام بسته شد.

\*\*\*

«رادمان»

ماشین رو جلوی در پارک کردم و از ماشین پیاده شدم، سمت در رفتم و زنگ در رو زدم که بعد از چند دقیقه قریون صدق های مامان از پشت آیفون شروع شد.

لبخندی به تمام مهربونیهایم زدم و وارد آپارتمان شدم و چون حوصله منتظر آسانسور بودن نداشتم وارد راه پلهای مارپیچی شکل ساختمون شدم.

پلهها رو بالا اومدم و نفس عمیقی کشیدم؛ زنگ در رو

فشردم که به ثانیه نکشید در باز شد و توی آغوش پر مهر

مامان فرو رفتم.

گونه‌های مامان رو بوسیدم و داخل رفتم بعد از بوسیدن بابا و رها رو به روی بابا نشستم که مامان با یک سینی چای

اومد؛ چای و برداشتم و رو به بابا گفتم: گفته بودید کار واجب دارید!

نگاهی بهم کرد و آرام چش می‌مالت و روی هم گذاشت.

سری تکون دادم و چای مزه مزه کردم که بابا گفت: رادمان جان چایت تموم شد بیا اتاقم، منتظرم!

سری تکون دادم به رفتنش خیره شدم که مامان با نگرانی به نقطه‌های خیره شد و گفت:

نمیدونم چی شده، اما هرچی که شده حال و روز خوبی نداره.

نگاه پر از سوالم رو به مامان دوختم و گفتم: یعنی چی؟

غم زده نگاهم کرد که قطره اشکی روی گونه‌هایش نشست، با اضطراب نگاهش کردم و گفتم: سرگردونه، هر شب از

خواب میپره!

گیج نگاهش کردم که آرام زمزمه کرد.

- همه چی مثل یه زنجیر به گذشته وصله!

گره‌های مهم رو تنگتر کردم و بدون خوردن چای، سمت اتاق بابا رفتم و تقه‌های به در زدم که بابا گفت: بیای

تو.

در رو باز کردم و داخل رفتم و روی کاناپه‌های قهوه‌های رنگ کوچکی که گوشه‌های اتاق بود نشستم.

بابا کمی نگاهم کرد و به نقطه‌های نامعلومی خیره شد و گفت: از نازلی خبری نداری؟ با تعجب نگاهش کردم و نه

آرومی لب زدم که بایمقدمه شروع به صحبت کردن، کرد.

نگاهی بهم کرد و با بغض لبخن دی زد و گفت: جونم به جون مهبد وصل بود و از عموت بیشترم یخواستمش.

خیره به عکس پدر نازلی که نمیدونم از کی روی میز بود، ادامه داد: تا اینکه مهبد هم زمان با من عاشق شد، ستاره و مادرت! جواب مثبت دادنو زندگی برای هم همون قند و نبات شد، اما علیرضا روز به روز شکست هترم میشد و هیچ کس دلیلی اصلی این موضوع نفهمید؛ تا اینکه خیلی ناگهانی علیرضا رفت؛ اون قدری که به مهبد وابسته بودم به علیرضا نبودم و برام مهم نبود، اما مهبد به علیرضا اهمیت میداد و خیلی اصرار کرد بگه برای چی میره، اما جوابش فقط و فقط سکوت بود.

قطره اشکی از چشم مهتاب چکید و گفت: روزها همین طور میگذشت و من و مادرت به مهبد و ستاره نزدی کتر میشدیم تا تو با هشت ماه اختلاف از مهتاب به دنیا اومدی و زندگی همه شی ری نتر از قند شد، مهبد خیلی خوشحال بود که یه برادر داره و من برای پدر شدنم روزی صد مرتبه خداروشکر میکردم، اما دو سال بعد پدر مهبد به دل یل سکت هی قلبی فوت کرد و زهرا خانوم و مهبد بدت ری ن ضربه رو خوردن.

این اتفاق هم گذشت؛ مینگن خاک مهر رو میبره و خدا به آدم صبر میده... واقعا این اتفاق افتاد و مهبد بعد از دو سال رو به راه شد.

سالها همین جور میگذشت و هشت سال بعد مهبد و ستاره صاحب یه دختر خوشگل شدنو مهبد تمام زندگیش و پایی نازلی و مهتاب گذاشت؛

نازلی روز به روز بزرگتر و زیباتر میشد و به جای وابسته شدن به ستاره، به مهبد وابسته شده بود.

نگاهی به من که کنجکاو نگاهش میکردم، کرد و اشکهاش رو پاک کرد و ادامه داد:

همه چیز عالی بود تا اینکه سر و کل هی علیرضا پیدا شد و مهبد با آغوش بازش استقبال کرد، اما من نه! علیرضا تغیر کرده بود! چه از لحاظ ظاهری چه شخصیت و گفتارش! ازدواج کرده بود؛ شی رین و شاهین رو داشت؛ شاهین هم سن و سال تو و مهتاب بود، اما خیلی کم توی جمعهها و مهمونیهها دیده میشد؛ شیرین یک سال از نازلی کوچی کتر بود و تقرباً هم سن و سال رها بود. جالب اینجاست بود شیرین و نازلی با هم نمیساختن و مدام دعوا میکردن؛ آگه یادت باشه اون موقعها تو اینجا بودی تا مدرکت رو بگیری و نازلی رو دیگه ندیدی، البته شاهینوشیرین رو نمیشناسی.

سری تکون دادم که ل بهاش رو با زیونش تر کرد و با صدای لرزون ی گفت: ت وی یکی از همین دورهم یها علیرضا پیشنهاد شراکت با مهبد رو داد و اون هم با کمال م یل پذیرفت؛ مهبد شرکت پوشاک داشت و با شرکتهای کشورهای همسایه تجارت می کرد.

دو سال گذشته بود که مهبد با حال و احوال بدی اومد کلانتری و شروع کرد به گفتن و من تمام مدت با خودم فکر می کردم یک آدم چجوری میتونه انقدر به رفیق خودش بد بکنه .

یه تایی ابروم رو بالا دادم و به کاناپه تک یه دادم، کنجاو گفتم: چی گفت ؟  
لبخندی به کنجاو می زد و ادامه داد: مهبد نمیدونست که شریک و رفیقش چه حیوون طمع کاری شده! ن میدونست رفیقش یه خلافکار بیهمه چیز شده! وقتی فهمید علیرضا تو اجناسی که به گرجستان و ترکیه می فرستنی مواد جاسازی میکنه، پیش من اومد و قبل از این که علیرضا بفهمه تمام ماجرا رو با سند و مدرک به من گفت و منو همکارهام علیرضا و دار و دستهایش رو دستگیر کردیم.

متعجب نگاهش کردم، چجوری میشد که یه آدم به رفیق خودش رحم نکنه ...

- قاضی به خاطر سابقهی کاری و التماسهای من دلش نرم شد و حکم علیرضا رو از اعدام به حبس ابد و مصادرهی تمام اموال تغیر داد؛ روز دادگاه مهبد هم حضور داشت و علیرضا با چش میهایی که تنفرش موج میزد فقط یه جمله بهمون گفت... به هم میرسیم!

نگاهی بهم انداخت و دستی به عکس پدر نازلی کشید و گفت: اون روز این حرف تن منو به لرزه انداخت و هزار دفعه خودم و لعنت کردم.

از پارچ کنار تخت برای خودش آب ریخت کمی ازش رو خورد، دوباره ادامه داد: چند روز بعد خبر رسید همسر علیرضا به خاطر ایست قلبی فوت کرده... میتونم به جرات بگم وقتی علیرضا این خبر رو شنید کمرش شکست و فقط گفت خدا ازتون نگذره.

آب و به ل بهاش نزد یک کرد و کمی ازش رو خورد.

- شاهین نروژ زندگی می کرد، وقتی بهش خبر دادن با اولین پروازم یخواست بیاد ایران که هواپیما یک ساعت بعد از حرکت به دلیل مشکل فنی سقوط می کنه و تمام



سرنشینانم یسوزن! علیرضا وقتی فهمید دیوونه شد... خودزنی میکرد، با خودش حرف میزد، یه بارم دست به خودکشی زد. خداروشک زود فهمیدیم و نداشتیم کار به جاه ای باریک بکشه، اما علیرضا سابق هدار شد!

گیج نگاهش کردم، با انگشت اشاره و شصت چشم مهام رو ماساژ دادم و گفتم: سابقه دار که شده بود.

پوزخندی زد و گفت: سابقه ای ت بیمارستان!

\*\*\*

«نازلی»

قلم و روی میز انداختم و چند قدمی عقب رفتم، دستم رو زیر چونهام گذاختم؛ نگاهی به چهره ای رادمان که روی بوم طراحی شده بود، انداختم.

چشمه ای قیری رنگش میدرخشید و سه تا از دکمه های پیراهنش باز بود و خالکوبی روی قفسه های سین هاش رو نمایش میداد.

لبخند تلخی زدم که هم زمان قطره اش کی از دریای طوفانی چشمهام چکید؛ دس تهای رنگی و لرزوم رو بالا آوردم و روی گون هام کشیدم.

بیحوصله چنگی به موهای ی که آشفته هوار دور م ریخته بود، زدم و با حال گرفت های روی کانپهی طوسی رنگ پذیرایی نشستم و زان و هام رو بغل کردم، چون هی لرزون م و روی زانوم گذاشتم.

دلم آشوب بود، دیدن دوباره هی رادمان برام سنگین بود و درد کهنهام رو بیدار کرده بود. درد بدی توی قلبم پیچید که نخواست ه زانو هام

ورها کردم، با دست راستم به قلبم چنگ زدم و ناله های از درد کردم، با بلند شدن صدای زنگ در بلند شدم و با حالت خمیده سمت در حرکت کردم، دستگیره رو کشیدم؛ در باز شد و چهرهی شاد دیوید و ترسانم یان شد، اما با دیدن چهرهی پر درد من خنده ازل بهای دیوید پر کشید و نگران به سمتم اومد.

زیر باز و هام رو گرفت و با غرغر سمت اتاق رفت، در رو بار کرد و آهست روی تخت خوابوند م.

از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه ه با یه لیوان آب و قرص به سمتم اومد؛ قرص رو خوردم و خواستم بخوابم که در باز شد و ترس ا با بغض داخل اتاق اومد.

سوالی نگاهش کردم که بغضش شکست و خودش رو توی آغوشم جا کرد و باگ ریه گفت: مامانم چیشدی آخه؟

لبخند محوی زدم به خودم فشارش دادم و با مهربونی گفتم: هیچی نشده دخترکم.

اخمی کردم و ادامه دادم: مگه نگفت م مامان دوست نداره اشکاتو ببینه؟ زود اشکاتو پاک کن!

خندید و با دس تهای کوچولو شاش کهایی که مثل الماس روی گونهاش میدرخشید رو پاک کرد.

آروم سرم رو پائین بردم لپ نرمش رو بوسیدم.

- مامان فدات بشه! تو شیش هی عم رمی، نمیتونم ناراحتی ترو ببینم.

خندید و محکم بغلم کرد؛ دیوید به دیوار تکیه داد و گفت: مادر و دختر خوب برای هم لاومیترونی دها.

لبخندی زدم، ترسانم کرد و گفت: باب ای چلاحسودی م

یکنی؟

دیوید خنده‌ی آرومی کرد و روی تخت نشست، ترسا رو بغل کرد و گفت: من حسودی م‌یکنم؟

ترسا سرش رو تکون داد که خند هام گرفت، اما خند هام رو خورد م و با اخم گفتم: بدو برو بیرون ببینم! آدم با پدرش  
ای ن شکلی صحبت میکنه؟

از تخت پائین پرید و دست به کمر گفت: باباه ای ح‌سود همی ن شکلی صحبت م‌یکنن!

با چش‌مهای گرد بهش خیره شد م؛ قبل از اینک ه چیزی بهش بگم از اتاق بیرون د‌وید.

خندید م و پروی‌ی نثارش کردم.

- مرسی که خوب شدی آنا؛ مرسی که به زندگی برگشتی، مرسی که دنیا‌ی تا ریکمونو دوباره رنگی کردی!

خندهام رو خوردم و نگاه رو از مس‌یری که ترسا رفته بود گرفتم و گفتم: دیوید من هنوزم سر حرفم هست م.

بیحوصله چشمه‌اش رو بست و از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

همیشه هم‌ین بوده، هر موقع دربارهی این مسئله حرف می‌زدم جوابم فقط و فقط سکوت و دس‌ته‌ای مشت

شده‌ی دیوید بود.

پوفی کشید م و پتو رو کنار زدم؛ از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. نگاه‌ی به اطراف انداختم، ترسا داخل

آشپزخونه غذا می‌خورد و دیوید به بومی که روش عکس رادمان طراحی شده، خیره بود.

گوشه‌ی تیشرت آبی رنگم رو تو مشت م گرفتم و با قدمهای لرزونی سمت دیوید رفتم؛ برگشت و با حالت

متفکری نگاهم کرد و در آخر گفت: می‌خوای برگردی ایران؟

آب دهنم رو پای‌ن فرستادم و آروم لب‌زدم: خودت می‌دونی من برای چی یزندهام؛ حتی بعد از آرمان!

چند دقیق ه بهم خیره شد و گفت: این پسر ه آشناس‌ت، یه جای دیدمش!

گوشه‌ی تیشرت م رو رها کردم و روی کاناپه نشستم، سرم رو تو دس‌تهام گرفتم و فشار دادم که کلافه‌س‌تم اومد و

قسمت خالی کاناپه رو پر کرد.

- اشتباه نم‌یکنم؛ این پسر رو تو پیش‌ت مسابقه دیدم!

نقاشی احساس  
لبخند تلخی زدم و حرفش رو تا ید کردم.

- رادمان برگشته! برای همین دوباره کارم به اون کوچه کش ید.

انگشت شصتش رو دور لبش کشید و به مبل تکیه داد، با حرص زمزمه کرد: حرف من تغییر نم یکنه!

دندون قروچی کردم و به درکی زمزمه کردم که لبخند عمیقی روی لبش نقش بست.

از روی مبل بلند شدم و داخل آشپزخونه رفتم و از کابینت کنار یخچال بشقاب بیرون آوردم و صندلی کنار ترسارو بیرون کشیدم و کنارش نشستم.

پرس غذا رو از پلاستیک بیرون آوردم و درش رو باز کردم، غذا رو داخل بشقاب کشیدم و شروع به خوردن کردم که بشقاب از دستم کشیده شد.

متعجب لقمه‌های داخل دهنم رو جویدم، ابروی بالا انداختم و سرم رو بلند کردم، اما با دیدن دیوید که خیالی راحت غذای من رو میخورد، حرصم در اومد و جیغ بنفش کشیدم که لیوان نوشابه از دست ترسا افتاد و شکست.

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و دستهای مشت شده‌ام و بالا آوردم و روی میز چوبی آشپزخونه

کوبیدم و با داد گفتم: مرتیکه‌های الدنگ غذای منو میخورن؟ دیوید آب دهنش و قورت داد و بشقاب و به

سمت من هول داد گفت: آنا؟ سرش رو تکون داد و مظلوم گفت: اشتباه کردم؛ هرچی تو بیگی!

لبگ زیدم زهرماری نثارش کردم، صندلی رو عقب هول دادم که صدای دلخراشی ایجاد کرد؛ از سر میز بلند شدم و وارد اتاق شدم و بیا عصاب در رو محکم کوبیدم.

رسم قانونی دانلود رایگان

\*\*\*

دستی به موهام کشیدم و نگاهی به تصویرم داخل آینه انداختم که در آسانسور باز شد؛ مثل همیشه سرد به کارمن دهایی که سوال میگردن جواب میدادم که با دیدن دعوی دو تا از کارمن‌ها ابروی بالا انداختم و به سمتشون رفتم.

با نزدیک شدن به کارمندها فهمیدم همون دختری که با رادمان دیدم با سوزان دعوا میکنه؛ سرفه ای کردم و با صدای رسای گفتم: اینجا چه خبره؟ دست از دعوا کردن برداشتن و بهم خیره شدن.

با قدمه ای بلندی جلو رفتم، صدای تق تق کفشهای پاشنهم دارم توی فضای ساکت شرکت پیچید.

رو به دختر گفتم: شما برو داخل اتاق من!

رو به سوزان کردم و ادامه دادم: هوا برت داشته.

با انگشت اشاره خودم و نشون دادم و گفتم: تو شرکت من دعوا راه میانی؟

آب دهنش دو قورت داد و گفتم: خانوم لکس من کاری نکردم؛ اون دختر خیالی دست و پا چلفتیه!

ابروی بالانداختم و با تمسخر گفتم: از تو که دست و پا چلفتی تر نیست، هست؟ خوب میدونست به

چی اشاره میکنم؛ روز اول کارش تمام قهوه‌های داغ و روی دیوید خالی کرده بود.

سری به نشون هی منفی تکون داد که پوزخندی زد و در حالی که سمت اتاق میرفتم، گفتم: خوب حواستو جمع

کن، این اخطار آخره، دفعه بعد اخراج!

در رو باز کردم، و ب توجه به دختر نشستم و رو بهش گفتم: خب؟ ابروی بالانداخت

انداخت و با استرس لب زد: خانوم لک...

وسط حرفش پریدم و گفتم: من و از کجا میشناسی؟

گیج نگاهم کرد و بیحواس گفتم: خب شما رئیس من هستین، مگه میشه نشناسمتون؟ پوزخندی زد و از پشتم یز

بلند شدم، به سمتش رفتم و به فارسی گفتم: من و رنگ نکن؛ یا از طرف مهادی یا رادمان! حالا کدوم؟

چشمهاش رو گرد کرد و متعجب جابجاشد و گفتم: شما فارسی بلدین؟

نیشخندی زد و نچی کردم، خواستم چیزی بگم که در باز شد و دیوید با ابروهای گره خورده ای گفت: من

باهاشون صحبت میکنم... شما بفرماید.

ابروی بالا انداختم، نگاهی به ظاهر اتو کشید هاش کردم؛ خواستم چ یزی بگم که قبل از من گفت: لطفا!

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم .

\*\*\*

«رادمان»

لیوان سوم رو سر کشیدم که علی با عصبانیت لیوان از دستم کشید و غرید: چی کار می کنی؟

چقدر میخوری ای ن زهرمار یو؟

بیا هم یت به حرفش بطری رو برداشتم و سر کشیدم که صدای دادش بلندش؛ گلو م سوخت.

دو تا از دکم ههای پیراهن م رو باز کردم و با عصبانیت چنگی به موها م زدم و ت ه موند هی شیشه رو سر کشیدم.

از تلخی ش اخی کردم و سوئیچ و از روی میز چنگ زدم، بی توجه به صدا کرد نهایی علی از بین دختر و پس رهای ی که

با خوشی م یرقصیدن رد شد م و از مهمونی بیرون زد م.

خودم رو روی صندلی ماشین پرت کردم.

صدای لعنتیش دوباره تو مخم پیچید...

- مگه میشه آرمانو دوست نداشت؟

نفسهام به شمار افتاده بود، دوستم نداشت، اون لعنتی دوستم نداشت! اون آرمان و دوست داشت! اون آرمان

آشغالی که ولش کرده بود رو میخواست.

مستم و روی فرمون کوبیدم و یاد لحظ‌هایی افتادم که توی خودش بود، روزی که سر خاک آرمان، ازش گله کرد؛  
صحنه‌ها ب‌یرحمانه پشت پرده ذهنم به نمایش در می‌ومدند. - دلت اومد ولم کن یو بری؟ چجوری تونستی دوبار بر  
ی؟ چرا منو از خودت جدا کردی نامرد؟ الان م‌یدونی چه حسی دارم؟

حس یه گناهکار! حس یه نامرد! حس یه بیمعرفت! حس کسی که قلب نداره!

چشمهام رو روی هم فشردم چرا صورت رنگ پرید هاش از ذهنم ریضم بیرون نم‌یرفت؟ چرا خودم و مقصرم یدونم؟  
چرا جل و می‌مهراد و نگرفت م تا اون حرفها رو بهش نزنه!

پام رو محکم تر روی پدال گاز فشار دادم، نبودنش دیوون هام کرده بود، یه دیوون هی زنجیرهای!

دونه ای درشت عرق روی پوست صورتم سرم یخورد و حالم رو خرابتر می‌کرد؛ دستم رو سمت ضبط بردم و آهنگی  
رو پلی کردم، وقتی که بود همیشه با این آهنگ گریه می‌کرد، یعنی منم میتونم با این آهنگ یه ذره خالی بشم؟

خوش باشی هر جا که هستی توی

این گردش تق‌دی ر

ما یه جاهای حریف جبر زندگی نمی‌شیم دور هم م

یگشتی م اما تو جهان ای موازی نرسیدن منطقی بود

ته ای ن دیوون ه با زی

خوش باشی هر جا که هستی

نقاشی احساس  
یادتم هر جا که هستم من به  
روم نمیبارم که چقدر بی تو

شکستم

جنگل از بیرون قشنگه از تو که چند تا درخته اینک ه محکم

باشی، اما از درون بخشی سخته

با توتق دیرم گر ه خورد به ی ک مشت ما و ای کاش بعد من

مراقب اون خندهای لعنتی ت باش بعد من فکر خودت باش

غصه رسم روزگار ه

ما چه باشیم چه نباشیم زندگی ادامه داره...\*

با صدای بوق متمدنی که شنیدم چش مهمام رو محکم به هم فشار دادم که دیدم واضح شد؛ کمتر از نیم فاصله با  
وانت ی که بوق زده بود فاصله داشتم.

شوکه و ترسیده فرمون رو کج کردم که ماشین از وانت گذشت و به کارد ری ل خورد؛ سرم با شدت به فرمون  
کوبیده شد و درد ب دی توی سرم پیچید.



آخی لب زدم و آروم سرم رواز روی فرمون بلند کردم که سرگیجه و حالت تهوی بدی سراغم اومد؛ دستگیر هی ماشین روکش یدم و از ماشین پیاده شدم، خودم رو گوشهی خیابون رسوندم، کمی جلوتر از ماشین تقربیا روی زمین افتادم و به خاطر سرگیجهی طاقت فرسای که داشتم چشمم رو بستم.

چند دقیقهای میشد که کنار خیابون نشسته بودم، حالت تهوعم رفع شده بود؛ چشمهام رو باز کردم و نگاهم رو به اطراف دوختم تا شاید کسی باشه که کمک کنه، اما با دیدن خیابون ساکت خلوت ناامید شدم.

یوفی کشیدم و با کمک دس تهام از روی زمین بلند شدم و سمت ماشینی رفتم.

بعد یکم ای نور و اونور کردن، فهمیدم ماشین فقط ظاهری داغون شده؛ سسکهای کردم و سوار ماشینی شدم و سمت خونه حرکت کردم، اما به خاطر حال بدم مدام ماشین منحرف میشد.

در رو با کلید باز کردم و خودم رو داخل خونه پرت کردم، با صدای بلند خندیدم و گفتم:  
کجایی نازلی؟

برقها رو روشن کردم و با چشمم خونه رو متراکم تا نازلی رو پیدا کنم، اما بیفایده بود.

با بغض خندیدم و لب زدم: بازم که نیستی...

خودم رو روی کاناپه پرت کردم و با انگشت اشاره و شصتم چشمه ای سرخ شدم رو که به خاطر بیخوابیهای اخیر بود، ماساژ دادم.

دستم رو به زانوهام رسوندم و با فشاری که به دست و زانوم آوردم، آروم بلند شدم، به خاطر سرگیجه دوباره روی کاناپه فرود اومدم.

گیج گاهم رو ماساژ دادم و با حرص لب زدم: ببین به خاطر کارم به کجاکشیده! شیشهی نوشیدنی رواز روی میز برداشتم و ته موندش رو سر کشیدم؛ خندهی بلندی کردم که چشمم به چشمه ای سبز رنگ نازلی افتاد، آب دهنم رو به زور پایین فرستادم و سیخ روی کاناپه نشستم و با بغض لب زدم.

- نازلی؟

خندیدم و لب زد: جون دل نازلی؟

نقاشی احساس  
با ناباوری به تک تک اجزای صورتش نگاه کردم و آرام گفتم: تو برگشت؟!!

آرام خندید.

- کجا برم وقتی قلبم اینجاست؟

چشمهام و روی هم فشار دادم که قطره اشکی روی گون هام چکید، اما وقتی چشمهام و باز کردم، نبود!

با عجله از روی مبل بلند شدم و نگاه ی به اطراف انداختم.

- نازلی!

اما جوابم فقط و فقط سکوت بود و بس!

تلو تلو خوران به سمت اتاقم رفتم و در رو باز کردم، اما اونجا هم نبود!

عصبی مشتی به دیوار کوبیدم و نعره زدم:

کجای ی؟! داری دیوونم میکنی!

عصبی سمت آینه رفتم و به خودم خیره شدم؛ با منگی خندهای کردم و مثل دیوونها گفتم: منو چرا

نخواست ی؟!!

با انگشت خودم رو نشون دادم و با صدای بلند ادامه دادم: نازلی با تواما! منو چرا نخواستی؟ مگه من چی کمتر از

اون پست فطرت داشتم؟

خیره به چشمه ای قیری رنگم ادامه دادم.

- منم مثل آرمان چشمهام مشکیه!

خندیدم و گفتم: به خدا لبخند منم دل میره!

چرخیدم و دوباره رو به آینه ایستادم.

- قد و بالامون هم یکی بودا! تقریباً هم هیکل همیم!

بغضم شکست و قطره اشکی روی گونهام فرود اومد؛ با نفرت به تصویر خودم داخل آینه خیره شدم و گفتم: تقصیر تو نیست من دست روی آدم اشتباهش گذاشتم!

نعرهی دردناکی کشیدم و مشت رو داخل آینه کوبیدم؛ آینه هی ق دی به هزار و یه تیکه تبدیل شد.

بیا همیت به سوزش دستم سمت آشپزخونه رفتم، لک هه ای خون روی سرامی کهای سفید رنگ به خوبی معلوم بود؛ نوشیدنی دیگ های بیرون آوردم و شروع به خوردن کردم.

گاهی مثل دیوونها م یخندیدم! گاهی نعره میزدم و از خدا گله می کردم! گاهی مردونه اشک می ریختم و خدا رو به خودش قسم میدادم تا نازلی پیدا بشه!

اونقدر این کارها ادامه پیدا کرد که نمیدوم کی و چطور از روی بی حالی خوابم برد.

«نازلی»

با صدای جیغ ترسا با ترس از خواب پریدم و وحشت زده از اتاق بیرون دویدم که دیدم با من از اتاقش خارج شد و زودتر از من سمت اتاق ترسا دوید.

با عجله در رو باز کرد که با وضعیت ترسا هول شده به سمتش دویدم.

- ترسا؟!!

از خواب پریدم و شروع به گریه کردن، کرد که بی طاقت سمتش دویدم و محکم بغلش کردم و دستم رو نوازشوار روی موهای لختش کشیدم؛ لبهاش از زور بغض جمع شده بود و مثل بیدم یلرزید.

- مام... مامان دوباره منوز... زد مامان از... ازش می... میترسم.

بیتوجه به اش که ای که راهشون رو پ یدا کرده بودند، پیدرپی سرش رو بوسیدم و با چشمه ای خیس به دی وید خیره شدم، فک ش از زور عصبانیت م یلر زید ورن گ دست ش از حج م فشاری که به دست ش وارد م یکرد، تغیر کرده بود و رو به سفیدی میزد.

با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیق ه صد ای نعره های پیدرپیش و کوبید ه شدن وس ایل خونه، باعث شکست ن بغض من و شدت گرفت ن گری هی ترسا شد.

- گری ه نکن دور ت بگردم! گریه نکن ش یشهی عمر م! همه چی تموم شده مامانی، تو الان پیش من و بابایی، نمیذاریم ه یچکی آزارت بده!

با گرم شدن چشم مهاش از گری ه کردن دست کشید و ت وی بغلم خوابش برد؛ آروم از خودم جدا ش کردم و روی تخت خوابوندم ش و بعد از انداخت ن محلافهی صورتی رنگش، سمت اتاق دوید پا تند کردم.

در رو باز کردم که با شنیدن صد ای در سرش رو بلند کرد و با چشمه ای قرمز ش بهم خیره شد و با عجل ه دستش رو به صورتش کشید.

- دی وید، خوبی؟

دستی ب ه موهای لخت ش کشید و مثل همیشه که بیحوصل ه و عصبی میشد به فارسی صحبت م یکرد، گفت:  
خست هام نازلی! از دویدنو نرسیدن خست هام!

لبخند بیجونی تح ویلش دادم و در رو بستم، کنارش روی تخت جا گرفت م و لب زدم: یه جا خوند م، نوشته بود زندگی اگر آسان بود با گریه آغاز نم یشد! ترسا بچ هاس و ترسیده...

تا اون اتفاقها هضم کنه خیلی طول میکشه؛ تو چرا جازدی؟

- جا نزدم، پاپ س نکشیدم، اما خست ه شد م و دیگ ه جونی برا م نمونده... بالاخره صبر منم حدی داره!

قطر اشک سمجی روی گون هام نشست و با بغض به چهرهی پ ریشونش خیره شدم و زمزم ه کردم: هر کی یه جایی بریده! یه جای ی خسته شده و کم آورده، م ن پن ج سال پیش مرد م و یه مرد هام دست از همه چی زکشیده.

"فلش بک به گذشته"

دندونهایم و روی هم فشردم و با عصبانیت گفتم: خانوم محترم! اگر چه روزی ساختمان روی سر کسی خراب بشه، شما پاس خگ وپی؟

نگاهی به چشمهای خونریز کردم و با عصبانیت داد زدم: اگر بلد نیستید کارتونو درست انجام بدید، بیجا کردید برای کار اینجا اومدید!

آب دهنش و قورت داد و دست پاچه گفت: ببخشید!

خودکار و توی دستم فشار دادم، غضبناک نگاهش کردم و تهدیدوار گفتم: بار آخرتون باشه.

چشمی لب زد، خواستم یک بار دیگه تاکید کنم که در باشتاب باز شد و چهره‌ی دیوید نمایان شد.

با حرص به دنیز اشاره کردم از اتاق بیرون بره؛ خودکار و روی میز پرت کردم؛ با صدایی که از فرط حرص می‌لرزید، لب زدم: وقتی شعور رئیس این شرکت ب‌یصاحب نمیرسه که اول در بزنه بعد وارد شه، من از کارمن‌های این خراب شده چه توقعی دارم.

بیاهمیت به حرفم با استرس دستی به موه‌ای بورش کشید و گفت: گور باب‌ای این خراب شده و کارمن‌هاش! بدبخت شدیم‌آنا!

یا خدای لب زدم و هراسون از روی صندلی چرخ دار اتاق بلند شدم و به سمتش رفتم.

- چی شده؟!

با درموندگی دستی به ته ریشش کشید و لب زد: ریک از بیمارستانی که کار می‌کنه، زنگ زد؛ حال ترسا بده! آدرین بردت ش بیمارستان.

با شنیدن اسم ترسا دلم یهو خالی شد؛ بیاختیار با قدمه ای لرزونی کیف رو از روی میز چنگ زدم و بیرون دویدم، رو به سوزان گفتم: تمام جلس‌های امروز کنسل کن.

با تعجب نگاهم کرد و لب زد: اما خانوم با...

با ف‌ریاد گفتم: هم‌ین که گفتم سوزان!

بیا هم‌ی ت به نگاه متعجبش با عجله به سمت در خروجی دویدم که دیوید هم همراه اومد؛ سوار ماشینی شدم و به سمت آدرسی که دیوید گفت حرکت کردم.

گیج و سرگردون دنبال اتاق صد و چهل بودم که بالاخره پیدا ش‌کردم، سمت اتاق دی‌ویدم و در رو با شتاب باز کردم؛ چهره‌ی زخمی و کبود ترسا بهم دهن‌کجی می‌کرد و آشوب بدی تو س‌دل‌م به راه می‌انداخت.

دیوید زودتر از من به خودش اومد و سمت ترسا د‌وید و آروم روی صوتش خم شد و پیشونی‌ش و بوس‌ید.

با قدمه ای لرزونی سمت تخت سفید رنگی که ترسا مثل یک گوش‌ت بی‌جون روش افتاده بود، رفتم، اما با دیدن چهره‌ی کبودش، اش‌کهام با اجازه جاری شد و روی گون‌هام رو پر کرد.

سمت چپ پیشونیش حداقل سه یا چهارت‌ا بخیه خورده بود،

گوشه‌ی چشم‌م راستش کبود بود.

کنار لبش پاره شده بود، جای سگ‌گ‌کمر بند و خون‌مرده بود!

با پشت دستم اش‌کهام و پاک کردم، به چهره‌ی کبود دی‌وید نگاه کردم و نالیدم: کی این بلا رو سر ترسا آورده؟!

از چهره‌ی کبود ترسا چشم‌گرفت و با صدای دورگ‌های لب زد: نمیدونم!

دوباره به چهره‌ی داغون ترسا نگاه کردم که دل‌آتش‌گرفت، نفس عمیقی کش‌یدم تا کم‌ی از دردم کم بشه، اما نشد!

به دس تهای مشت شد هی دی وید خیره شد م و بالحن ب دی گفتم: ای ن بچ ه مگه تمام زندگی تو نبود؟! پس چرا الان تو ای ن وضعیته؟!

ابروی بالانداخت و حرصی نگاهش و دور تا دور اتاق سفید رنگ و ب یروح بیمارستان چرخوند و گفت: یعی نی من مقصرم؟!

شالم از دور گردنم کند م و داخل کیفم انداختم، با حرص گفتم: صد در صد!

با عصبانیت نگاه م کرد و خواست چی زی بگه که در باز شد و آدرین داخل اتاق اومد.

اول به من بعد به دی وید نگاه کرد و ب یاهمیت سلام ی لب زد که دیوید با عصبانیت به سمتش هجوم برد، یق هاش رو گرفت به دیوار کوبوندش و غ رید: مرتیک هی ب یهمه چیز دست رو ترسا بلند م یکنی!

و با پ ایان حرفش سرش و محکم به سر آدرین کوبون د که دست م جلو ی دهنم گذاشتم و بی اختیار قدم ی به عقب رفت م.

\*\*\*

«رادمان»

با سردی مای های که روی صورت م ریخته شد، یه دفعه از خواب پریدم و هین بلندی کشیدم.

بدنم یخ کرده بود و نبضم میزد، سوت متمدنی تو میگوشتم پیچید و دندونهایم به هم میخورد و صدای تو  
خونگی غرق در سکوت میپیچید؛ نگاه سرگردونم به میزدوختم، هیچچی از دیشب یادم نمیآورد که با دیدن شیش  
هه ای خالی و ته سیگارها فهمیدم، مثل چند شب بی ش حالم بد شده!

- خوب خوابی دی؟

به طرف صدای نگاه کردم که با دیدن مهادی که تو ای ن چهار سال مثل یک تیکه یخ شده بود، ابروهایم بالا  
پرید!

چند ماهی بود که دیگه ندیده بودمش، شکسته شده بود و دیگه مهاد سابق نبود؛ نگاهم و از چشم مه ای یخ زد هاش  
گرفتم و به دس تهام فشار وارد کردم تا از روی کاناپه بلند بشم، اما تا به دست راستم فشار آوردم درد و سوزش بدی و  
حس کردم و چهره هام از درد جمع شد.

با تعجب به دستم نگاه کردم که صدای پوزخند مهاد بلند شد و بعد از چند دقیقه با تمسخر گفت: دیشب زیادی  
خورده بودی؛ فکر نمیکردم رفتن مارال ای ن قدر نابودت کنه!

بدون توجه به تیکه های که انداخت، گفتم: چجوری اومدی تو خونه؟

دست دراز کرد و از روی میز جعبه های سیگاری که تازگیها بهش عادت کرده بودم برداشت و گفت: منو  
دست کم گرفتی!

سیگاری از جعبه بیرون کشید، جعبه رو روی میز پرت کرد و فنک کوچک نقره ای رنگم برداشت و سیگار رو روشن  
کرد، کام عمیقی گرفت و با دلخوری که سعی در پنهانش داشت گفت: انگار یادت رفته این خونه، خونگی هر دو مون  
بود!

با یادآوری گذشت ه و اینکه پاتوق مهاد قبلا اینجا بود لبخند میزد و بیدلیل سفرهی دلم رو برای رفیقم باز  
کردم.

گفتم و گفتم، از نامردی علی ریضا، از بی گناهی برادرش، از دلی که عاشق آدم اشتباهی شد، از سیگار کشیدنهای  
شبانهام، از اینکه بعد از حرفه ای بابا تو پاریس طاقت نیاوردم و برگشتم، از ازدواج سوریم با مارال از همه گفتم و گله  
کردم.



نقاشی احساس  
انقدر گفتم تا دلم از کینه و بغض آزاد شد؛

من می‌گفتم و لحظه به لحظه چشم مه‌ای مه‌راد قرمز تر می‌شد، تندتند راز همیشه از سیگارهای کام می‌گرفت.

کام عمیقی از سیگار گرفت و توجه سیگاری که ریستال خاموشش کرد و بیهوشی پرسید:  
از کی عاشق نازی شدی؟

با دلخوری که توی صدایش آشکار بود، گفت: فکر نمی‌کردم این قدر غریبه باشم!  
لبخند تلخی زد و بحث رو سمت دیگ‌های منحرف کردم.

- کی عروسی می‌گیرید؟

چشم‌گرهای بهم‌رفت، از روی کاناپه بلند شد و همون جور که روی میز تمیز می‌کرد گفت: کمتر از دو ماه  
دیگه.

از روی کاناپه بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم، دست سالم‌م و روی شون‌هاش گذاشتم که برگشت و با  
تعجب نگاه‌م کرد.

- تو میدونی به آدمو عاشق خودت کردی و داری نابودش می‌کنی؟ با تعجب ظرف‌ها رو روی میزها کرد و با گفت: چ  
ی؟

گرهی ابروها رو تنگتر کردم و گفتم: یک نفر هست که مطمئنم بیشتر از مل‌یسا دوست داره!

کلافه‌گرید: میشه مثل آدم حرف بزنی؟ بیهوا لب

زدم: آیلین...

خندید، نه یک بار نه دوبار مثل دیوون‌ها قهقهه می‌زد، یه و خندهاش قطع شد و با صدای بغض داری لب‌باز کرد.

- آیلین چی؟

کلافه به چشمه‌ای غم‌زد هاش خیره شدم و پر حرص گفتم: آیلین دوست داره.

آب دهنش رو به زور قورت داد و لرزون گفت: اما آیلین مثل خواهر من م یمنه، عشقش ی ک طرفاس!

مثل عشق فرهاد به شیرین! آیلین هر چقدر هم تلاش کنه من چش مهم فقط یک نفر و م ببینه؛ بفهم!



\*\*\*

«نازلی»

پوف کلاف های کشیدم، کتاب بستم و روی تخت پرت کردم و با عصبانیت از اتاق بیرون رفتم؛ ترسا و دیوید با هم تخمه م یخوردن و فیلم م دیدن.

با حرص دندان قروچی کردم، سمت م یز رفتم و با یک حرکت کنترل رو برداشتم و تلویزیون خاموش کردم که صدای اعتراض دیوید و ترسا بلند شد.

- عه! چرا تلویزیون خاموش م یکنی؟ داریم فیلم م میبینیم!

با غیض گفتم: آنا و مرض! سه روزه من و مسخرهی خودت کردی، چرا نمیگی دختره چی گفت.

سیخ روی مبل نشست و پوست تخمهی داخل دهنش و بیرون پرت کرد و رو به ترسا گفت:

بابای می‌شده، من و مامان رو تنها بزاری؟ ترسا سری تکون

داد، از روی کاناپه پا این پرید و رفت.

منتظر نگاهش کردم که اشاره کرد بشینم؛ نُچی کردم و خودم و روی مبل پرت کردم که به فارسی گفت: من با رها صحبت کردم، اما برای اینکه مطمئن بشم یه سوال ازت می‌کنم.

منتظر نگاهش کردم که بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: فام یلی رادمان چیه؟ با تعجب نگاهش کردم که

کلافه گفت: بگو!

اخمی کردم، ازت وی سبد میوه روی میز سبب برداشتم و گاز محکمی زدم و با دهن پر گفتم: آریامهر.

چنگی به موه ای بورش زد و گفت: رها آریامهر، اصلیت ایرانی، بیست و چهار ساله.

سیب رونجور قورت دادم که توی گلویم پرید، پشت سر هم سرفه می‌کردم و کم‌کم داشتم نفس کم می‌آوردم که ل یوان آبی جلوی صورتم قرار گرفت.

بی‌طاقت ل یوان و سرکشیدم که تکه سیب پا این رفت و تونستم نفس راحتی بکشم؛ با تعجب به دی ویدخیره شدم و با صدای لرزونی لب زدم.

- چی؟

کمی نگاهم کرد و گفت: آروم... به احتمال زیاد یه نسبت فامیلی دارن.

با حالت زاری سیب و روی میز پرت کردم و به کاناپه تکیه دادم.

چهار سال ای نور او نور ندویدم که آخرش به اینجا برسم! چهار سال پنهان نشدم کهدوباره به همون روزهای نکبت بار برگردم!

باید می‌رفتم، قبل از این که پیدام کنند! یا بهتره بگم باید برم، قبل از این که رادمان پیدا کنه!

- آنا من حاضر برگردیم ایران، با اینکه می‌دونم حال من بد میشه! با ای نکه می‌دونم ترسا به هم می‌ریزه، اما می‌ام!

تیر خلاص و دیوی دزد و به گفتن یه شب بخیر اکتفا کرد و رفت و نفهمید تو چه مردابی گیرم انداخت .

باید برم، حالا که دیوید هم راضی بود باید برم، من فقط و فقط برای تموم کردن کار ناتموم م میرم.

\*\*\*

«آیلین»

ل بهام و به هم فشردم تا اشکم در نیاد، گوشه‌ی مانت و ی مشکی رنگم رو تو دس تها م فشردم و به ملیسای که با ذوق لباس عروسی که با خاله زهرا خریده بودن رو به مهراد نشون م یداد، خیره شدم.

م یخواستم جل و ی همه داد بزنم بهش بگم این لباسی که تو دستات ه برای منه! اون مردی که بغلت نشست و با عشق به ذوق کردنت نگاه م یکنه، مرد منه! باید به من با عشق نگاه کنه! من ب اید با ذوق لباس عروس م و نشونش بدم. من باید با خاله زهرا میرفتم خرید!

چرا تو؟! تو از کجا پیدات شد آخه؟ تو از کجا پیدات شد و زندگیم و به گندک شیدی!

اولین قطره اشکم چکید و قطره‌ه ای بعدی به سرعت روی گونهام سرم یخوردن؛ بدون جلب توجه از خونه بیرون اومدم.

خدایا من و بین! بین دیگه کم آوردم! دیگه نم یکشم، گناه من چی بود؟ چرا به این حال و روز افتادم؟ چی کار کردم؟

چرا ب اید برای عروسی عشقم لباس بخرم، در حالی که خودم عروس ش نیستم!

نقاشی احساس  
بازم من و خیابون، بازم من و تنه ای!

درست یک ماه پیش خبر ازدواج مهرداد و شنیدم، یک ماه پیش از خونه بیرون زدم و گیراون آدمها افتادم! یک ماه پیش مهرداد نجاتم داد و تیر خلاص زد.

«تو برای من مهمی! همون جوری که نازلی

مهم بود! من تو رو مثل خواهر دوست دارم؛ مطمئن باش همیشه پشتت هستم و ازت هم ایت م یکنم!»

گفت و نفهمیدم داغونم کرد! گفت و نفهمیدم چه جوری خوردم کرده و بیهوشمان هتری ن شک ل ممک ن از رو ی تیکهها م هم رد شد.

: دل تو چرا دیگه بی قراره دل منه که هنوز حس

بهت داره ولی بیل یتت واسم سوختو دیگه

هیچ وقت نم یام استقبالت ادامه بده به این

استمرارت حی ف نشه یه موقعی استعدادت

بذار برسه ای ن استحضارت که رفتم و برو پی

کارت برو کسی دیگه اینج منتظرت نیست

دیگه قید چشمات و زدم منی که به جز تو کسی

و نداشتم حالا مثل تو من م بدم صف قلبت

خیلی شلوغه دیدی حرفات همش دروغه...\*

نقاشی احساس  
با عصبانیت هندزفیری و از گوشها بیرون کشیدم  
و در واحد و با احتیاط باز کردم.

ساعت نزدیک دو بود و من به خاطر یه بی. معرفت کل روز و تو خیابون چرخ زدم.  
چقدر زندگی توی این یک ماه برام پوچ و بیهوده...  
الان حس و حال نازلی رو درک میکنم، الان میفهمم، چرا وقتی از آرمان حرف میزدیم اشک توی چشمهایم جمع میشد... الان تک تک زجههاش رو با گوشه توی پوست حس میکنم.

در رو با کلید باز کردم و بیحال وارد شدم؛ با کمت رین سرو صدا خواستم در رو ببندم که چراغها روشن شدن و تا برگشتم، یه چی زی محکم توی صورتم کوبیده شد.

اونقدر شدت ضربه زیاد بود که گوشه‌های حالتادم و هم زمان درد بدی توی دندونم پیچید و طمع گس خون رو حس کردم.

از درد صورتم جمع شد؛ سرم رو بلند کردم، اما با دیدن آری و خون تو رگهایم خسته و لرزیدی به جونم افتاد.  
- کجا بودی تا این وقت شب؟! -

با ترس چشمهایم رو بستم و آرون لب زد.

- داد زن!

نمیدونم نشنید یا توجهی نکرد که با همون تن صدا اسمم رو صدا زد و کمر بندش و از شلواریش جدا کرد.

آب دهنم رو به زور پایین فرستادم و وحشت زده توی خودم جمع شدم؛ با صدایی که از فرط بغض می لرزید، زمزمه کردم: میخوای چی کار کنی آریو؟ تو حق نداری من رو بزنی، به بابا میگم!

این روی آریو رو هیچ کس ندیده بود.

میترسیم، خیلیم میترسیدم! به خاطر حال بد ماما بزرگ، یک هفت‌های میشد که ماما و بابا و تهران نبودن و این تنه‌ای ترسم رو بیشتر میکرد.

انگار خدا تمام قدرتش رو توی جون آریو ریخته بود که با ضربه‌ی اول کمر بند سوزش بدی کل بدنم رو پر کرد.

ضربه‌ای کمر بند بدجور روح و جسمم و نوازشم میکردند، اما من!

منی که نه جیغ می‌زدم! نه ناله می‌کردم!

فقط و فقط لبم رو گاز می‌گرفتم و ب‌یصدا اشکم می‌ریختم و مدام یک جمله توی ذهنم می‌چرخید.

«هیس، دخت‌رها فریاد نمی‌زنند!»

جونم تو تنم نمونده بود؛ اون قدر لبم رو از شدت درد گاز گرفته بودم که مزه‌ی گس خون رو حس می‌کردم.

تمام جونم درد می‌کرد و می‌سوخت، آریو کمر بند و بغل مبلمانداخت و خواست از پله‌های مارپیچی شکل، بالا بره که صدای زنگ در بلند شد.

لبهام رو با زبون ترکردم، به روی مبلی کنارم چنگ زدم و محکم کشیدمش و آروم بلند شدم، اما بازم درد بدی تو بدنم پیچید که موج‌ب‌شد، سداش کهام برای هزارمین بار بشکند.

در رو باز کرد که بعد از چند دقیقه مه‌راد داخل اومد؛ دوست نداشتم من رو تو این حال و روز ببینه! مخصوصاً وقتی که خودش باع‌ت و بانی این حال و روزم شده.

خواستم از روی زمین بلند شم و ب‌یسرو صدا برم بالا که دستم به مجسمه‌ی بغلم خورد و افتاد که با افتادن مجسمه نتونستم خودم و کنترل کنم و محکم زمی خوردم و از درد طاقت فرس‌ای که تو بدنم پیچید، جیغ بلندی کشیدم.

آریو هراسون برگشت، شوک‌ها از نظر گذروندم و وقتی متوجه‌ی حال و روزم شد، به سمتم دوید.

دستش و زیر بازوهاش گرفت تا کمکم کنه و بلند شم، اما تا خواست بلندم کنه با بغض جیغ کشیدم: به من دست‌زن! به من دست‌زن!

پشیمون نگاهم کرد و با بغض لب‌زد: غلط کردم آیلین! به خدا دست خودم نبود.

پوزخندی زدم، قطره اشک سمجی روی گون هام نشست. با حسرت و نفرت به مهرداد خیره شدم.

چی میشد برای من بودی؟ چی میشد؟

\*\*\*

«نازلی»

چنگی به موهام کشیدم و بیحوصله زیر شال فروشون کردم؛ ترس از بغل دیوید بیرون کشیدم و آروم بغلش کردم، دستش رو دور گردنم قفل کرد و سرش رو روی شونهام گذاشت.

دست لرزونم رو نواز شوار روی کمرش کشیدم و بوسهای روی سرش کاشتم؛ بیتوجه به حضور دیوید جزء جزء خیابون رو با چشم زیر و رو کردم و تکتکتک لحظات گذشته رو به خاطر آوردم.

پلکهای خیس و رویه‌م گذاشت، نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم و سمت دیوید برگشتم.

گرهی ابروهاش رو تنگتر کرد و زمزمه‌وار گفت: آروم!

اونم مثل من بود...

عصبی، نگران، مضطرب، دل‌تنگ! اونم مثل من تو بدترین شرایط از کشورش رفته بود و حالا دلش رضایت داد که بود تا به خاطر من برگردد.

بیحرف سم‌ت یکی از تاکسیه‌ای کنار در فرودگاه رفت و بعد از چند دقیقه حرف زد، با مردی که ظاهراً راننده بود، برگشت و باکم‌کم چمدونها رو سمت ماشین بردن.



چنگی به موه ای پرپشتش کشید و با سر به ماشینی اشاره کرد، با قدمه ای سنگینی سمت ماشین رفت و سوار شد م که متقابلاً سوار شد و در رو آروم بست.

راننده سوار شد و بعد از تنظیم کردن آینه، بهمون خیره شد و گفت: کجا برم داداش؟ دیوی دنگه گیجی بهم انداخت و بعد از پوف بلند بالایی که کشید، رو به راننده گفت:  
بری ن یکی از همین هت لای نزدیک.

نهی آرومی لب زد م که متعجب بهم خیره شد، دستی به موهای لخت ترساکشیدم و گفتم: بری م خونهی من...

سری تگون داد که آدرس رو به راننده گفتم و سرم رو به شیشهی ماشینی تکیه دادم.

لبخند پربغضی زد م و زمزمه هوار گفتم: دلم برای ای شهر کثیف و آدمهای کثیفش تنگ شده بود...

چه روزه ای خوب ی که نگذشته بود و حالا احساس م یکنم دیگه ن ه اون روزه ای خوب برمیگرده ن ه میشه شبیه اون روزه ا رو تجربه کرد! بی ن هشتاد میل یون آدم فقط زندگی من داغون نبود، بودن کسای ی که روزگار بدت راز م ن باهاشون تا کرده بود ولی هر کس ی یه طاقی داره ...

چی میشد زندگی همه خوب و ب ی نقص بود؟ هی چ کس معنی نامردی رو نم یچشید!  
هیچ کس ضربه ن میخورد! چرا دنیا همیشه با ب یرحمه ا یار بود و سادها رو پس زد؟ چی میشد کلمهی کثیف خیانت ب ی معن ا بود... به کجای ای ن دنیا برم یخورد اگر الان بابا زنده بود؟

دست م و ت وی دست گرمش گرفت و آهسته زمزمه کرد: آروم باش.

شیشهی ماشین رو پاین کشیدم، نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و از لای مژههای خیسم بهش خیره شدم.

- چرا همه یه رنگ نیستن؟ نم یخوام کفر بگم ولی چرا عدالت خدا فقط بعضی جاه اکار م یکنه؟ چرا یکی نامردی م یکنه جوابش و نمیگیره؟ کیان من چرا به خاطر یه پست فطرت همه چیم و از دست دادم؟

متعجب ب حرف م رو خورد م و اشکها م رو پاک کردم؛ ابروی بالانداخت م که قفل نگاهش رو شکوند و لب زد:  
گفتی کیان... انگار یه چیزی ت و وجود م تگون خورد.

گیج جملهها م رو مرور کرد م و بالاخر ه یادم اوم د تو جمل هی آخرم اسم ش رو صدا زدم، کلافه دست ی به صورتتم کشیدم و شرمنده گفتم: ببخشید، حواس م نبود.

لبخند تلخ ی زد و گفت: چند سال ی میشه کسی صدا م نکرده.

دست پاچه سرم رو پاپین انداخت م و به ناخنه ای تق ریبابلندم خیره شد م؛ کتتش رو در آورد و روی ترسا انداخت و گفت: ناراحت نشدم؛ م ن خیلی فور کردم ولی فقط به یه نتیجه رسیدم.

سوالی نگاهش کرد م که ادامه داد: اگ رزنگی ایه رن گ بود، دیگه دنیا هی چ قشنگی نداشت! قشنگی این دنیا به تفاوتی ه که داره... اگر همه ی ه رنگ بود ن که دیگه قدر آدم ای خوب و نم یدونستیم یا حسی به اس م تنفر وجود نداشت. قشنگی این دنیا به دویدن و نرسیدنش ه! به شکست ن و شکست ه شدنا.

نیمچه لبخن دی زدم و نگاه م رو به خیابون دوختم؛ تک و توکی از آدمها بود ن که این وقت شب تو خیابون، بیا همیت به بارون قدم م یزدن.

سرم رو کنار در تکیه داد م و با چشم مهایی که برای باریدن تمنا م یکردن و گلوپی که از فرط بغض م یسوخت، لب زدم: شهر به شهر کوچه به کوچ ه آدم به آدم، خاطرات تو رو تدای م یکنه! غافل از اینک ه از مرگ نزدی کتری...

با ایستادن ماشینی ن، کت دیوید رو دور ترس اپیچیدم و آروم بغلش کردم؛ دیوی داز ماشین پیاده شد و در رو باز کرد.

با احتیاط پیاده شد م. با کم ک راننده چمدونها رو بیرون آورد و بعد از حساب کردن کرای هی ماشینی نیمعطلی سم ت خونه رفت.

ترساروی شونها م جابهجا کرد م و با دیوید ه م قدم شدم.

کلید زاپاس رو از زی رگلدونی که بیرون، کنار در بود، برداشت و بی سرو صدا در رو باز کرد؛ چمدونها رو داخل خونه گذاشت و ترسارو از م گرفت و داخل برد.

کفشها و در آوردم و خم شدم تا کفشم رو بردارم که نگاهم به کف شهای جفت شدهی واحد روبرویی خشک شد؛ نم  
یدونم چرا دلم لرزید و احساس دلتنگی کردم.

آب دهنم رو پائین فرستادم؛ به اجبار نگاهم رو از کف شه ای شی ک مردونه گرفتم، داخل رفتم و خیلی آروم در رو  
بستم. کف شها رو کنار در پرت کردم.

بدون توجه به دیوید که دنبال وسایل شخصیشم میگشت، سمت اتاقی که بیشتر از چهار سال کسی داخلش نرفته  
قدم برداشتم.

\*\*\*

«دانا یکل»

با تمام وجود موبایلش را به دیوار کوبید که موبایل هزار و یک تکه شد؛ با عصبانیت نعرهای زد و حرصش را  
سر صندلی چوبی خالی کرد.

برای هزارمین بار خودش را لعنت کرد که دخترش را وارد این بازی کرده بود.

در دل هراسی داشت و گمان میکرد، دخترش را از دست میدهد، اما نمیدانست که این هراس حق یقت است.

دختر عزیزش که سالها برایش از انتقام گفته بود، عاشق شده بود به زودی با برادر دشمنش ازدواج میکرد.

میترسید! میترسی دخترش را مانند پسرش، شاهین و همسرش از دست بدهد؛ در ذهن خود مقصر تمام این اتفاقا  
قها مهبد بود، مهبدی که به خاطر خیانت همسرش سالهاست که زیر خروارها خاک خوابیده است.

همه چیز به خوبی پیش میرفت تا اینکه شیرین عزیزش عاشق مهراد شده بود.

روی یک صندلی نشست و با کمک دستانش گیجگاهش را ماساژ داد و هم زمان فرباد زد:

- سامان!

سامان فرباد رتری ن آدم میان افرادش بود، یکی از وفادارترین افراد بزرگترین قاجاچی تهران، گرگ!

نمیدانست چگونه به سامان که خیلی وقت پیش دل به شیرین داده بود، بگوید شیرین عاشق شخصی به غیر از او شده بود.

«نازلی»

نفس عمیقی کشیدم، با دلهره چشمهام رو باز کردم، نگاه سرگردون و دلتنگم بین قبرها در حال گردش بود تا باب ارو پیدا کنم.

شالم رو جلو کشیدم و با عجله قدم برداشتم و هم زمان نگاهم و بین قبرها گذروندم. بالاخره با دیدن عکس بابا که روی سنگ حکاکی شده بود، کنترل خودم رو از دست دادم و به سمتش دویدم تقرباً خودم و روی قبر پرت کردم و اجازه دادم، سدش کهام بشکنند.

توان حرف زدن نداشتم و فقط هم میزدم که دستی روی شونهام نشست و با اجبار از روی قبر بلندم کرد.

ل بهام رو با زیون تر کردم و به چشم مه ای آبی رنگ دیوید خیره شدم که با صدای گرفت های گفت: قرار نبود خودت رو نابود کنی نازلی.

خندهی تلخی کردم؛ بیتوجه به حضور دیوید دستی به سنگ قبر که پر از خاک و گل بود کشیدم و لب زدم: بابا یادته  
قبل از رفتنم، چی بهت گفتم؟! یادته گفتم بزم یگردم بابا؟!  
یادته گفتم انتقام خون تو رو میگیرم؟

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و ادامه دادم: برگشتم بابا! برای تلافی! به وقت تلافی!

بطری گلاب و برداشتم و روی سنگ ریختم و با دستم تمام گل و لایها رو پاک کردم.

\*\*\*

زنگ رو فشردم و منتظر شدم تا کسی جواب بده؛ دست ترسا رو گرفتم با حرص لب زدم:  
بیچاره ترسا! نمیدونه با چه آدمهای قراره آشنا بشه.

با صدای ی که دقیقا از پشت سرم اومد، دو متر بالا پریدم و برگشتم سمت دیوید که لبخند محوی زد و گفت:  
عزیزم خانوادت همچین بدم نیستن.

چشم غرها ی بهش رفتم و خواستم چی میبگم که صدای آشنای ی گفت.

- کیه؟!

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: نازلی اومده، عمو جان!

صدای نفسه ای پیدرپی مهرداد رو از اینجاهم به خوبی میشنیدم؛ پوزخندی زدم و بار دیگر های زنگ و فشردم که  
مهرداد بریده بریده گفت: بی... بیای... تو نازلی.

رو به دوربین آیفون سری تکون دادم که به ثانیه نکشید، در باز شد؛ داخل رفتم و بدون توجه به آسانسور و دیوید به  
سمت پلهها رفتم، با حوصله و صبری که برای آزار دادن، خانوادهم بود آروم آروم از پلهها بالا رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و آخرین پله رو بالا رفتم که کسی دستم رو گرفت، برگشتم و به قیافهی مغمومش خیره  
شدم.

خم شدم و دستی به موه ای لخت و خرمای ی رنگش کشیدم و گفتم: چی شده عزیز مامان؟!

ل بهاش رو غنچه کرد و گفت: مامانی اگر م ن و دوست نداشته باشن، شما چی کار می کنی؟!

لبخندی مهربونی زدم و آروم روی لب نرم ش رو بوسیدم و گفتم: مگ ه میشه، شما رو دوست نداشت؟ همه دوست دارن.

سرتکون داد و چی زی نگفت؛ صاف ایستادم و به سمت واحد رفتم و زنگ رو فشردم که به ثانیه نکشید در باز شد و قیاف هی داغون و پژمرد هی آیلین نمایان شد.

لب م رو گاز گرفت م تا بغضم نشکنه، اما با کاری که آیلین کرد بغضم شکست و ب یهوا تو بغلش فرورفتم.

- دورت بگردم، آخه کجا بودی؟

به خودم فشردمش و از ته دل عطر تنش رو بوکشیدم که آخ آرومی لب زد؛ با تعجب از خودم جداش کردم و چشمهای اشکی م رو پاک کردم، به چهره هی شکست هاش خیره شدم و لب زدم.

- چی شده آیلین... چرا ای ن قدر پژمرد ه شدی؟!

لب گ زید و با استرس گفت: هیچی ع زیم!

نامطمئن سری تکون دادم و دست ترسا رو گرفتم که آیلین با تعجب و درع این حال مهربون گفت: این دختر خوشگل کیه نازی؟

نفس عمیقی کشیدم؛ وقتش بود، باید با زی رو شروع می کردم.

- ترسا... دخترمه!

مات و مبهوت نگاهش رو از چهره هی دلنشین ترسا گرفت و بهم خیره شد؛ آب دهنش رد پرسر و صدا قورت داد و

ناباور لب زد: چی؟ لبخندی زدم و ب یمحباب ا تکرار کردم: ترسا دخترمه!

با دست به دیوید که گوشه راه پله ایستاده بود اشاره کردم و گفتم: دیوید هم...

همسرم!

مثل ماهی لب بهاش باز و بسته میشد، اما دریغ از حرفی که بزنه، پلکهاش رو محکم روی هم گذاشت و با صدای تحلی ل رفت های لب زد: تو چی کار کردی... نابود میشه!

با تعجب نگاهش کردم، ابروی بالا انداختم و گفتم: کی نابود میشه؟ درس ت بگو.

به نشونهی تاسف سری تکون داد و کنار رفت تا وارد خونه بشیم؛ نگاهی به دیوید کردم که شونههای بالا انداخت، بیخیالی لب زد و زودتر از من داخل رفت.

همراه با ترسا وارد خونه شدیم، دلتنگ نفس عمیقی کشیدم و با نگاهم جزء جزء خونه رو کاویدم، اول از همه چهره های نگران و ناباور مهاد دیدم.

پوزخندی به حال آشفتهاش زدم و بدون توجه به اون باگامهای آروم، اما محکم سمت مادر چون که روی کاناپه های یاسی رنگ نشست، رفتیم که با دیدن من لبخند مهربونی زد و از روی کاناپه بلند شد و به سمت اومد و محکم بغلم کرد.

دستم رو محکم دور کمرش فشردم و از ته دل عطرتنش رو بوی کشیدم؛ بغضش کهنکست، دلم لرزید و پاهام شل شد.

خدا میدونست چی بهش گذشته... چند شب مثل من از فرط دلتنگی کابوس دیده؟ چند شب خیره به عکس اون خانواده های خوشبخت زجه زد و از ته دل خدا رو صدا زد؟

ناراضی از مادر چون جدا شدم؛ دستی به صورتم کشیدم، هیچ چیز جز مهر و محبت تغیر نکرده بود! انگار این خونه مثل پسر خانواده مرده بود که انقدر سوت و کور بود...

باز دستی که روی شونهام نشست، آب بنیمن رو بالا کشیدم و روی پاشنه پا چرخیدم، اما با دیدن ملایسا خشک شدم.

چنگی به موه ای طلای رنگش کشیدم و لب زد: سلام نازلی جان، خیلی وقت بود ندیدمت. عزیزم ما قراره فامیل بشیم، یه مقدار بیشتر رفت و آمد کن!

ابروی بالا انداختم و نگاهم به مهاد که گوشه دیوار تک یه داده بود و به آیلین خیره بود، کردم.

- فام یل؟! تا اون جایی که یادمه تو دوست دختر مهاد بودی!

خندید و با ناز بیش از حدی که تو صدایش بود، گفت: میگم خبر نم یگیری برای همینه، من و مهاد قراره ازدواج کنیم.

شوکه شده با چشمهای گرد نگاهم رو سمت آیلین کشیدم و بیاختیار قدمی به عقب برداشتم؛ پس دل یل

پژمرده شدن خواهر من این بود! عاشق شدن عموم! مهاد عاشق شده بود و عشقش آیلین نبود، ملیسا بود!

دندون قروچی کردم و خودم رو کنار کشیدم تا دستش رو از روی شون هام برداره، دستش و برداشت و با لبخند

مصنوعیای به سمت مهاد رفت و گفت: نازی جان، ما کاره ای عروسیمون مونده.

سری تکون دادم؛ از لحن چندش حرف زدنش، صورتم و جمع شد که دیوید لبش و گاز گرفت تا نخنده.

چشم غرها ی بهش رفتم و چیزی بیا حرف سرم رو پائین انداختم، مهاد با گفتن خدا حافظی در قهوه های

رنگ خون ه رو باز کرد و همراه با ملیسا از خونه خارج شدن.

- من حال خوب نیستم، میرم استراحت کنم.

پیشون به چشمه ای آبی رنگش که لبالب پر از اشک بود، خیر شدم و گفتم: خوبی؟ پوزخندی زد و خیلی آروم

لب زد: تو ای خون دیگه هی چکس خوب نیستی و همیشه!

بیاراده بغض کردم؛ من فکر کنم یکردم با رفتنم اوضاع انقدر وخیم بشه، من فقط میخواستم برم تا یه

من جدی د بسازم... یه منی که آرزوی نازی قبلی بود!

فقط سر تکون دادم و به همراه دیوید و ترساروی کاناپ هی سه نفر هی یاسی رنگ جاگ یر شدیم.

مادر جون روب هروی ما نشست و نگاه ی به ترسا انداخت.

- ای ن دختر خوشگل کیه؟

آب دهنم رو سخت قورت دادم، سرم رو بالا گرفتم و با صدای تحلیل رفت های لب زدم:

ترسا... دخترمه و دیوید همسرم!

با شنیدن صدای شکستن، نگاه پرتشویشم و سمت آشپزخونه انداختم؛ باورم نمیشد بعد از شش سال م یبینمش.



دیگه لباسه ای آن چنانی نپوشیده بود و خیلی ساده بود؛ ردی از آرایش روی صورت پر از چروک ش نبود و اثری از رنگ روی موهای ی که تقریباً سفید شده بود، نبود.

با دیدن وضع آشفته‌هاش بی‌اختیار بغضم شکست و اولی ن‌قطره اشک از چشمم روی گونه‌ها م‌چکید.

با انگشت اشاره رد اشک و پاک کردم؛ پوزخندی زدم و رو به مادر جون که با استرس به من نگاه م‌یکرد، گفتم: خیلی جالبه! تو این خونه مقتول به جای قاتل قصاص میشه و قاتل تبرعه!

پیشون نگاهم کرد و گفت: من قاتل نیستم.

از روی کاناپه بلند شدم و ب‌یتوجه به دیوید و ترسا با صدایی که از زور حرص و بغض م‌یلرزید داد زدم: لابد من بودم که شوهرمو کشت م؛ نه؟! من بودم که زندگی دختر م‌رو به کثافت کشیدم.

لب‌گ‌زید و آهسته گفت: تو هیچی نم‌یدونی.

کنترل لرزش دس‌تهام دس‌ت خودم نبود، با همون دس‌ته‌ای لرزون‌گلدون روی میز برداشتم و به سمتش پرت کردم و اهمیتی به جیغ و دادهای مادر جون و دیوید ندادم؛ دس‌تهاش رو روی سرش گذاشته بود و گریه م‌یکرد و ما ب‌ین‌گ‌ریه فقط م‌یگفت خدا لعنت‌ت‌کنه.

- عوضی، تو یه عوضی قاتلی! نه کم‌تر نه بیشتر.

بشقاب‌رو از روی میز برداشتم و خواستم دوباره به سمتش پرت‌کنم که قلبم تیر‌کشید و بشقاب از دستم سور خورد.

با همون دس‌ته‌ای لرزون‌قلب م‌رو چنگ‌زدم که دیوید اسمم و ف‌ریاد زد و به طرفم دوید؛ با درد روی مبل

نشستم که نگاه م‌به نگاه خیره‌ی مه‌راد و ملیسای ی که نمیدونم از کی اومدن‌گره خورد.

بدون توجه به چهره‌ی پیشون‌دی‌وید و مه‌راد سرم‌رو به پشت‌ی کاناپه تکیه‌دادم و چشمها م‌رو بستم تا

ش‌اید از درد طاقت‌فرس‌ای قلبم کم‌بشه.

\*\*\*

«رادمان»

خیر ه به ساعت، خطاب به بچه‌ها گفتم: بچه‌ها کلاس تمومه! برای جلس هی بعد طراحیات ون کامل باشه.

بیحرف دستمال روزی می برداشتم و دس تهای رنگی م رو پاک کردم.

- استاد؟

وقتی خ یالم از می زی دس تها م راحت شد، دستمال و روی میز چوبی انداختم و به چشمه ای مشکی رنگ شا یان خیره شدم.

- جانم؟

کول هاش روروی شونه‌هاش جا به جا کرد و گفت: استاد یه آق ایی جل وی در آموزشگاه منتظر شما هستن، گفتن بهتون بگم.

متعجب ابروها م رو بالا انداختم و قلم وه اروز روی میز برداشتم و داخل کی ف انداختم.

- نفهمیدی کیه؟

سرس رو به نشونهی منفی تکون داد؛ تشکری کردم و با عجله وسایل م رو جمع کردم.

خداحافظی به بچه‌های ی که هنوز داخل کلاس بودن، گفتم و با گامه ای آروم و استواری از آموزشگاه بیرون زدم.

نگاهم رو دور تا دور خیابون چرخوندم که مهران دیدم، دستی تکون دادم و با احتیاط از خیابون رد شدم و لبخند می‌خورد. حواله‌ها صورت پژمرده‌هاش کردم.

- سلام داداش... خوبی؟

لبخند تلخی زد و سلام آهسته‌های زمزمه کرد، اما می‌گفت: بابا با هم حرف بزنیم.

با تعجب دستی به ته ریشم کشیدم و باشکوه لب‌زد، به ماشین اشاره کرد و خودش هم سوار ماشین شد.

سوار ماشین شدم و کیفم رو روی پام گذاشتم و کمربند رو بستم که راه افتاد؛ به طرف مهران برگشتم و ب‌یحرف به صورت شکسته‌هاش خیره شدم.

چقدر پیر شده بود؛ داداش من همون مهران‌ای که همیشه تو هر شیطنتی پایه بود، الان کنار شقیق‌هاش سفید بود، گوش‌های چشم‌هاش چروک افتاده بود.

تک‌خنده‌ای کرد و گفت: من دارم ازدواج می‌کنم خانوم محترم؛ ای نقدر به من خیره نشو.

خندیدم و گفتم: چه عجب ما خنده‌های شما رو هم دی‌دیم آقا مهران.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و همون‌طور که پیچ‌رو پیچید، گفت: زمون‌ه‌هیچ‌وقت با ما نبود که ما بخندیم!

خندهام رو خوردم و مغموم به جلو خیره شدم که مهران گفت: باید به چیز مهم راجب ملیسا بهت بگم.

با تعجب نگاهش کردم، مهران هیچ‌وقت دوست نداشت راجب ملیسا صحبت کنیم و من همیشه این اخلاقش رو روی غیرت بیش از اندازه‌هاش می‌ذاشتم.

ماشین و پارک کرد و بدون توجه به من از ماشین پیدا شد، وارد کافه شد؛ کلافه بی‌شعوری لب‌زد و از ماشین پیاده شدم.

وارد کافه شدم و به سمت مهران رفتم و روی صندلی چوبی کافه نشستم و که بدون مقدمه شروع کرد.

هر لحظه که می‌گذشت بیشتر عصبی می‌شدم و بیشتر ربه‌احمقی خودم ایمانم می‌آورد.

به صندلی تکیه‌داد و لب‌زد: همین.

عصبی مشتی روی می زردم و با صدای ی که از زور خشمم یلرزید، غریدم: ت و بعد این همه سال الان لب باز میکنی؟

نگاهش رو دور تا دور سالون چرخوند، شونههای بالا انداخت و گفت: من بهت نگفتم قاطی کنی رادمان، من گفتم کمکم کنی! کم آوردم...

فنجون اسپرس و روی میز چوبی گذاشتم و به صندلی تک یه دادم.

- میدونی این کارت چه بلای ی سر مل یسا میاره؟! -

پوزخندی زد و دستش رو زیر چونه اش زد و با تمسخر گفت: چی میشه مثلاً؛ هوم؟

دهنم رو باز کردم تا جوابش رو بدم که دستش و بالا برد و گفت: بزار من بگم چی میشه؛ دقیقاً همون بلای ی که سر نازلی اومد، سر اونم م یاد.

مکشی کرد و مثل دیوون هها سرش رو کج کرد و ادامه داد: با اندکی تغیر!

حرصی نگاهش کردم و لب زدم: تو که عاشق مل یسا نبودی چرا ای ن بازی رو راه انداختی، چرا آیلینو رو نابود میکنی؛ به صورتش نگاه کردی مهرداد؟!

به چشمه ای اشک آلودش خیره شدم و با بیرحمی گفتم: به خاطر تو یه دختر به این روز کشیده شد، به خاطر خود خواه یهای تو آیلین مرد مهرداد، مرد!

عصبی از بیمنطقیش از پشت میز بلند شدم و بیا هم ی ت به چهرهی خیسش از کافه بیرون زدم.

«نازلی»

مانتوم رو تو مشت م گرفتم و سعی کردم استرس م رو خالی کنم؛ تق های به در زدم که صدای گرفت هی آیلی ن بلند شد.

- جانم؟!!

تک صرف های کردم و وارد اتاق شدم؛ روی تخت خوابیده بود که با وارد شدنم از روی تخت بلند شد و صورت اشکی ش رو پاک کرد.

نیم نگاهی به ش کردم و در اتاق بستم و قفل کردم که صدایش بلند شد.

- چی کار میکنی نازلی؟!!

کلید رو روی می ز آرایش سفی درنگم انداختم و با خنده گفتم: دزد!

با چش مهای گرد نگاهم کرد و گفت: چی؟!!

خندیدم، خودم رو روی تخت پرت کردم و گفتم: از کی دزد شدی؛ وس ای له ای منو صاحب میشی، تو اتاق من میری، از هم ه مهمتر رو تخت من میخوابی!

نمیچه خنده های کرد و گفت: یه دو سه روزی ه با آریو دعوا کردم، مامان بابا هم خونه نبودن گفتم بیام اینجا.

به سمت ش برگشتم و دست م رو زیر سرم گذاشتم و با خنده گفتم: به به آقا آریو، چه خبر از این داداش ما؟

دست آزاد م رو توی دس تهای یخ کرده اش گرفت و گفت: بیخیال همه، خوب ن، تو چطوری؟

نفس عمیقی کشیدم و فشاری به دستش وارد کردم و گفتم: من خوبم، تو چطوری؟ لبخند مصنوعی زد و زمزم

ه کرد: منم خوبم.

روی تخت چهار رزانو نشستم و گفتم: دروغ میگی دیگه، حال دلت چطوره آیلین؟

لبهاش لرزید و قطره‌های اشک از چشمهای آبی رنگش چکید. با بغض بغلش کردم و روی موهاش رو بوسیدم که گفت: همه چی نابود شد نازلای؛ مهاد دیگه اون مهاد قبل نیست منم دیگه اون آیلین قبل نیستم، بازنده‌ای ن بازی منم نه ملیسا!

اشکهاش رو پاک کردم، اما دوباره صورتش خیس شد؛ دستهای یخ کردهاش رو گرفتم و منتظر نگاهش کردم که خیره به قاب عکس بابا و مهاد که روی میز بود، ادامه داد.

- از وقتی رفتی آدمهای این خونه یک روز خوش ندیدن؛ از کی برات بگم که هر کس یه مدل نابود شد! از مهاد که بعد از رفتن ت هر شب یا حالش بد بود یا پش ملیسا؛ از پرهام که بعد از مرگ آرمان و رفتن تو نابود شد... پناه می‌گفت فقط کار می‌کنه و به فکر خودش نیست؛ از آریو که در به در دنیارو زیر و رو کرد تا پیدات کنه؛ یا از رادمان که هم دنبال ت می‌گشت و...

مکثی کرد و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

هم به زندگی خودش ادامه میداد؛ از من که هر روز آب شدم و دوسال افسردگی گرفتم و الانم اینی هستم که میبینی.

ریزبین نگاهش کردم و دو دل پرسیدم: مام... ستاره اینجای کار می‌کنه؟ لبخند تلخی زد و گفت:

آیلین یه مورد و نمیدونم.

چند ثانیه بهش خیره شدم؛ مطمئن بودم آیلینم میدونست ستاره چرا اینجا اومده ولی نمیدونم چرا لب از لب باز نمیکرد.

سرم رو تکون دادم تا افکار منفی ذهنم رو پر نکنه، دست آیلین گرفتم و بدون توجه به چهره‌های شبیح علامت سوالش کلید و از روی میز آرایش برداشتم و در و باز کردم و با هم از اتاق بیرون رفتیم.

از پلههای مارپیچی شکل پایین رفتم، اما با دیدن صحنه‌ی مقابلم انگار برق هزار ولتی بهم وصل کردن.

ترسا روی پاش نشوند ه بود و با هم صحبت م یکردن؛ دست آیلین رو رها کردم و به سمتش د ویدم، عصبی ترسا رو بلند کردم و بغلش کردم و به چهره ی بغض آلودش خیره شدم.

اونقدر عصبی بودم که احساس م یکردم از گو شهام دود بلند میشه با صدای ی که از عصبانیت م یلرزید، داد زدم: به چه حقی به بچی من دست زدی؛ آدم کثیفی مثل تو به چه حقی به بچ من دست زده؟

- آروم باش آنا!

لبهای لرزوم رو با زبون ترکردم، ترسا رو تو بغلم فشار دادم و رو به دیوید داد زدم: چطور آروم باشم، هوم؟ چطور؟! تودی دی و هیچی نگفتی؟

چنگی به موه ای مشکی رنگش کشید و گفت: مادرته فک...

وسط حرفش پریدم و به ستاره اشاره کردم و ف ریاد زدم: ای زن مادر من نیست دیوید؛ این زن باع ث و بانیه تک تک بدبختیهای منه، این زن قاتل پدرمه، مادر من مرده!

میفهمی؟

نگاه عصبی و بغض آلودم رو از چشمهای پر اشکش گرفتم و بدون اهمیت بهشون از پلهها بالا رفتم. داخل اتاقش دم و در رو محکم کوبیدم و قفل کردم که بغض ترسا با صدای بلند شکست.

روی تخت نشوندمش و با دست راستم کمی قلبم رو مالش دادم تا از دردش کم بشه؛ این دومین بار بود که قلبم درد می گرفت و این به ضرر من بود.

ترسا روی تخت خوابوندم و خودم هم بغلش دراز کشیدم تا آروم بشه.

\*\*\*

لیوان چای و روی میز مستطیل شکل گذاشتم و صندلی رو عقب دادم که صدای دلخراشی داد؛ بدون توجه بهشون که مشغول صبحانه خوردن بودن از سرم یز بلند شدم و خواستم به سمت اتاقم برم که مهرداد گفت: صبر کن نازی؛ باید در مورد این آقای به اصطلاح همسرت صحبت کنیم.

اخمی کردم و عصبی بهش خیره شدم، سه روز میگذشت که به اصرار بی‌ش از اندازهی مادر چون اینج امونده بودیم و این بار سوم بود که مهرداد به دیوید توهین می‌کرد و من هیچی نمی‌گفتم.

- مهرداد؛ حرف دهن‌ت رو بفهم!

نیشخندی زد و از سرم یز بلند شد و روبه‌روم ایستاد و گفت: اگر نفهمم چی می‌شهی؛ هوم؟ خندیدم و یقه‌ی پیراهن سفید رنگش رو مرتب کردم و گفتم: روزگارت و مثل سرنوشتت سیاه می‌کنم!

لبخندم در مقابل چشمه‌ای گرد و متعجبش بزرگتر شد، از پله‌ها بالا رفتم و هم‌زمان خطاب به دیوید گفتم: امشب از اینج امیریم عزیزم.

\*\*\*

در روز باز کرد و منتظر موندم، وارد بشم؛ کفشها رو در آوردم و وارد خون‌ه شدم، با آرنجم کلید برق رو زدم و ترس‌آور روی کاناپ خوابوندم.

خسته و بی‌حوصله‌ه کیفم رو روی میز انداختم و با خنده به دیوید که توی یخچال دنبال چیزی برای خوردن می‌یگشت، خیره شدم.

- بزار شامی که خوردی بره پاین بعد برو سر یخچال.

نمیدونم چی دهنش بود، اما با همون دهن پر بریده بریده‌ه گفتم: بی... به خدا اصلاً اونجا راحت نبودم؛ مهرداد هی نگاه می‌کرد... میکرد.

چند لحظه نگاهش کردم که با ملوچ ظرف نوت لارواز یخچال بیرون آورد؛ با دیدن این صحنه دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم خندهام گرفت که صدای زنگ در صدای خندهام رو خفه کرد.



متعجب نیم‌نگاهی به ساعت که دوازده‌هی شب رو نشون میداد، انداختم و به سمت در رفتم. در رو باز کردم، اما بادیدن رادمان خشک شده به‌ش خیره شدم.

لبخندی به صورت بغض آلودم زد و دست‌گل رو جل و گرفت و گفت: به‌شاگردع زیزمن؛ چه‌ب‌یخبر اومدی.

به‌چهرهی غم‌آلودش خیره شدم؛ هیچ‌کس‌تغ‌یر نکرده بود، اما همه‌از درون نابود شده بودن.

دست‌لرزونم رو بالا بردم و دست‌گل رو ازش گرفت‌م که خنده‌ی جذابی کرد و ادامه داد:  
اجازه هست؟

نمیدونم چرا اما ب‌یحرف عقب رفتم و در رو باز کردم که بست‌هی بزرگی که به‌در تکیه‌اش داده بود رو برداشت و داخل شد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضم نشکنه و رسوا م‌نکنه.

لب‌فشردم و در رو بستم، سمت رادمان برگشت‌م که با تعجب به‌ترسا خیره بود؛ مانتوی مشکی رنگ‌م رو چنگ زد‌م تا استرس کم‌بشه، با قدمه‌ای لرزون به‌سمت رادمان رفتم که بست‌ه رو به‌کاناپه تکیه داد و کنج‌کاو گفت: ای‌ن‌کیه نازلی؟

چی بهش‌م‌یگفتم؟ چی داشتم که بگم؟ اگر همون حرف‌ی که بقیه زد‌م به‌رادمان هم‌بزنم چی میشد؟ چه‌بلای‌ی سرش‌م‌یاومد؟ ای‌چه‌بلای‌ی سرم‌یاومد؟ اصلاً چرا اومده؟

- نازلی‌ای‌ن‌دخت‌رکیه؟ لبخند مصنوعی‌ی‌زد‌م و گفتم.

- عه... میدونی‌ای‌ن... یعنی چیزه... یعنی‌ی...

- دختر من و نازلی!

ای‌ن‌دی‌وید بود که به‌فرانس‌وی این حرف‌و زد‌ه بود؛ رادمان با بهت به‌دی‌وی‌دنگ‌ه کرد لب‌زد: ای‌ن‌کیه؟

طبق‌قراری که گذاشته بودیم هیچ‌کس‌ن‌باید‌م‌یفهمید‌دی‌وید‌اهل‌ایران‌ه؛ خیلی خوب نقش‌ش‌رو‌بازی‌م‌یکرد.

آب دهنم رو به زور پائین فرستادم؛ جرات نداشت م بهش نگاه کنم، خیره به ترسا که غرق در خواب بود، با صدای  
ضعیفی لب زدم: همسر م.

دیوید ابروی بالا انداخت که رادمان چند قدم عقب رفت و چنگی به موهاش زد؛ رو به م کرد با بغض لب زد: بعد از  
چهار سال اومدی؛ میا م دیدن ت، میگی ازدواج؟ م یگی بچه؟ نازلی تو...

بغضش شکست و اولی ن قطره اشکش روی گون هاش ریخت؛ سرگردون عقب عقب رفت و یهو از خونه بیرون  
زد و در با صدای ب دی بست ه شد.

دست ه گل از دست م افتاد، هیچی نم یفهمید؛ مثل آدمی بودم که همه چ یزرو میدید!  
م یشنید! اما دریغ از کلمه ای که به زیون بیاره.

به قلبم چنگ زدم و به اتاق م پناه بردم، در رو با شدت باز کردم و خودم رو داخل اتاق پرت کردم. پشت در سر  
خوردم و روی زمین نشستم.

دلم مرگ م یخواست، چی بهتر از مرگ حال خراب دل م رو حال روح و روان م رو درمون م یکرد؟ قرار بود دنبال گر  
گ و علیرضا باشم، پس چی شد؟ چرا درگ یر این ماجراها شدم؟  
اش کهام ب یاجازه جاری شد و تا زیر چونم کشیده م یشد.

خدایا خسته شدم! خدایا کی م یخوای جواب م رو بدی؟ کی م یخوای به من م نگاه کنی؛ چرا زندگی م ن رو سر و  
سامون نمیدی؟ چرا از این دنیا خلاص م نمیکنی؟ چرا به من نگاه نمیکنی؟ مگ ه من بندهات نیستم؟

گری هی بیصدام به هق هق تبدیل شد و رفته رفته صدام او ج گرفت.

\*\*\*

دستی به سنگ کشیدم و شروع به خوندن فاتحه کردم. وقتی تموم شد، گفتم: به نظرت راضی بود به مردن یا هنوز امید زندگی داشت؟

نفسش رو لرزون بپرون داد و گفت: کی به مردن راضیه نازلی؟! داداش من کلی آرزو داشت، اما همش نابود شد.

آهی کشیدم و زمزمه کردم: خیلی زود بود، تازه بازی رو شروع کرده بودم.

ایستاد و عینک دودی‌ش رو زد و خیره به عکسش که روی سنگ طراحی شده بود، گفت:

مرگ حقه!

و بدون توجه به من رفت.

\*\*\*

با سرو صدای که میومد، بیدار شدم ناخودآگاه آخی گفتم؛ دیشب پشت در خوابم برده بود و تمام بدنم خشک شده بود.

با کمک دستگیرهی در خودم رو بالا کشیدم و با درد بلند شدم، با دست کمی گردنم رو ماساژ دادم و هم‌زمان از اتاق خارج شدم.

دیوید و ترسا مشغول صبحانه خوردن بودند؛ بیا همیت خواستم برم که دیوید صدام کرد.

نقاشی احساس  
توجه ای بهش نکردم که عصبی از پشت میز بلند شد و به سمت م و با حرص غرید.

- چه مرگته نازلی؟ مگه خودت نخواستی؟ مگه خودت این و نمیخواستی؟

با بغض بهش خیره شدم و سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم که کلافه چنگی به موه ای مشکی رنگش کشید؛  
باشهای زمزمه کرد و بعد از برداشتن کت چرمش از خون‌های بیرون زد.

کلافه پوفی کشیدم و به ترساکه پیره شدم؛ از صندلی پای نپرید و به سمت کاناپه دوید، کنترل تلویزیون رو برداش  
ت و روی مبل نشست و مشغول تماشا شد.

عصبی جیغ خفیفی کشیدم و به سمت گوش‌ی رفتم، شمارهی آیلین و گرفتم و منتظر شدم جواب بده.

- جانم؟

با حرص چشم‌هایم رو بستم و لب‌زد: پاش و بیا اینجا آیلین!

بدون حرف‌های اضافی قطع کردم؛ به سمت اتاق رفتم و تا حاضر بشم؛ طبق عادت همیشگی‌ی یه دست تیپ  
مشکی زدم و از اتاق بیرون رفتم که هم‌زمان صدای زنگ در بلند شد.

در رو باز کردم و با عجله آیلین رو داخل هول دادم که با تعجب گفت: چت‌ه دیوونه، مریضی مگه.

حرصی نگاهش کردم که سرش رو به معنای چیه تکون داد که گفتم: آیلین مراقب ترسا باش تا من برگردم!

گیج نگاهم کرد و گفت: کجا؟

اهمیتی به حرفش ندادم، سوئیچ ماشین رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

کتابخانه قانونی دانشگاه

\*\*\*

وارد کافه شدم؛ سمت حسابدار رفتم و با خونسردی عینکم رو از روی چشم مهمام برداشتم و گفتم: م یخوام با صاحب اینج صحبت کنم.

دست از کارش کشید، سرش رو بالا آورد و متعجب از نظر گذروندم.

- شما؟

پوف بیحوصله های کشیدم و گفتم: بهش بگید نازلی اومده خودش م یدونه کیم.

نگاه بدی بهم انداخت و شماره گرفت، بعد از تایید ورود م به سمت اتاقی راهنمای م کرد.

نفس عمیقی کشیدم و بدون در زدن وارد شدم که ماکان سرش رو بالا گرفت و با لبخند مهربونی گفت: به به نازلی خانوم.

لبخندی حوالهی صورت شکست هاش کردم و روی کاناپ هی طوسی رنگ کافه نشستم که گفت: چای یا قهوه؟

کیفم رو روی پام گذاشتم و گفتم: هیچ کدوم؛ اومدم فقط حرف بزنیم!

آهانی لب زد و از پشت م یز بلند شد، روبهروم نشست و گفت: چی شده، اتفاقی افتاده؟ به قاب عکس آرمان که رو

ی دیوار بود، خیره شدم و گفتم: ماکان؟ به کاناپه تکیه داد و گفت: جانم؟

- م یخوام از آرمان بگی.

با صدای دورگ های گفت: چی بگم؟ به چشمه ای

قهوه های رنگش خیره شدم.

- از همه چی؛ از اینکه چرا آرمان یهورفت، از اینکه چرا وارد کثافت کاری علیرض شد، از اینکه گرگ کیه و چرا آرمان به خاطر اون مرد.

ابروهاش بالا پرید، از پارچ روی میز یه لیوان آب ریخت و بهم داد.

کمی از آب رو خوردم که یهو گفتم: یه نی تو نمیدونستی گرگ یا همون علیرضا یکین؟ خشک شده نگاهش کردم، جوری شده بود که حتی توان قورت دادن آب داخل دهنم نداشتم.

لیوان از دستم افتاد و روی پارک تهای اتاق هزار و یک تیکه شد؛ با بغض نگاهش کردم و زمزمه کردم: چی؟

آروم اما محکم گفتم: همه چیز رو برات میگم فقط یه قولی بهم بده.

قلبم تیرب دی کشید، اما توجه های نکردم؛ سری به معنی چی تکون دادم که ادامه داد:  
دنبال انتقام از علیرضا نمیری!

چجوری میتونستم همچین قولی بدم؟ من هم پدرم رو هم کسی که دوسش داشتم رو به خاطر علیرضا از دست دادم، چرا باید همچین کاری میکردم؟

با صدای ضعیفی لب زدم: قول میدم.

شکاک نگاهم کرد که کلافه لب زدم: قول دادم دیگه؛ بگو!

تو چشمها م خیره شد و گفتم: همه چی از آخرای دوستی شما شروع شد، همون موقعی که جونتون برای هم میرفت و به فکر ازدواج بودین.

کنجکاوی نگاهش کردم که ادامه داد: اون روز آلمان متوجه میشه که عمو برشکسته شده و نزد یک دوازده میل یارد بدهی بالا آورده؛ هر کاری کردیم به هر دری زدیم فقط چهار میلیارد از اون پول رو جور کردیم، درست زمانی که نامید شده بودیم یه مرد حدوداً پنجاه و خورده ای ساله پیدا شد و قبول کرد بدیهه عمو رو بپردازه، اما هرچی گفتیم با اید در مقابل کار اون چی کار کنیم فقط و فقط یه جمله گفت.

با درد به کاناپه تکیه دادم و که مکثی کرد و ادامه داد: گفت کارش با آلمان و به زودی میگه؛ نمیدونستیم وقت و حذر بدیم، روز به روز حال عمو بدتر میشد و تلبکارها بیشتر عصبی میشدن؛ قبول کردیم و اون پول نجات دهنده عمو شد؛ یک ماه گذشت که یه شب آلمان با حال خرابی اومد خونه و تو همون حال و هوای شروع به گفتن ماجرا کرد.

در باز شد یه پسر تغریباً نوزده ساله با یه سینی وارد شد؛ قهوه ها رو روی میز گذاشت و رفت.

ماکان قهوه هاش رو برداشت و مزه مزه کرد.

- م یگفت اون مرد ازش خواسته تو رو رها کنه و دیگه بهت سر نزنه، یه جوری نابودت کنه که هم ازش متنفر بشی هم هنوز عاشقش باشی؛ خیلی این در اون در زدی م تا پولش رو پس ب دی م و آرمان به این کار مجبور نشه، ام ا خب... کم پولی نبود.

کمی از قهوه هاش رو خورد و ادامه داد: به هر دری زدیم نشد که نشد انگار خدام با ما لج کرده بود؛ هر روز آرمان بیشتر از قبل نابود میشد تا اینکه ه یه روز با حال خرابی اومد و گفت که هم ه چیز تموم شده و تو بدون هیچ حرفی فقط با گ ریه از پیشش رفتی. به صورت خیس از اشکم خیره شد و دستمالی از روی م یز برداشت و بهم داد، اش کهام و پاک کردم که لب باز کرد: نازلی م یتونم به جرات بگم آرمان مرد! آرمان بعد رفتن تو مرد! م یدونی چی میگفت؟ با بغض سرم رو به نشونهی نه تکون دادم که ادامه داد: گفت از ای ن م یسوزم که هیچ کاری نکرد، لب از لب باز نکرد حتی فحشم بده حتی تو صورت م نزد فقط و فقط ب یصدا گری ه میکرد.

چند ماه گذشت که خبر مرگ پدرت مثل بمب ترک ید؛ آرمان شوکه شد، اما فقط نگران حال تو بود چون میدونست چقدر به پدرت وابست های.

با بغض قهوه هام رو برداشتم کمی ازش خوردم تا شاید از بغضم کم بشه.

- دنیا رو زی ر و رو کرد تا پیدات کنه که بالاخره توی یکی از بیمارستانها پیدات کرد، بعد از پرس و جو از دکترت فهمید شک عصبی بهت وارد شده و نزدیک یک هفت ه بیهوش بودی و برای هفت هی پدرت به هوش اومدی.

لبخن د تلخی به صورت خیس م زد و ادامه داد: اون روز وقتی جلوی همه مادرت رو گناهکار خوندی آرمان به علیرضاش ک میکنه و میره پیشش و علیرضاهم ه چی زرتعریف میکنه.

آب دهنم رد پای ن فرستادم و خودم و روی کاناپه ج ابهجا کردم؛ خدا یا طاقت شنیدن حق یقت رو بهم بده! آروم زیر شال به قلبم فشار آوردم و منتظر به ماکان خیره شدم که با صدای دورگه ای گفت: علیرضا به آرمان گفته بود، تمام اتفاقها صحنه سازی بوده و مادرت به پدرت خیانت نکرده؛ گفت م یدونست که چقدر پدرت روی مادرت حساسه و هم هی ای ن اتفاقها صحنه سازی بوده.

شوکه ه بهش خیره شدم، هضم و درک حرفی که زده بود از سختم سختر بود!

یعنی تمام راه و اشتباه رفتم... یعنی همه چی غلط بود؟ من به مادرم تهمت زدم؟ من ...

با صدای لرزونی زمزمه کردم: چرا؟!

احساس کسی و داشتم که یه عمر با چشمه ای بسته به طرف مقصد انتقام شنا کرده و حالا فهمیده تموم راه و اشتباه اومده؛ همو نقدر پوچ، همو نقدر پشیمون!

از روی کاناپ ه بلند شد و به سمت پنجره رفت، دس تهاش روت وی جیبش و گفت:

نمیدونم؛ آرمان م یگفت هیچ وقت ه یچ حرفی نزد و نگفت ت سرچی از پدر تو انتقام گرفته.

آهست ه از روی مبل بلند شدم و رو به ماکان با بغض گفتم: چرا؟ چرا هیچ وقت نگفتید؟ چرا گذاشتید به اینجا کشیده بشم؟ چرا گذاشتی به مادر م بگم قاتل در حالی که قاتل نبود؟ ماکان چرا ه یچ وقت یه کلمه هام نگفتی؟

سمت م اومد و با بغض خیره به چشمهام گفت: به خدا م یخواستم بگم! به قرآن

م یخواستم بگم! نشد نازلی! به ولله نشد، هر بار تا رو به روی خون ت اومد م، اما نتونست م م یترسید م دیوون ه شی فکر انتقام به سرت بزنه!

با درد کیفم و چنگ زدم و با بغض داد زدم: ازت نم یگذرم ماکان! نه از تونه از آرمان!

بند کیفم رو گرفت و با عصبانیت غرید: به اون چی کار داری؟ اون که همه کاری کرد که بفهمی تو چه بازی خطرناکی گیر افتادی.

با حرص بندکی ف رواز دستش کشیدم و گفتم: چی کار کرد؛ بگو چی کار کرد که ازش بگذرم؟

چنگی به موه ای بورش کشید و با صدای دورگهای که نشون دهندهی خشمش بود، گفت: آرمان همه کاری کرد که تو بفهمی؛ یادته اومد خون هی مادر بزرگت اون روز با اینک ه م یدونست آیلین دنبالش ه رفت پیش ع لیرض اتا بهت سرن خ بد ه؛ با وجود اینک ه

م یدونست بر ای عل یرضا یا همون گرگ یه مهر هی سوخت هاس و دزدید ه شدن ت و هم هس نقشهی عل یرض

اس ت، اما اومد و نجات ت داد؛ نازلی بیرحم نباش! آرمان به خاطر تو همه کاری کرد؛ با هر قطره اشک ت اون زجه میزد و کسی به جز من دلی ل حال بدش رونمیدونست، حلالش کن!



نفسم برید، یعنی میدونست و هیچ نمیگفت؟ یعنی حال و روزم رو میدید؟ ل بهام رو با زیونت رکردم و با بغض گفتم: پس من چی؟ منی که دوسش داشتم چی؟ منی که چهار سال با نبودش نابود شدم چی؟ همش آرمان؟ من نبودم؟ ماکان من خواستم...

حرفم رو خوردم پل کهام رو محکم روی هم فشردم؛ نفس عمیقی کشید و با لبخند تلخی گفت: نازلی تو عاشق آرمان نبودی! تو به آرمان دل بست ه بودی! دل ت میخواستش اما عاشقش نبودی!

مات و مبهوت بهش خیره شدم و آروم لب زدم: چی؟

به قاب عکس آرمان خیره شد و گفت: میدونی فرق دوست داشتن با عاشق شدن چیه؟ وقتی یه آدم مهربون همیشه بهت خوبی میکنه و حواسش بهت هست، بهش علاقمند میشی! اما این علاقه عشق نیست! فقط به خاطر خوب بودنش بهش علاقه داری، اما عاشق شدن دق یقا برعکس دوست داشتنه! حتی اگر طرف بدترین اخلاق رو داشته باشه یا خوردت کنه بازم دوسش داری، به طرز احمقانه‌های دوسش داری و این دوست داشتن گاهی به ضررت تموم میشه!

بدون توجه بهش از اتاق بیرون زدم، از کافه خارج شدم و سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت راه افتادم.

نمیدونم چقدر گذشت، چقدر داد زدم، چقدر گریه کردم، چقدر خودم و لعنت کردم، چقدر از خدا شک ایت کردم، اما وقتی به خودم اومدم که جلوی در ورودی خونه ماشینی و پارک کردم.

آروم و منگ از ماشین پیاده شدم و سمت خونه رفتم، چشمهام به خاطر گریهی زیادم یسوخ ت و به خوبی اطراف رو نم دیدم؛ از آسانسور پیاده شدم و در خون ه رو باز کردم که دیوید به سمتم دوید و با عصبانیت دستش و بالا برد که چشمهام رو بستم، اما صدای رادمان متوقفش کرد.

- به خدا اگر دستت بهش بخوره زندگی ت رو سیاه میکنم.

چشمهام و باز کردم که دیدی ب توجه به همهی کس ایی که تو خون ه بودن به فارسی داد زد: تا حالا کجا بودی نازلی؟ نمیگی از نگرانیم میمیریم؟ این چه ریخت و قیافه‌های ه که برای خودت درست کردی؟ چشمات چر اقرمز شده؟

- خفه شو دیوید!

با حرص نگاه کردم که با چشمم به مهراد و بقیه که مات و مبهوت به ما خیره شده بودند، اشاره کردم.

- ای... این فارسی بلده؟

چشمها مروبستم و بیتوجه به حرفش به ماد رجون نگاه کردم و گفتم: چه خبره؟ لبخندم مهربونی حوالهی صورت حرصی کردم و گفتم: هیچی عزیزم، نبودی آقا دیوید نگران شد به ما زنگ زد ما هم اینجا اومدیم.

دندون قروچی کردم و با حرص به دیوید خیره شدم که سرش و به معنی چیه تکون داد، خواستم چیزی بگم که مهراد عصبی گفت: باید تکلیف ما رو روشن کنی! مگه نگفتی شوهرت ایرانی نیست پس چرا ای...

ادامه حرفش با صدای جیغ و گریهی شخصی قطع شد، متعجب به دیوید خیره شدم که یهو داد زد: ترسا! انگار تازه فهمیدم چی شده که کی ف و سوئیچ ماشین از دستم افتاد و با کفش سمت اتاق ترسا دویدم، دیوید در و با شتاب باز کرد و سمت ترسا رفت.

خشک شده به ترسا نگاه کردم؛ بازم کابوسهای همیشگی و بازم حضور نحس آدرین تو خوا به ای ترسا، باعث کابوس شده بود.

با بغض به سمت ترسا رفتم و روی تخت نشستم که تا من و دیوید از بغل دیوید بیرون اومد و با گریه بغل من پرید.

بغضم شکست و محکم بغلش کردم، روی موه ای خرمای رنگش رو بوسیدم؛ دیوید دست به صورتش کشید و با صدای لرزونی گفت: خسته شدم! دیگه بریدم!

عصبی از اتاق بیرون رفتم و چند دقیقه بعد صدای کوبیده شدن در خبر از رفتنش میداد.

وقتی ترسا اومد روی تخت خوابوندمش و از اتاق بیرون رفتم.

سنگینی نگاه کسی رو حس کردم؛ سرم و بالا گرفتم که با چشمه ای رادمان که کاسهی خون بود، مواجه شدم.

لب گ زیدم، نمیدونم چرا شرم م میشد تو چشمهای نگاه کنم؛ سمت آشپزخونه رفتم و زی رکتی رو روشن کرد  
م.

از آشپزخونه بیرون زدم و روبه روی مامان که بی صدای کانپهی طوسی رنگ خونه نشسته بود و اشک م  
پریخت، خیره شدم.

دل آتیش می گرفت وقتی م یفهمیدم تمام این چهار سال چجوری ازش دور شدم، حال م از خودم بهم میخورد وقتی  
یادم میومد چجوری جلوی همه خوردش کردم.

نفرتم از گرگ یا همون علیرضای بیشتر شده و الان فقط برای انتقام زندگی م یکردم؛ چقدر احمق  
بودم که فکر م یکردم من از همه بیشترت وی این بازی ضربه خوردم.

- نازلی؟

به مهاد خیره شدم که کنارم نشست، با دستش اشکها م رو پاک کرد و نگران لب زد:

چی شده؟ دل یل کابوس ای این بچه چیه؟ تو کجای بودی؟ دیوید کجا رفت؟! اصلا ترسا چند سالش ه؟! تو فقط  
چهار سال رفتی، اما به ترسام یخوره پنجاه یا شش سالش باشه!

نفسم برید و با ترس بهش خیره شدم، اگر واقعی ت رو میفهمید چی میشد؟ هم به چیز بهم میریخت؛ برید ه برید ه گفتم:  
اشت... اشتباه م یک... م یکنی؛ ت... ترسا فقط سه... سه سال... ساشه!

نامطمئن بهم خیره شد و با ریز بینی پرسید: چرا هولش دی؟

عصبی به سیم آخر زدم و از روی کانپه بلند شدم و داد زدم: یعنی چی این حرفا؟ به چی میخوای ن برسید؟ چرا هی  
بازجویی میکنید؟ ازدواج کردم، جرم که نکردم! بسه دیگه!

رادمان پوزخند صداداری زد و گفت: دقیقا مشکل همی ن جاست!

هستری که وارخن دیدم و گفتم: نه میدونی مشکل کجاست؟

سوالی نگاه م کرد که با بغض لب زدم: تو ای خانواد ه عاشق جرم ه، کسی که عاشقه مجرمه، بیدین و  
ایمونه؛ درسته؟

مهرداد رو بهروم قرار گرفت و با حرص غریب: چرا اینجوری فکر میکنی، ما هرکاری کردیم که تو صدمه نبینی.

چنگی به موه ای نسکاف های رنگ م کشیدم، لب گزیدم و خیره به چشمه ای قیری رنگش لب باز کردم تا

جوابش رو بدم، اما پیش میون شدم.

بیا همیت به صورت عصبی و حرصیشون مهرداد و رادمان به سمت اتاق دویدم، در و باز کردم و خودم رو داخل اتاق پرت کردم.

\*\*\*

حرصی به صورتش خیره شدم و برای دومی نبار، حرفم رو تکرار کردم: من میتونم تاه نسل بعدت روس  
یرکنم! دستت دست نکن؛ قبول میکنی یا نه؟

با اضطراب و دلهره به ای نور و اونور نگاه کرد و گفت: آخه خانوم، من از کجا بدونم شما از طرف علی رضا خان  
نیوم دید؟ اگر علی رضا خان بفهمن خودم که هیچ، خانواده هام رو هم به خاک سیاه میشونه!

نچی کردم و با حرص غریب: دنفهمیدی حرف من رو، هیچ کس هیچی نمیفهمه!

دستی به سر کچلش کشید و گفت: اصلا من برای صدتومن خودم و تو دردسرنمیدازم.

با حرص فرمون ماشین رو فشار دادم و غریب: واسه یک میلیاردچی؟ هوم؟

آب دهنش رو پای فرستاد، من کنان گفت: خب... نمیشه... یعنی... من چیزه...

بیحوصله پوفی کشیدم و گفتم: چیه؟ - شما دق

یقاچی از من میخوانی؟

خوشحال برای به نتیجه رسیدن حرفها م، گفتم: آهان، این شد حرف حساب! من میخوام تمام زندگی  
علیرضارو بدونم!

لبازکردتا چیزی بگه که هم زمان دفترهای از کیفم بیرون آوردم و شمارهام رو نوشتم و گفتم: سی  
درصد پول و بعد از یه خبر از گرگ به حسابت میریزم.

کاغذ رو کندم و به سمتش گرفتم؛ مکش کرد و گرفت و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد.

شمارهای ازش نداشتم که بهش زنگ بزنم و بین این همه نگهبان به نظرم قابل اعتمادتر از بقیه بود، اما خبرم  
یدونستم وقتی برای یه لقمه نون جلوی علی رضاخم و راست میشن، یک میلیارد پول کمی نیست.

ماشین رو روشن کردم و سمت خونه راه افتادم.

\*\*\*

دررو باز کردم و کیسسه ای خرید و کنار گذاشتم و وارد شدم؛ کفشهام و گوشه ای انداختم و با پا در رو  
بستم و کیسها رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

کیفم و مانت و وشال مشکی رنگم رو روی کاناپه انداختم و داخل آشپزخونه رفتم؛ میوهها رو توی ظرف شوی  
ی ریختم تا بشورمشون.

بقیهی خری ده‌ها رو داخل یخچال گذاشت‌م و سمت ظرف شویی رفتم و شروع به شستن میوه‌ها کردم. وقتی تموم شد از کابینت کناری، سبد کالباسی رنگ رو در آوردم و میوه‌ها رو داخلش ریختم و گذاشتم خشک بشن.

از آشپزخونه خارج شدم و لب‌سهم رو از روی کاناپه برداشتم و خواستم به سمت اتاق برم که صدای زنگ در مانع شد.

متعجب لب‌گزیدم و دوباره لب‌سهم رو روی کاناپه پرت کردم و به سمت در رفتم؛ دستگیره‌ی طلای رنگش رو پای‌ن‌کشیدم و در رو باز کردم.

با تعجب قدمی به سمت آیلین برداشتم که گری‌هاش شدت گرفت و خودش رو توی بغلم پرت کرد؛ متعجب گری‌ها بروهام رو تن‌گتر کردم و به پناه‌خیره شدم که کارت‌ی نشونم داد.

ابروی‌ی‌بالا انداخت‌م و آیلین رو داخل خونه بردم و کارت رو از پناه‌گرفتم؛ گل سفید رنگ کارت رو کندم و روی زمین پرت کردم. تق‌ریبا کارت رو پاره کردم؛ با دیدن اسم مه‌راد و ملیسا که روی کارت حک شده بود، قلبم برای ثانیه‌ای نزد و بی‌اختیار کارت از دستم افتاد و لب‌زدم: آیلین!

پوفی کشیدم و با قدم‌های آهسته‌های روبه‌روش ایستادم؛ برخلاف چند دقیقه پیش سرش رو به مبل تکیه داد بود و چشم‌هاش رو بسته بود.

قطره‌های اشکی روی گونهام سرخورد که با سرانگشت پاکش کردم؛ بی‌حرف کنارش جا‌گرفتم و بغلش کردم.

چقدر معصوم بود، کسی که تو هر شرایطی پشتم بود و تنها نمی‌زاشت، کسی که همیشه با صبر و حوصله پای من درددل‌های دل‌زخم‌خورد هام می‌نشت، اما حالا کی باید پای درد و دل‌های اون می‌نشت و به حرف‌هاش گوش می‌کرد؛ کی؟ منی که خودم کوه درد بودم یا پناه‌که درگی‌ر حال بد پرهام بود؟

- بچه‌که بودم، فکر می‌کردم بزرگ‌ترین درد دنیا اینه که زمین‌بخوری و دستت خراش برداره، می‌دونم خیلی می‌سوزد و تو عالم بی‌چگی همیشه ترس این اتفاق داشت، اما الان... دردی‌دیگه می‌ده؛ درد یعنی دل‌تنگ باشی و

نگاهتو بدزدی! درد یعنی عاشقش باشی ولی بترسی بهش بگی! درد یعنی با اینکه می‌دونم سهم‌تون نیست، اما بازم...

بازم دوسش داری... ای‌ن‌درده‌ها با اون دردها زمین تا آسمون فرق داره، این دردها سنگی‌نتره! خیلی باید قوی باشی که ای‌ن دردها رو تحمل کنی!

با سر به پناه اشاره کردم که تنهامون بزاره؛ وقتی پناه داخل آشپزخونه رفت، دس ته‌ای یخ کرد هاش رو گرفتم و با بغض لب زدم: ن امی د نشو، خدا بزرگه! از پسش ب رمیای م.

به چهره‌ی خسته و پریشونش خیره شدم و گفتم: یادته آرمان که رفت چی گف تی بهم ...

متعجب نگاه م کرد، نفس عمیقی کشی د با صدای گرفت های که نشون م یداد گری هاش بود، گفتم: نه؛ چی گفتم؟!!

لب م رو با زیون تر کردم و زمزمه کردم: من به پایان خوش این قصه باور دارم!

پوزخندی زد و با منظور گفتم: یه روزی به این جمله اعتقاد داشتیم، الان م اعتقاد دارم، اما نه اون جور که فکر م یکنی.

ابروی بالا انداختم و متعجب به چش‌مهای آبی رنگش که به خاطر گری‌هی زیاد کاس‌هی خون شده بود، خیره شدم و گفتم: منظورت چیه؟!!

خیره به کارت عروسی شد و با بغض لب زد: به زودی میفهمی!

بیحوصله نُج یگفتم و از روی کاناپ‌ه بلند شدم و خواستم برم که آیلین دستم و گرفت و با لح‌ن بغض آلودی لب زد: نازلی آگ ه... آگه یه روزی یه کاری کردم، م ببخشیم؟

با حرص به طرفش برگشت م، با عصبانیت انگشت م رو به نشونه‌ی ته دید تکون دادم و غریدم: آیلین! به و لای علی آگر، آگر فقط به خودکشی و ای‌ن جور چرت و پرتها فکر م بکنی، دور م ن رو با ید خط بکشی؛ فهمیدی؟!!

باشهای لب زد که ه یک نظر گذروندمش با اینکه دل م به باشی ب یحالش راضی نشد، اما لبخندی حرص‌یای زدم و غریدم: خبر مرگت پاش و بیا بری م یه چیزی کوفت کنیم.

با حرص چشم مدام رو بستم و گفتم: خانوم تموم نشد؟! من اینجا خشک شدم!

بیحوصله بابلیس رو روی میز انداخت و گفت: بفرما، تموم شد! چرا انقدر غر غر میکنی؟ حرصی لب گزیدم و از روی صندلی نسکافه ای رنگ آرایشگاه بلند شدم؛ به صورت تپلش خیره شدم و گفتم: من غر غر میکنم؟! پدرم و در آوردی؛ چهار ساعته روی اون صندلی بیصاحب نشستم، خشک شدم خب!

ایش کشید و بیحوصله گفت: از قدی مگفتن بکش، خوشگلم کن!

نگاه معناداری بهم انداخت، دندون قروچی کردم که آیلی دستم رو گرفت و با خنده گفت: ولش کن بابا! ما که میدونی خوشگلتراز تو نیست.

چشم از آرایشگر رخیکی گرفتم و به آیلین خیره شدم؛ تو این دو هفته س ای ه به س ایه دنبالش بودم تا غلط اضافی نکنه، هر روز خدا ترس ای ن و داشتم که عقلش رو از دست بده و بخواد کاری کنه، اما نمیدونم چرا امروز عم دلهره و استرس دارم هم گاهی قلبم تیرم یکشه.

نگاهم رو از چشم مه ای آرایش کرد هاش گرفتم و گفتم: بی ابریم لباسامونو بپوشیم، این دفعه بیاد ورور کن ه اینجا روی سرش خراب میکنم.

سری تکون داد و بیحرف از روی کاناپی نسکافه های رنگ آرایشگاه بلند شد؛ همراه با آیلین وارد اتاق نه چندا ن بزرگی شدم و با کم ک هم لباسهامون رو پوشی دیم.

رو به روی آینه قدی، چرخ زدم و به خودم خیره شدم؛ مثل ای ن چهار سال لنز مشکی، جنگل چشمهام رو پنهان کرده بود، نگاهم رو از چشم مه ای آرایش کرد هام، گرفتم به موها م که با بابلیس فردرشت شده بود دادم.

- خودمونیم، اما هنوز لباس مشکی ت رو در نیاوردی، حتی تو عروسی!

لبخندی به صورت بغض آلود آیلین زدم و به لباسم خیره شدم؛ ماکسی بلند و اندامی مشکی رنگی که دامن ساتنش روی زمین کشیده میشد و بالای لباس، ماهرانه منجوق دوزی شده بود و ی ک طرف شون ههاش رو به رخ میکشید.



دستی به لباسم کشیدم و دست آیلی رو گرفتم. از اتاق بیرون زدیم؛ بیا همی ت به اطراف با احتیاط مانت و م رو پوشیدم و شالم رو آروم روی سرم انداختم و بعد از حساب کردن، از آرایشگاه بیرون زدم.

نگاهم رو دور و اطراف خیابون چرخوندم که نگاهم به دی وید افتاد، لبخندی زدم و با آیلین به سمتش رفتیم.

به فرانسوی رو به آیلین سلام کرد و آیلین هم آهسته جواب داد و رو صندلی عقب ماشین، کنار ترسا جا گرفت.

- از لولو به هلو!

با چشمهای گرد شده نگاهم رو از آیلین که توی ماشینی نشسته، گرفتم و به دیوید که ایستاده و حرف میزد، خیره شدم.

- فقط تو جرات داری به بار دیگه این حرفو تکرار کن!

ری زیر خندید و گفت: مگه دروغ میگم؟

با حرص کیف رو بالا آورد تا پرت کنم توی صورتش که سریع سوار ماشینی شد و در رو محکم کوبید.

پوفی بیحوصلههای کشیدم و سوار ماشین شدم؛ در رو با شدت کوبیدم که خندید و خیلی آروم جویری که فقط خودم بشنوم، لب زد: آره دیگه دستت به من نمیرسه، سر ماشین خالی میکنی.

غضب ناک بهش خیره شدم تا دهنش و بندش؛ باتک سرفهای خندهاش رو قورت و به سمت تالار حرکت کرد.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم و در عقب رو باز کردم، دست ترسا رو گرفتم و آروم پیادهاش کردم.

به خاطر لباس عروس پف داری که پوشیده بود، همش ترس ایستادم که زمین بخوره و آسیب ببینه، اما خدا رو شکر دیوید نگرانی رو فهمید و ترسا رو بغل کرد.

دست آیلی رو گرفتم که نگاه خیسش رو از در ورودی تالار گرفت و بهم خیره شد.

دستش رو فشردم و گونهایش رو بوسیدم و لب زدم: نگران نباش، هرچی خدا بخواد همون میشه!

وارد سالن شدیم و با هر کسی که می‌شناختیم، حال و احوال کردم تا به اتاق رسی دی‌م داخل شدیم. کسی نبود و با خیال راحت مانتو و شالم رو در آوردم؛ بعد از عوض کردن لباسهامون، از اتاق بیرون زدیم.

- نازلی؟

چشم از جایگاه عروس و داماد که به شکل ماهری‌ترین شده بود، گرفتم و گفتم: جانم؟ با صدای گرفته‌ای گفت:

خانواده‌هی ملیس نیستن؟

ابروی‌ی بالا انداختم و بهش خیره شدم که با انگشت به سالن اشاره کرد و گفت: بیشتر ر آدمه‌ای‌ی که اومدن، فام‌ی لهای خودتونه!

نگاه متعجبم رو دور تا دور سالن گذروندم؛ راست می‌گفت، اکثر کس‌ایی که اومدن دوست و آشناهای خودمون بودن.

- نمیدونم! شای‌د هنوز نیومدن.

پوزخندی زد و گفت: شاید نه قطعاً!

پوفی کشیدم و خواستم چیزی بگم که صدای زنگ‌گوشی مانع شد؛ از آیلین فاصله گرفتم و با عجله به سمت اتاق پُرو قدم برداشتم. خودم رو داخل اتاق پرت کردم و در رو بستم تا صدای آهنگ مزاحم حرف زدنم نشه.

- جانم؟!

مکثی کرد و جواب داد: سلام خانوم... منصورم!

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و لب‌زد: منصور؟!

پوفی کشید و با استرس لب‌زد: منصور امینی.

ابروها بالا پرید و خیره به آینه‌ی ق‌دی‌رو بهروم گفتم: آهان... چیزی شده؟

- باید ببینمتون!

نقاشی احساس  
- من خونه نیستم، بیرون م نمیتونم بیام.

- واجبه!

پوفی کشیدم و زمزمه کردم: بیا تالار یا س نزدیک...

بدون حرف اضافه های تلف ن رو قطع کردم.

خیره له تصوی رم داخل آینه پوست لبم رو جویدن که با شنیدن صدای کل کشیدن زنها فهمیدم مهراد و مل یسا اومدن.

«آیلین»

صدای بوقهای آزاردهنده ماشینیها از اینجا هم به خوبی شنیده میشد؛ وارد باغ شدم و پشت درخت  
مجنون پنهان شدم.

نفسم حبس شد؛ همه چیز برام رنگ باخت و فقط اون دو تا رو جلوی چشمم دیدم.

با خوشحالی از ماشین پیاده شد و با لبخندی که هر لحظه عمیق تر میشد، سمت عروسش رفت تا کمکش کنه  
که پیاده بشه.

موه ای رنگ کرد هاش، به طرز ماهری بالای سرش جمع شده بود و تاج پرنگی نی روی سرش خود نمایی

میکرد؛ لباس عروسش یه دکلمته ی فوق العاده شیک، اما ساده بود.

آرایشش با اینک ه ساده بود، اما وحشتناک خواستنیش کرده بود.

صدای خندهاشون توی گوشم زن گ میزد؛ چنگی به گلووم زدم که هم زمان بغضم ترکیب و صدای هق هق م م یون  
هللهی جمع ی ت گم شد.

با پشت دست اش کهام و پاک کردم و سم ت سرویس تالار راه افتادم.

«نازلی»

از اتاق بیرون زدم و به سمتشون رفتم؛ مهرداد با اون کت و شلوار مشکی رن گ مثل ستاره م یدرخشید؛ خدا  
میدونه چقدر از ته دل آرزو داشت م به ج ای مل یسا، آیلین کنار مهرداد بود.

ملیسا هم با اون لباس عروس ساده، اما شیکش، کنار مهرداد خودنمای ی م یکرد. موه ای طلای ی رنگ ش با مدل زیب  
ای ی بالای سرش جمع شده بود بود و یق هی باز لباسش رو باز تر نشون م یداد.

با جیغ و کل کشیدن زنها به سم ت جایگاه عروس و داماد رفتن، چشم ازشون گرفتم و به آیلین که گوشهی سالن  
توی خودش جم ع شده بود و دست ش رو روی دهنش گذاشت ه بود و ب یصدا گری ه میکرد، خیره شدم.

از یه طرف عروسی مهرداد و رفتن به جشن و عوض کردن حال و هوا، شادی رو بعد از سالها روون هی قلبم کرده بود و  
از یه طرف حال خراب آیلین و اینکه این جشن، عروسی ملیسا هم محسوب میشد، به شدت عصبی و ناراحتم م  
یکرد؛ مونده بودم امشب، به کدوم یک از ای ن حسها اجازه ی جولان دادن رو بدم.

- خیلی سخته!

با تعجب سم ت صدای برگشت م که با دیدن رادمان توی اون کت و شلوار مشکی رنگ، ظربان قلبم روی  
هزار رفت.

چشم از ظاهر اتو کشید هاش گرفتم و گفتم: چی؟!

پوزخند تلخی زد؛ نگاهش رو از مهرداد و ملیسا گرفت و تو چشمها م خیره شد و با صدای گرفت های لب زد: اینکه عشق  
ت جلوی چشمات باشه و نتونی بهش برسی.

قطره اشکی از چشمم چکید و خیره به چشمه ای قیری رنگش با صدای تحلی ل رفته ای گفتم: خیلی...

بیحرف نگاهم کرد و از دور شد؛ کی میخواستم بگم دوسش دارم؟ کی میخواستم داد بزنم و بگم عاشقش شدم؟ کی  
میخواستم بگم که دیر نشده؟ که مثل آرمان از دستش ندم! که دوباره به گند کشیده نشم! من بعد از آرمان شکستم،  
اما اگر رادمان نباشه میمیرم، من زنده زنده میمیرم و جون میدم!

با دستی که روی شونهام نشست، از فکر بیرون اومدم و اشکها م و پاک کردم؛ خداروشکر آرایش م زد آب بود، وگرنه  
تا به حال کل صورتم به گند کشیده میشد؛ به دختری که خودش رو دختر عموی ملیسا معرفی کرده بود، خیره شدم  
که گفت: عزیزم یه آقایی دم در کارت داره.

تشکری کردم و با عجله به سمت اتاق پُرو رفتم، مانتم رو تنم کردم و شالم رو روی سرم انداختم و از تالار بیرون زدم.

دور و اطراف خیابون رو با چشم م گذروندم که چشم م به منصور افتاد.

سمتش رفتم و ب یحوصله گفتم: چی شده؟

لبه اش رو با زیون تر کرد و با صدای لرزونی گفت: از... از خانوادهی علیرضا خان یه چیزه ای فهمیدم.

لب گزیدم و با استرس گفتم: چی؟

- کی پول رو به حسابم واریز میکنید؟

یوفی کشیدم و لب زدم: فردا اول وقت سه میل یون تو حسابته.

سری تکون داد و گفت: خیلی سال پیش وقتی علیرضا خان دستگیر میشن، همسرشون ایست قلبی م یکنه و فوت  
میشه؛ یه پسر داشت که اون هم تصادف بدی میکنه و میمیره! علیرضا خان تو اون سالها دچار افسردگی میشه  
و چند ماهی توت بیمارستان بستری میشن، اما یه دختر داره، فکر کنم اسمش... اسمش شیرین باشه.

با تعجب نگاهم رو از چرخ ماشینی که کنار خیابون پارک شده بود، گرفتم و خیره به چشمهایش گفتم: چرا دستگیر میشه؟ از دخترش چی میدونی؟ عکسش رو نداری؟ ابروی بالا انداخت و با بدجنسی گفت: تا اینجا به پولت میرسه.

دندون قروچ کردم و با عصبانیت گفتم: بنال! انقدر دندونگرد نباش.

اخمی کرد و ناچار ادامه داد: همون طور که خودت میدونی، علیرضا خان تو راه قاچاق و مواد مخدره؛ دوست صمیمی ش به پلیس گذارش میده! و اینکه فقط میدونم دخترش عاشق آدم اشتباهی شده، هم علیرضا خان هم سامان یکی از افرادش که عاشق شیرین خانوم ه از دستش عصبانین!

کمی فکر کرد و یهو گفت: آهان! امشب عروسی شیرین خانومه!

قلبم بیپاقت می کوبید، با دست لرزونم گوشی م رو از جیبم در آوردم و عکس ملیس ا رو به منصور نشون دادم؛ این همه شباهت نمیتونست اتفاق باشه! چرا خانوادهی ملیس اتو عروسی نیستن؟! چرا ملیس ای چ وقت از خانوادهاش هیچی نگفت؟! چرا امشب که شب عروسی مهرداد و ملیس است، شب عروسی شیرین هست؟ اون آدم اشتباه، نکنه مهرداد باشه؟

با عجله پا روی زمین می کوبیدم که با صدای حیرت زدهای گفت: این عکس رو از کجا آوردی؟!

بیپاقت، گوشی رو از دستش کشیدم و گفتم: اینه یا نه؟

تو چشمهام خیره شد و با لحن متعجبی گفت: آره؛ یه دفعه شرکت اومده بود، دیدمش، اما تو این عکس و از کجا آوردی؟!

ناباور سرم و تکون دادم و عقب عقب رفتم و لرزون لب زدم: نه!

دستی به صورتش کشید و گفت: چرا خودشه!

نفهمیدم چی شد... نفهمیدم چجوری سم تالاردویدم، نفهمیدم کی اونقدر زمان گذشت که اتاق عقد پر از آدم بود و صدای تب ریهها، روی ذهنم خراش می انداخت. وقتی به خودم اومدم که متوجه حلقهی سفید رنگ ملیس ا که ستش توی دست مهرداد بود، شدم و انگار تازه معنی فاجعه رو درک کردم.

چه ساده زندگی مهرداد به گند کشیده شد! چقدر احمق بودم که نفهمیدم مل یسا دختر علیرضاست! یعنی هم آیلی ن نابودم میشه، هم مهرداد؟ خدا یا بس نیست؟ چقدر امتحانهای سخت؟ خدایا چقدر درموندگی؟

- بهش فکر نکن!

با تعجب نگاه خیس رو از مهرداد و مل یسا که در حال صحبت با مادر جون بودند، گرفتم و خیره به رادمان لب زدم: به چی؟!

پوزخندی زد و به چشمه ای سردگم خیره شد و در کمال تعجب گفت: به مل یسا یا همون شیرین.

مات و مبهوت بهش خیره شدم و بریده بریده لب زدم: به شیرین... شیرین؟ ... تو میدونستی؟

سری تکان داد و خیره به مهمو نهایی که کمکم از اتاق عقد خارج میشدن، گفت: آره؛ میدونستم! ل بهام به خنده باز شد و با همون خنده که رادمان رو متعجب کرده بود، گفتم: تو میدونستی!

خندم و خوردم و عصبی غریبم: پس چرا هیچ غلطی نکردی؟ چرا به مهرداد نگفتی؟ چرا این عروسی کوفتی رو به هم نزدی؟

خونسرد به صورت حرصی م خیره شد و گفت: چون خود مهرداد بهم گفته بود.

با تموم شدن حرفش از اتاق عقد بیرون زد و توجهای به چهرهی سردگم نکرد؛ ل په ای پر بادم رو خالی کردم و از اتاق خارج شدم.

صدای آهنگ بدجور گرکننده بود و با روح و روان آدم بازی میگرد.

بیاختیار اخم کردم و سمت میزی که دیوید و ترسا نشستند، رفتم، اما با دیدن مامان که برای ترسا میوه پوست می‌کند و بهش میداد، سر جام خشک شدم و با حسرت بهشون خیره شدن که انگار سن گینی نگاهم حس کرد و سرش بلند کرد، اما با دیدن من رنگ صورتش پرید و با عجله از ترسا فاصله گرفت.

قطره اشکی که بیا جازه روی گونهام سر خورد، بود رو پاک کردم و ب یحرف کنارشون نشستم که مامان گفت: منم یرم.

چشم از ل یوان شربت آلبالو و گرفتم و خیره به چشمه ای سبز رنگش، گفتم: کجا؟ بشین؛ نمیخواد بری!

مات بهم خیره شد که خندهام گرفت، اما خندهام رو خوردم و گفتم: ترسا باها ت خیلی راحت با هی چ کس صمیمی نمیشه، دوست ندارم ناراحتش کنم.

لبخند تلخی زد و روی صندلی سفید رنگ تالار نشست؛ میدونستم با زهم دلش رو شکستم، اما چاره چی بود؟ مامان نب ای دم یفهمید من واقعی تروم یدونم! چون صد درصد مانع انتقام میشد، اما من ای نرو نمیخواستم، وقت یعلیرضا تا اینج ا برای نابودی ما پیش رفت ه بود، چرا من نابودش نکنم؟

بیحوصله لیوان آب آلبالو رو برداشتم و کمی ازش رو خوردم که صدای آهنگ قطع شد و بعد از چند دقیقه ه آهن گ ملایمی که مناسب رقص تانگو بود، پخش شد.

به مهاد و ملیس ا که بلند شدن و با هم شروع به رقص کردن، خیره شدم؛ کم کم تعداد زوجها بیشتر میشد و به راحتی نمیتونستم، تماشاشو نکنم.

کمی دیگه از آب آلبالو رو خوردم که با حرفی که رادمان زد، شریت تو گلمون پرید.

- افتخاریه دوررقص و بهم میدی؟

کمی دیگه از شریت خوردم تا سرف هام بند بیاد، نفس عمیق کشیدم؛ رو به دیوید که بیخیال به من خیره شده بود، گفتم: اجازه هست؟

نامحسوس سرم و به نشونهی نه تکون دادم که لبخند حرص دراری زد و گفتم: البته!

با حرص لب گزیدم و به دیوید خیره شدم که بل تک سرف های که کرد و به اجبارت ن به ای ن رقص زوری دادم.

با کمی مکث از روی صندلی سفید رنگ تالار بلند شدم و همراه رادمان وارد پیست رقص شدیم.

قلب بیجنهام، به در و دیوارم یکوبید و فقط ترس ای ن رو داشتم که صدای ضربان قلبم، حال و هوای احساساتم رو لو بده؛ رو به روی هم قرار گرفتم، یه دستم روی شونه اش و دست دیگ هام روت وی دستش گرفت و باریت م آهن گ رقصمون رو شروع کردیم.

نگاهش رو از موه ای نسکاف های رنگ م گرفت و به چشم مهاد داد و گفتم: بدم م یاد!



متعجب به چشم مه ای قیری رنگش خیره شدم که به دستم که توی دستش بود، فشاری وارد کرد و ادامه داد:  
از این لیزی که جنگل چشمهات رو خاکستر کرده.

با کمک خودش چرخ زدم و سعی کردم لبخندم رو پناه کنم؛ برای عوض کردن بحث مثل احمقها، پرسیدم: زنت

کجاست؟ ناراحت همیشه با من میرقصی؟ لبخندی حوالهی صورت متعجبم کرد و گفت: کدوم زن؟ با تمسخر

خندیدم و گفتم: مارال.

خندید و گفت: توی ازدواج کردی؟

خندهام و خوردم و با ریز بینی نگاهش کردم که ابروی بالا انداخت؛ نفس عمیق کشیدم و بیحرف زدم که  
زیر لب چیزی زمزمه کرد.

لب باز کرد تا حرفی بزنه که آهن گتمو شد و رقص نورها قطع شدند و چراغها روشن شد؛ بیحرف از هم فاصله  
گرفتیم که رادمان با صدای دورگهای ممنونی لب زد و رفت. با بغض سمت میز رفتم و نشستم که بعد از چند  
دقیقه دیوید اومد و با هیجان گفت:

نازلی؟

بغضم رو قورت دادم و لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: بله؟

- این دختره کیه؟

به سمتی که با دست نشون داده بود، برگشتم، اما با دیدن پناه ابرو هام بالا رفت.

- باهاش رقصیدم!

با چشمهای گرد شده، همون جور که روی صندلی جابجاء میشدم، نگاهم رو از پناه گرفتم و بهش دادم و  
سوتی کشیدم که گفت: هوم؟

ابروی بالا انداختم و با شیطنت لب زدم: نگو دلت رفت هها.

خودش رو جمع و جور کرد و گفت: نه کی گفته؟ خن دیدم و خواستم چیزی بگم که با صدای دختر بچهای که جیغ میکشید و گریه میکرد، رشت هی کلام از دستم در رفت.

نیم نگاه ی به دیوید انداختم و لب زدم: الان برمیگردم.

از روی صندلی بلند شدم و سمت مادر بچه رفتم و گفتم: اتفاقی افتاده خانوم؟

هول شده، دخترش رو بغل کرد و گفت: نمیدونم... بچهام رفته بود سرویس، یهو اومد و شروع کرد به گریه کردن.

زن رو نمیشناختم و هرچی فکر کردم به نتیجهای نرسیدم که با حرف پناه فیه میدم یکی از اقوام مل ییاست؛ چشم از دختر بچه ای که حداقل دوازده سال رو داشت گرفتم به کسای که دورمون جمع شده بودن د، با جدیت گفتم: چه خبره؟! بفرماید، هی چی نشده! رو به پناه که متعجب کنارم ایستاده بود، گفتم: پناه لطفا از مهمونها پذیرایی کن.

بیحرف سری تکون داد و مشغول متفرق کردن مهمونها شد؛ با تعجب مانت و وشال رو از روی صندلی برداشتم و به سمت سرویس قدم برداشتم.

به خاطر کفشه ای پاشنه دارم راه رفتن روی سنگ فرشهای تالار سخت بود، اما با هر چون کندن ی بود، خودم رو به دستشوی رسوندن و آروم در رو باز کردم.

برای یه لحظه انگار زی رپاهام خالی شد و قبل از اینکه دست گیرهی در رو بگیرم، زمین افتادم، دهنم مثل ماهی باز و بست هم میشد، اما دریغ از کلمهای که به زبون بیارم؛ میخواستم جیغ بزنم و مردم و خبرکنم، اما لب و زبونم همراهی نمیکرد.

انگار خدا توانایی حرف زدن رو از من گرفته بود؛ با کمک دستگیرهی از روی زمین بلند شدم، اما با اولین قدم، پام لای لباسم گیر کرد و دوباره افتادم.

آروم آروم چشم مهام پر از اشک شد و دیدم تار شد، با هر قطره اشک انگار حال خرابم، خراب تر می‌شد، برای دومی نبار دست لرزونم رو به در بند کردم و آهسته بلند شدم.

با قدمه ای لرزون سمت آیلین رفتم، اما به خاطر فشار پانیم، نتوانستم تعادل رو حفظ کنم و با زان و روی زمین افتادم.

انگار فلج شده بودم که نمیتونستم قدم از قدم بردارم؛ با حرص اشکها رو پاک کردم و با کمک دستها خودم و روی زمین کشوندم و به آیلین رسیدم.

با چشمهای بارونی و گرد شده هام بهش خیره شدم و آروم هق زدم؛ تمام کاشیهای سفید رنگ اطراف، غرق در خون بود، رگ دستش به طرز فجیعی زده شده بود، تیغ خونی روی سرامی کها، خبر از رگ زدن آیلین میداد.

نفسهام به شمار افتاده بود، دست لرزونم رو روی دستش گذاشتم و فشار دادم تا خونریزیش کم بشه؛ هم زمان با درد دی که توی قلبم پیچید، اسام آیلین و فریاد زدم و شروع به کشیدن جیغهای پیدرپی کردم.

بعد از چند دقیقه صدای جیغهای وحشت زده پناهم، بهم فهموند که بالاخره زبونم باز شده؛ سوت متمد دی که توی گوشم پیچیده میشد، حالم رو خرابتر میکرد.

هنوز جیغه ای پیدرپی اداها داشت که یهو از روی زمین کنده شدم و تو بغل شخصی فرو رفتم.

- هیس! آروم باش، آروم باش نازلی!

با شنیدن صدای رادمان بیطاقت به خودم فشردم، بغضم با صدای دلخراشی شکست و اونقدرت وی آغوش مردون هاش، زجه زدم که نفهمیدم چی شد، از حال رفتم و دنیا برام تیره و تار شد.

با سوزش دستم، چشمهام رو آهسته باز کردم و گیج و منگ به در سفی درنگ خیره شدم که با صدای دی وید چشم از در گرفتم و بهش خیره شدم.

- خوبی؟

آروم چشمهام و روی هم گذاشتم که با کج خلقی گفتم: چقدر بهت گفتم مراقب خودت باش؟ چقدر بهت گفتم قلبت مریضه؟ چرا به حرف گوش نمیدی نازلی؟ فکر میکنی قلبت تا کجا یاری کنه؟ هوم؟

با زبون لبم رو ترکردم و با بغض گفتم: آیلین! ک یا ن من بدون آیلین م میرم؛ زندهاس؟

خیره خیره نگاهم کرد؛ با فکری که به ذهنم رسید، با عجله از روی تخت بلند شدم و خودم رو از روی تخت سفید رنگ بیمارستان، پای ن انداختم که با عصبانیت اسمم رو صدا زد.

قبل از اینکه هر سرم رو از دستم بکشم، بهم رسید و با عصبانیت سمت تخت بردم و گفتم: مثل آدم بگوم یخوام برم؛ ای ن کارها چه؟ صبر کن پرستار و خبر کنم.

از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه همراه با پرستار وارد اتاق شد؛ سرم رو از دستم کشید، از روی تخت بلند شد و از اتاق دلگیر بیمارستان، بیرون زد.

- م بدونی کجا ب ای دبری؟!

با حرص سمتش چرخیدم که با خنده از من جلو زد و گفت: دنبال م بیا.

دندون قورچی کردم و مثل جوجه اردک زشت، پشت سرش راه افتادم.

با دیدن پناه با همون ماکسی گلبهی رنگ، بیتوجه به دی وید سمتشون دیدم و بدون توجه به بقیه رو به پناه گفتم: چی شد؟

خواست چیزی بگه که در اتاق کناری باز شد و مردی که میشد حدس زد، دکتر آیلین باشه بیرون اومد و قبل از اینکه ه چیره بگه، مهاد با عجله پرسید: چی شد؟

نگاهم رو از سر و صورت خونیش که نشون میداد دعوا کرده، گرفتم و با استرس به دکتر خیره شدم.

- دستش رو بخیه زدیم، اما اینجوری که پیدا س امی دی به زندگی نداشت ه که ع میق بریده، ولی خداروشکر به موقع عمل کردیم و تایکی ادوروز دیگه بهوش میاد.

- تاندون دستش چی؟ آسیب دیده؟

نیم نگاهی به آریو انداختم که دکتر گفت: آق ای وحدت، شما خودتون همکار ما هست ید، م...

عصبی موهاش رو چنگ زد و گفت: فقط یه جواب م یخوام! آر ه یا نه؟ با دلهره تو چش مه ای دکتر خیره شدم که گفت: خداروشکر نه.

نفس حبس شد هام رو آزاد کردم؛ کنار دیوار سر خوردم و روی زمین سرد بیمارستان نشستم و زان وهام رو بغل کردم.

اگر عمیق تر رگش رو میزد، چی میشد؟ اگر دیرم پرسیدم، چی میشد؟ خدا یا خست هام! کفر نمیگم ولی امتحانهای که از بندت میگیری سخته! مگه من چقدرم یکشم؟ چقدر قلبم یاری میکنه؟ چقدرم میتونم ادامه بدم؟

مثل یه آدمی شدم که توی یه هزارتوی بزرگ گیر افتاده، هر قدمی که برم یداره، دو قدماز راه اصلی دور میشه! فقط و فقط داره دور خودش میچرخه و هیچ کس صدای فریادش رو نمیشنوه!

- بلند شو.

با دست لرزونم، اشکها رو پاک کردم و به رادمون خیره شدم که ادامه داد: با این لباسها نمیتونی بیمارستان بمونی، برین خونه فردا میاین.

چیزی نگفتم و به دیوید خیره شدم که به نشونهی مثبت سرش رو تکان داد.

دستم رو به دیوار گرفتم و آهسته بلند شدم که نگاهم به آریو افتاد؛ زیر چشماش گود افتاده بود و گوشه لبش پاره شده بود، انگار مهاد و آریو با هم دعوا کرده بودند چون هم صورت مهاد هم آریو خونی بود.

بیتوجه به بقیه بیاراده خودم رو تو آغوش انداختم و محکم بغلش کردم؛ انگار تو شک بود که چند ثانیه بعد، دس تهاش دور کمرم حلقه شد.

- چقدر بزرگش دی.

با این حرفش بغضم با صدای بلند شکست که با صدای بغض داری زمزمه کرد: خیلی دلم میخواد ترسارو ببینم نازلی؛ میدونم خیلی خوشگله چون آبی کوچولو مامانشه! ازش جدا شدم که با دس ته ای لرزونش اشکها و پاک و گفت: رابط هام با آیلین به هم ریخته بود، تو نبود خیلی سخت میگذشت رو عصاب آریو، دلم گرفته نازلی!

نقاشی احساس  
تلخ خندیدم و گفتم: همه چیز درست میشه.

پیشونیم رو بوسید و گفت: همه چیز درست میکنیم.

لبخند خشکی حواله صورت پژمردش کردم

و از بیمارستان بیرون زدیم، ب یحوصله سوار ماشین شدم و دیوید سمت خونه راه افتاد. \* \* \*

«دانا کی کل»

عصبی تور روی موهایش را کند و با حرص، به تصویرش داخل آینه نگاه کرد؛ همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، اما خودکشی آیلین همه چیز را به هم زد.

از همان موقعی از آیلین متنفر شد که هر وقت مهرداد او را می‌دید، چشمانش ستاره باران میشد، جوری به آیلین می‌نگریست که انگار فرهاد به شیرین می‌نگرد؛ میدانست آیلین دل به مهرداد سپرده، اما مطمئن نبود مهرداد هم عاشق او باشد یا نه.

می‌ترسید! از اینکه مهرداد را از دست بدهد، می‌ترسید؛ خود هم نمیدانست چگونه دل به مهرداد می‌دهد که برادر قاتل مادر و برادرش بود، سپرده، اما میدانست ب می‌پرد و زندگی‌اش بیمعنی میشود؛ با خشم جینی کشید و تمام وسایل و تزئینات میزقهوها را رنگ اتاقش را روی زمین ریخت.

دلش مادرش را میخواست، همان مادری که همیشه با کاره‌ای پدرش مخالف بود و هراس داشت همسرش گریه‌پسند بود، اما حال مادرش کجا بود که ببیند دخترک عزیزش، پای‌پای پدرش گذاشته و برای انتقام وارد خانواده‌ی مه‌آرا شده، اما دلش را به چشمان قیری رنگ مهرداد، باخت!

«نازلی»

با ایستادن آسانسور بیهوشه پیاده شدم، دیوید کلی دروازه جیب کتش بیرون آورد و در رو باز کرد.

- سلام.

با تعجب سمت صدا برگشت، اما با دیدن فرد روبهروم نفسم بند اومد، لبخند دیوید و کلاه نقابدار مشکلی رنگش رو از روی سرش برداشت و گفت: بایدها هم حرف بزنیم آبی نالی!...

بغضم رو قورت دادم و گفتم: آرون؟!

با لبخند نگاهم کرد که گفتم: اینجا چی کار میکنی؟

نگاهی به دیوید انداخت و دوباره بهم خیره شد و گفت: ساعت پنج پرواز داریم، از ایران می‌ریم، اما... قبلش باید باها حرف بزنم.

قطره اشک سمجی از طوفان چشمم فرو ریخت. با دست لرزونم، اشکم رو پاک کردم و با سر بهش اشاره کردم، داخل خونه بره.

تشکری کرد و وارد خونه شد؛ با بغضم خم شدم و کفشهای پاشنه بلندم رو از پاهام کندم و وارد خونه شدم که دیوید کنجکاو گفت: ای نکیه؟!

لب گزیدم و آهسته گفتم: برادر آرمان!

ابروهانش بالا پرید که نگاهم رو دور تا دور خوت ه چرخوندم، اما اثری از ترسا پیدا نکردم.

- ترسا کجاست؟

نفس عمیقی کشید و کلی در روی جا کفشی چوبی پرت کرد.

- پیش مادر و مادربزرگت.

با خیال آسوده سری تکون دادم که با تعجب گفت: نالی... واقعا از اینکه ترسا پیش مادرته عصبی نیستی؟!

سری به نشون ه نه تکون دادم، دستی به ته ریش ش کشید و گفت: تا تو با این پسره حرف میزن ی م ن برم یه دوری بزنم.

باشهای لب زدم و با قدمهای کوتاهی سمت آرون که روی کانپهی طوسی رنگ نشسته بود، رفتم و رو به روش نشستم.

- خب؟! -

دستی به موهای لخت ش که عجبی ب من رو یاد آرمان م یانداخت، کشید و گفت: یه امانتی دارم.

دست ش رو توی جیب شلوار کتون ش فرو کرد، فلش کوچی کی در آورد و به سمتم گرفت؛ با تر دید فلش رو گرفتم که ادامه داد: م یدونم که م یدونی این اتفاقا چرا افتاده، م یدونی که چرا آرمان رها ت کرد و رفت، چرا ما به این وضعیت کشیده شدیم ی ا چرا آرمان مرد؛ من و بابا و مامان با ماکان داریم م یریم... شاید دیگه هیچ وقت بر نمیگردیم. تو چشمها م خیره شد و گفت: فقط ازت یه چیزی م یخوام...

لب گزید و ادامه داد: میخوام آرمانو حلال کنی!

فلش و روی می گذاشتم و با بغض زمزمه کردم: کجا؟! چرا انقدر بیهوی ی؟! -

یه وی ی نیست؛ بیشتر از دو ساله که روش فکر کردیم... میریم آلمان.

از روی کانپه بلند شد و روب هروم ایستاد؛ بلند شد م و بیطاعت بغل ش کردم، پیشونی ش رو بوسیدم که با صدای خش داری لب زد: آبی نازی؟ داداش م و ببخش؛ باشه؟ به خاطر آرون ببخش.

به خودم فشردم ش و با گریه لب زدم: بخشیدمش.

ازم جدا شد، لبخن د تلخی روی لب به ای خشک شدهاش نشوند و گفت: ممنون.

لبها م رو با زبون تر کردم و گفتم: خیلی بزرگ ش دی، اونقدر که برای یه لحظه با آرمان اشتباه گرفتم.



تلخ خندید و چند قطره اشک روی گون هاش رو پاک کرد؛ گونها م رو بوسید و گفت: مراقب خودت باش.

بیحرف نگاهش کردم، چشمها م رو بستم تا از ریزش اشکها م جلوگیری کنم؛ به سمت در رفت و بعد از چند

دقیقه صدای کوبیده شدن در، خبر از رفتنش میداد.

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم با قدمهای خستهای سمت می زرفتم، فلش رو برداشتم و به تلویزیون وصل کردم.

آب دهنم رو به زور پایین فرستادم و فیلیم رو پلی کردم.

- سلام به نازلی عزیزم، موقعی که این فیلم رو ببینی صد درصد آرمانی وجود نداره و آرون زی ر قرارمون زده و این فیلم رو نشونت داد.

نفس عمیقی کشیدم اجازه دادم قطره اشک صورتم رو خیس کن؛ لبخندی زد و ادامه داد: روز اول که دیدمت شیفت هی شیطنت چشمها ت شدم، یادته؟ تو بدترین شرایت هم لجباز بودی و حرف، حرف خودت بود؛ اون روز با اینکها از دستت عصبانی بودم، اما هر وقت به حرکتها و حاضرجوابیها ت فکر می کردم خشمم جاشو به خنده میداد.

خندهی دلبری کرد و گفت: اون روز از دست مهیار نجات دادم، اما خودم تو دامت افتادم؛ میدونم که الان هم چیز رو فهمیدی، نصیحت نمیکنم چون تو کلها خرابتر از این حرفایی، اما گرگ یا همون علیرضایه بیمار!

متعجب باش که م رو پاک کردم و به چشمه ای رنگ شبش خیره شدم که چنگی به موه ای لختش کشید و

گفت: بیمار! از دکترش تحقیق کردم، اون هنوز م افسردها س!

حیرت زده نگاهش کردم که قلبم تیرک شد، آرمان حرف میزد و از اتفاقات گذشته می گفت و من لحظه به لحظه حالم خرابتر میشد؛ باورش سخت بود به خاطریه کین هی ق دیم ای اینجوری زندگی م به گند کشیده بشه.

قرص م رو از روی میز چنگ زد و با دستهای لرزونم درش رو باز کردم و یکی از داخلش برداشتم و بدون آب قورت دادم.

درد قلبم آروم گرفت ه بود، اما سرم پر سوال بود. چرا بابا بعد از چند سال دوباره علیرضا رو تو خونمون راه داد؟ چرا عمو علی هی چی بهم نگفت؟ چرا انتقام؟ مگه بابا کار درست رو نکرده بود؟ به خدا راست ه که م یگ ن همیشه آدم بده ا برنده میشن! خدای ا نکنه تموم راه رو اشتباه رفتم؟ نکنه مقصر بابا بوده؟ چرا زندگی یمون سر یه کینهی مسخره از هم پاچید؟ چرا ماما ل ب از لب باز نکرد؟ چرا ماما ن به بابا هیچی نگفت؟ چرا؟ چرا؟

پوفی کشیدم و کنترل رو برداشتم که دستم روی یکی از دکمههاش خورد و فیلم بعدی پخش شد؛ صدای آرمان توی خونه طنین م یانداخت و من مات مبهوت به تلویزیون خیره بودم.

: دور نبود از عشقمون چشای بد بعد تو

من م شدم دچار درد

رفتی و دلتنگ یهای سمی آخرش م آخرش

قلب م ن و مجال ه کرد مثل قب لاه انشد

چشای ت و نه نشد نفهمیدم کجا یهو تورو

گم کردم و ندیدم ت خودت بگو

ته ای ن عشق چرا دوراهی ش د

بیا حالم بده

چند شبه خواب تورو م ببینم نیستی از

طرز نگات

نقاشی احساس  
توقاب عکسات گل عشق م یچینم

شبابی بارون م یاد تا خود صبح خیس خیالت م یشم اگه از آسمون

سنگ بباره تانی ای م یشینم تو که دی دی رگ خواب دل دستت ه

بیا برگرد همون حال و بهم پس بده دیگه نیست م یه چند روز ه

ریختم بهم، نیست ی\*...

\*میثم ابراهیمی\_ دیگه نیست م

نفسم رولرزون بیرون فرستادم و به کاناپه تکیه دادم.

- نه مشک ل از من بود نه از تو! تو راست میگفتی، ما باز یچه بودیم؛ اما قول میدم کسی که این بازی و میبره و تموم م یکنه علیرضا نیست، هر طوری شده برنده ای ن بازی میشم حتی اگر بعد از برنده شدن دیگه منی وجود نداشته باشه!

دستگیرهی طلای رنگ در روی پای ن کشیدم و وارد اتاق شدم، به دیوار کنار درت کیه دادم؛ به آریو که با آیلین صحبت میکردم یکرده شد. متوجه هی حضورم شد و بعد از نگاه کوتاهی از اتاق بیرون رفت.

تکیه‌ها م‌رو از دیوار گرفتم و با آرامش قبل از طوفان سمت آیلین رفتم و نیم‌نگاهی بهش انداختم که آب‌دهنش رو پرسر و صدا قورت داد و سعی کرد، روی تخت سفیدی درنگ بیمارستان بشینه.

پوزخند محوی زدم و گلهای یاس رو توی گلدون گذاشتم.

عطر گل یاس تق‌ریب‌ا هم‌ه‌جای اتاق رو پر کرده بود؛ نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم که دست پاچه گفت: ... نازلی؟

ل‌په‌ای‌پراز باد م‌رو خالی کردم و زمزمه وار گفتم: خدا یا صبر بهم بده تا زن م‌ای‌ن بندهی ناقص عقلت روناق صتر کنم؛ باشه؟!

سری‌تکون دادم و با صدای خش‌داری‌غریدم: خودکشی؟!

لحاف سفید رنگ بیمارستان رو تو دستش مشت کرد و با بغض لب‌زد: به آخر خط رسیده بود.

هست‌یری‌کوار خندیدم و گفتم: چی شد؟ چی‌درس‌ت شد؟ مه‌راد برگشت؟ از مل‌یسا دل‌برید؟ عروسی بهم خورد و مه‌راد عاشق تو شد؟

ل‌ب‌گزید تا اشکش در نیاد؛ پوزخندی زدم و زمزمه کردم: چه اتفاقی افتاد؟ به جز اینک‌ه تا آخر عمریه نقاشی‌روی دست‌ت‌ح‌ک‌شده که هر روز با دیدنش عذاب‌بکش‌ی و یاد مه‌راد بیفتی، اتفاق دیگ‌ه‌ای هم افتاد؟

با دست‌سالم‌ش‌اش‌کهاش رو پاک کرد و نیشخندی زد و گفت: تو چی؟

ابروی‌ی‌بالا انداختم و با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: من کاری و کردم که توهی‌چ‌وقت نکردی! توی‌کی‌رو زیر خرواها خاک کردی و اون‌کی‌رو داغون و پیر، اما من خودم رو نابود کردم به بقیه کاری نداشتم.

بدون توجه به منی که مات و مبهوت بهش خیره بودم، لحاف و روی سرش کشید و خوابید.

با بغض خندیدم، نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم، اما طاقت نیاوردم و کیفم رو از روی صندلی چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم.

آریو از روی صندلی سبز رنگ بیمارستان بلند شد و با چند قدم رو بهروم ایستاد و کلافه گفت: چی شد؟

بیحرف به سرامی کههای سفید رنگ بیمارستان خیره شدم، اگر لب بازم یکردم بغضم میشکست و شرا یط، شرا یط خوبی نبود تا آری و به خاطر حال بد منم به هم بریزه.

هضم و درک این حرف اون هم از آیلین عجیب سخت بود؛ پوزخندی زدم و سری به نشونهی تاسف تکون دادم و بدون توجه به آریو و صدا زد نهانش، از بیمارستان بیرون زدم.

\*\*\*

برای چهارمین بار زنگ در رو فشردم، اما هیچ کس جواب نداد؛ کمکم نگرانی داشت دیوونهامم یکرد که در باز شد.

متعجب چند قدمی از در فاصله گرفتم و به پنجرهی واحد دوم خیره شدم که پرده تکون خورد؛ با عصبانیت وارد ساختمون شدم و با عجله از پلهها بالا رفتم.

در خونه باز بود؛ بدون اینکه کفشه ای سفید رنگم رو در بیارم، وارد خونه شدم، اما با چیزی که دیدم جیغ بلندی کشیدم و ناخودآگاه دس تهام شل شد و سوئیچ و موبایل از دستم سر خورد و زمین افتاد.

حیرت زده عقب عقب رفتم که کمرم به دستگیرهی در برخورد کرد و صورتم از درد جمع شد؛ هیچ وقت اینجوری پریشون ندیده بودمش، اما حالا چرا اینجوری بود؟ مگه به عشقش نرسیده بود؟ مگه ازدواج نکرده بود؟ پس چرا اینجوری پریشون بود؟ چرا سر و صورت ملایسای خونی بود؟ چرا؟

از در فاصله گرفتم و کمی کمرم رو مالیدم، سمت مهرداد رفتم و رو به روش ایستادم؛ مهربون و مظلوم نگاهم کرد، لبخند تلخی حوالهی صورت ناباورم کرد و چشمهایی که از فرط خستگی قرمز شده بود رو بست.

آب دهنم رو به زور پاپین فرستادم و پپ ریشون از نظر گذروندمش؛ موهاش به هم ریخت ه بود و گوش هی آستینش پاره شد ه بود.

از لای مژه های خیسیم بهش خیره شدم و با چمد قدم کوتا ه روبهروش ایستادم.

ای ن همه دوری بس نبود؟ ای ن همه جنگ و جدال بس نبود؟ تاک ی؟ تاکجا؟ این جدال مجنو نوار تا کجا ادامه داشت؟ تاکجا دوری و قهر؟ تاکجا کینه و نفرت؟

بغضم و قورت دادم و بیهوا خودم رو تو آغوشش انداختم، نتونست م خودم رو کنترل کن م و بغضم با صد ای بلند شکست. تکون شدیدی خورد و بعد از چند دقیق ه دس ته ای مردون هاش دور کمر م گر ه خورد؛ با دلتن گی به خودم فشردمش، بدنش ب وی گند سیگار و زهرماری م یداد، اما با این حال حاضر نبودم ازش جدا بشم.

تازه فهمیدم چقدر دلتنگ تنها برادرم بودم! تازه فهم ید م چقدر دلتن گ امن یت ی که ت وی آغوشش موج میزد، بودم!

آروم ازش جدا شد م و اش کهام رو پاک کرد م و سرم و پاپین انداختم که دستش و زیر چونهام گذاشت و مجبورم کرد سرم رو بلند کنم؛ به چشمه ای رنگ شب ش خیره شد م، به خاطر سیگار و الکل سفید یه ای دور چشم ش قرمز بود، با صد ای دورگه ای گفت: نازلی من به خاطر تو دست به هر کاری زدم! من به خاطر ته تغاری داداشم، عشقمو قربانی کردم، اما تو چهار سال من و آوار هی کوچه و خیابون کر دی و بعد از چهار سال با یه مردی که نمیدونیم کیه و چیه برگشتی.

متعجب بهش خیره شدم که به مل یسا که با سر و صورت زخمی روی کاناپ هی سفید رنگ نشست ه بود، خیره شد و گفت: برو بالا.

متعجب بهش خیره شدم، بغضش بیصد اشکس ت و با سرعت از پلهها بالا دوید.

کی بود که روز اول ازدواج با زنش ای ن شکلی حرف بزنه؟ رفتار مهرداد صد و هشتاد درجه تغیر کرده بود.

بیحرف جای ی که چند دقیقه پیش مل یسا نشسته بود، نشست م که سم ت آشپزخونه رفت و چند دقیق ه بعد با سر و صورت خیس رو به روم نشست.

همون طور خودش و روی مبل پهن کرد، با صدای خش داری لب زد: چی چرا؟

به صورتش خیره شدم؛ موه ای مشک ی رنگش خی س بودن و روی پیشون ی ش ریخته بودن و نم یدونم چر  
اما نف سهاش نامنظم بود.

- چه بلایی سر مل یسا اومده؟

پاش و روی اون ی کی پاش انداخت و زمزمه کرد: یه کوچولو زیادی زرزد.

با حرص چشم مهمام و بستم که حرف رادمان یادم اوم د.

«چون خود مهاد بهم گفت.»

با بغض به صورتش خیره شدم به تک تک اجزای صورتش نگاه کردم که سرش رو بالا آورد و سوالی نگاه م کرد.

- چرا وقتی م یدونستی دختر علیرضاست، باهاش ازدواج کردی؟ چرا وقتی میدونستی آیلین برات حاضره حتی جونم  
بده، انقدر عذابش دادی؟

چشمهاش رو گرد کرد، سی سی روی کاناپه نشست و با تعجب گفت: چی؟!

پوزخندی زدم و گفتم: چی نه؛ کی!

- ... تو از کج ا... میدونی؟!

- ای ن مهم نیست؛ هست؟

بدون توجه بهش، رو بهروی پله ای چوبی خونه ایستادم و با صدای گرفت های گفتم:  
ملیسا؟

بعد از چند دقیقه ه با همون سر و صورت زخمی و خی س که نشون م یداد گریه کرده، بالای راه پله ایستاد؛ بلهی  
آرومی لب زد؛ تمام نفرتم رو تو چشمهام ریخت م و گفتم: به علیرضا بگو تا اینجا اومدم، بعد از ای ن همه پنهن  
کاری فهمیدم دخترت کیه؛ نمیزارم این بازی و تو ببری! تو روز روشن کابوس شب تارت میشم!

با حرص لب‌گریز و بیتوجه بهم سمت م‌اتاق‌ش رفت؛ نیم‌نگاهی به صورت عصبی مه‌راد انداختم و از خونه بیرون زدم.

\*\*\*

وارد کافه شدم و چشم چرخوندم تا منصور رو پیدا کنم؛ دنج‌تری‌ن‌قسمت کافه نشسته بود و بال‌یوان چ‌ایش با‌زی‌م‌یکرد.

با قدمه‌ای بلندی سمت‌ش‌رفتم و صدلی‌روکشیدم که صدای دلخراشی ایجاد کرد.

سرش رو بلند کرد و چند دقیق‌های بهم‌خیره شد و بعد سلام‌آرومی‌لب‌زد؛ سری‌تکون‌دادم و روی صدلی‌نشستم.

- خب؟

لبه‌ای‌پرباد‌ش‌روخالی‌کرد و مغموم لب‌زد: ی‌ک‌میلیار واریز شد.

لبخن‌دم‌وی‌زدم و خیره به چشمه‌ای‌مشک‌ی‌رنگش‌گفتم: گفت‌م‌کاری‌و‌که‌بخوام‌بکنی، پاداش‌خوبی‌می‌گی‌ری؛ یادته؟

سری‌تکون‌داد که ادامه‌دادم: فهمیدی؟

- آره؛ شنبه‌ی‌هفت‌هی‌آینده‌یه‌کامیون‌جنس‌از‌مرزا‌یران‌رد‌میشه و میره ارمنستان.

ابروی‌ی‌بالا‌انداختم و به صدلی‌تکی‌ه‌دادم و گفتم: جنس‌چی؟

- کوکائین!



ل بهای خشکم رو با زیون تر کردم. خدا ایا وقت ش بود، وقت نابودی کسی که زندگی م رو نابود کرد! پدرم رو کشت! عشق م رو کشت! وقت نابودی کسی که، نابودگر زندگیمه! چقدر زود خدا به من نگاه کرد، چقدر زود خدا دست منم گرفت و من رو به آرزوی محال م رسوند!

- خیلی خب؛ روز، ساعت و حتی ثانی هی دقیق حرکتشون رو بهم میگی.

سری تکون داد و کمی از چایش رو مزه مزه کرد و پرسید: دیگه با من کاری نداری؟ نیشخندی زدم و از داخل کیف حدود پنجاه تومن بیرون آوردم و روی میز گذاشتم که کنجاو پرسید: تو کی هستی که برای نابودیش، زمی و آسمون و به م دوختی؟ حاضر شدی یک میلیارد برای گرفتن چند تا اطلاعات ب یخود بدی... خیره به چشمه ای کنجاوش گفتم: من نازلیم! دختر مهبد، همونی که زندگی ش و نابود کرد.

با چش مهای نابورش نگاه م کرد، مثل ماهی دهنش باز و بسته میشد، اما دریغ از کلمهای که بگه؛ پوزخندی زدم و با قدمهای محکمی از کافه بیرون زدم.

\*\*\*

«مهراد»

سیگار روی سرامی کهای سفیدرن گ خونه انداخت م و با کفشم لهش کردم.

ملیسا همون جوری که روی زمی ن افتاده بود و از درد به خودش م پیچید، شروع به گریه کردن، کرد.

نچی کردم و ب یحوصله چنگی به موه ای آشفتهام کشیدم و نزدیک ش شدم.

روبهروش ایستادم و به ظاهر آشفتهاش خیره شدم؛ تموم صورت و بدنش کبود شده بود، اما نمیدونم چرا هنوز که

هنوز هم آرام نگرفتم... انگار هیچ وقت قرار نبود آرام بگم.

نمیخواستم بمیره، اما باید تقاص رگ زدن آیلین و ازش میگرفتم و همین حس باعث شد تو عالم بی حال یک ف  
دستش رو با تیغ، عمیق پارها کنم.

پام و روی دستش گذاشتم و فشار دادم که صدای جیغ دردناکش خونه رو پر کرد؛ چون کفش پوشیده بودم،  
درد بدی بهش وارد میشد، اما مگه مهم بود؟ آیلین من به خاطر من رگ زده بود! شب عروسی من رگ زده بود! هی چ  
کس حال آشفتهای من رو درک نکرد.

هیچ کس نفهمید چه حس و حال بدی داره، مثلاً با کسی که ازش متنفری ازدواج کنی!

هیچ کس نفهمید، حسرت تو چشمه ای عشقت ببینی و نتونی بهش بگی دوسش داری چه حال و هوایی داره! هیچ  
کس حال و هوای من رو درک نکرد.

انگار خواهش و التماسهاش روح خسته و داغونم رو تسکین میداد؛ فشار محکمی به دستش وارد کردم که جیغ  
بلندتری کشید و صدای هق هقش بلند شد؛ بیا میت به گریههاش با حرص غریدم: چی باعث شد فکر کنی از  
یه دختر بیست ساله ضربه میخورم؟ هوم؟ چی باعث شد به خودت اجازه بدی وارد زندگی من بشی و بهم  
نزدیک بشی؛ چی؟

- مه... مهرداد به... خدا من دوس... دوست دارم.

با حرص روی زانو نشستم و موهاش رو چنگ زدم، جیغی بلندی کشید و با چشمه ای پر اشک بهم خیره شد.

- اومدی عاشق کنی، اما یهو خودت عاشق شدی؛ نه؟ روزگار همینه دیگه، گهی زین به پشت و گهی پشت به  
زین؛ هوم؟

موهاش رو ول کردم و با تمسخر گفتم: چی شد قدم نحس تو زندگی من باز شد؛ هوم؟!

چی شد دقیقاً همون موقعی اومدی که میخواستم، عشق من رو به آیلین اعتراف کنم اومدی؟

پوزخند تلخی زدم و ازت وی یخچال، بطری نوشیدنی رو در آوردم و یه نفس نصف بطری رو سر کشیدم.

«فلش بک به گذشته»

از اتاق بیرون زدم و با عصبانیت وارد دفتر مدیری شدم و رو به کیوان گریدم: مرتیکه بیشعور، این نقش‌ها که همش ایراد داره!

از روی صندلی چرخ دار شرکت بلند شد و گفت: چه خبره بابا؟ بزار خودم یه نگاه دیگه میکنم.

با حرص بهش خیره شدم که دستش و روی شونها مگذاشت و خندید و برای عوض کردن بحث شیطون گفت: هنوز به آیلین نگفتی؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم: اولاً خر خودتی! دوماً به نازلی میگم بعد با هم میریم به آیلین میگیم.

پوفی کشید و سیب‌ای ازت و ی ظرف میوه‌چینی که روی میز بود، برداشت و گاز زد و با دهن پرگفت: خاک بر سرت کنن! نه به دختر بازی من، نه به بچه مثبتی تو!

اخم‌ای کردم و با حرص لب‌زدم: گیر چه آدم نفهمی افتاد مها!

سی‌بوت‌وی‌سط‌ل‌زباله‌ی‌بغلش‌پرت‌کرد و با ج‌دیت‌گفت: خودت گیر چه آدم نفهمی افتادی.

چند دقیق‌های به چشمه‌ای عسلی‌رنگش‌خیره شدم تا حرفش‌روتج‌زیه و تحلیل‌کنم، اما هرچی فکر کردم به‌ای‌ن‌نتیجه‌رسیدم که خودش به خودش فحش‌داده.

لب‌گزیدم تا خنده‌ام‌نگیره؛ ب‌یتوجه به چهره‌اش که کم‌وپ‌یش‌به‌اسکولها‌میزد از اتاقش‌بیرون‌زدم و سم‌ت‌اتاق‌رفتم، اما با شنیدن صدای صحبت‌سرم‌دی‌که‌تازه‌اینجا‌استخدام‌شده‌بود، ناخودآگاه‌ایستادم.

- نه پدر من، شما نگران نباش.

- بابا بسه دیگه! من شیرینما، دخترت! طبق گفت‌های خودت خیلی راحت میشه نزدیک مه‌راد شد.

نقاشی احساس  
اخمی کردم و متعجب و کنجکاو به ادامهی صحبت تهاش گوش کردم.

با تک خندهای ادامه داد: خدا رو چه دیدی پدر من! شاید به جای انتقام با این خانواده فام یل شدیم.

اسم علیرضامدامتوی سرمیچرخید، اما حدسی که زدم دست تهاشل شد و پروندهها از دستم افتاد که صداشتوی راهروی تقربیا خلوت پیچید؛ با عجله پروندهها رو جمع کردم که در اتاقش باز شد، نفس عمیق کشیدم و سعی کردم حفظ ظاهر کنم.

- سلام خانوم سرم دی.

ابروی بالا انداخت و به درتکیه داد و گفت: سلام آقای مه رآرا، مشکلی پیش اومده؟!

لبخند خشکی تحویلش دادم و زمزمه کردم: نه؛ مشکلی نیست، با اجازه!

مهلت حرف اضافهایی بهش ندادم و سمت اتاق رفتم.

\*\*\*

خودم و روی کاناپهی سفید رنگ انداختم و همراه با پوزخند گفتم: او نقدر بیچ بودی که هیچ وقت فکر نکردی دستت روبشه! اون روز خیلی پرس و جو کردم، اما به نتیجهای نرسیدم، توی پروندهها اسمت ملیس اسرم دی بود و پدر و مادرتوی یه تصادف مرده بودن، اما این امکان پذیر نبود.

مگه میشد توی این شهر دو نفر با اسم علیرضا سرم دی وجود داشته باشه؟ یکم که نه، خیلی شک برانگیز بود.

- خیلی زود کارت رو شروع کردی و به خیال پوچ خودت من رو عاشقو دل بست هی خودت کردی، اگر یادت باشه اون روزها خودم بهت نزدیک میشدم و توی آخر رو خودم زدم.

خیلی آرام از روی زمی ن بلند شد و به دیوار تکی ه داد؛ پوزخندی به حال و روزش زدم و ادامه دادم: چند وق تی گذشت و ما هر روز رابطمون بهتر و بهتر میشد تا اینک ه یه روز به دروغ بهت گفتم حال مامان بد شده و نمیتونم پیام؛ تو هم گفتم فردا ه م دیگه رو

ببینیم، موافقت کردم و چیزی بهت نگفتم، اما من اون روز درست جلوی در کافه بودم و دیدم که از کافه بیرون اومدی و پیش علیرضا رفتی.

ناباور نگاهم کرد که تمام نفرتم روی چشمها م ریختم و لب زدم: خیلی منتظر بودم تا اینک ه بعد از چند ساعت از شرکت بیرون اومدی؛ هیچی نمیدونستم، اما بهتر از عذاب وجدان بود؛ اون روزها فکر میکردم، من اشتباه کردم و یه دختر ب یگناه رو با زی دادم، اما غافل از اینک ه تو دختر شیطان بودی؛ بعد از کلی ای ن در اون در زدن فهمیدم این علیرضا اون علیرضا یکی ن و برای اینک ه پدرت شک نکنه، شرکت بهم ریختم و داد و بیداد کردم که از نازلی فاصله بگیره. ولی از اینجا با زی من شروع شد.

با چشمهای لبالب از اشکش بهم خیره شد و با صدای بغض داری، گفتم: اما من عاشقت شدم.

- خیلی غرق با زی شدی خانوم شی ن سرم دی! هم ه چیز نقشه بود! فکر کردی من با کسی که میدونم کیه و چی کارست، ازدواج میکنم؟ یه پول کلونی به عاقد دادم و آیهها رو اشتباه خوندم.

مات و مبهوت با چشمه ای گرد شده نگاهم کرد که چنگی به موها م کشیدم و ادامه دادم:

میتونی شناسنامتو ببینی.

با دست به شناسنامههای روی میز اشاره کردم و از روی کاناپه بلند شدم و رو به روش ایستادم، دستها م و توای جیب شلوار جینم کردم لب زدم: تو باختی شیرین؛ تو ای ن زندگی رو باختی! تو نمیخواستی عاشق بشی، اما من عاشقت کردم، میدونی مشکل توچی بود؟ مشکل تو این بود که حریفت و یه آدم بیدست و پا دی! مشکل تو ای ن بود، دلپستهی آدم اشتباهی شدی و الان... داری تاوان پس می دی و بهت قول میدم، ساده ازت نمیگذرم خانومش پیری ن سرم دی!

بیا همی ت به نگاه عصبیش از خونه بیرون زد م.

\*\*\*

«آیلین»

: بگین به دادم برسه این همه بغ

ض و کم کنه به غم بگین یکی دو

روز من و فراموش م کنه

یکی اینجا شب و روز خیلی بیقرارت ه نمیدونی ای ن

دیوونه چقدر چشم به راهت ه روزا کار من شده هی

مرور خاطرات بگو ای ن دل دیگه چقدر بمیره برات شب

و این دیوونه با عشق تو توتنه ای یهاش سر کرد ه

نم بارون و خیابون خاطرات و دوبار کرد ه

گاهی وقت ازود به زود این دل من واسه دل تنگ م یشه تنها راه ابراز

علاقم همین آهنگ م یشه\*...\*

اش کهام رو پاک کردم و با دست سالمم، فندک رو چنگ زدم. خیلی آروم دستم رو تکون دادم و عکس مهراد رو برداشتم؛ فندک رو روشن کردم و زی ر عکس مهراد گرفتم.

با سوختن عکس، دلم آتیش می‌گرفت و قطره‌ای داغ اشک روی گون‌ها می‌نشست؛ سر تا سر وجودم به خاطر هقهقه‌ها می‌یلرزید!

به چشمه‌ای رنگ‌شبه‌شیر خیره شدم، کمکم آتیش گرفت و عکس کامل سوخت؛ پشیمون از کار احمقان‌هام ج‌یغ خفیفی کشیدم و پاها رو بغل کردم.

چهار روز بود، ندیدمش و دلم آتش گرفته بود؛ مثل مرغ سرکنده بودم و کار و روزم آهنگ‌گوش‌دان و گریه کردن شده بود.

ثانیه به ثانیه با فکر اینکه الان با اون غذا می‌خورم، الان با اون خواب‌ها، الان باهاش تلویزیون نگاه می‌کنم یا الان رفته بیرون و باهاش خوش می‌گذرونم؛ آتیش می‌گرفتم و هیچ‌کس حال و روزم رو درک نمی‌کرد!

روزی صد بار اون دکتری که نجاتم داد و نفرین می‌کنم؛ احمق نبودم که گناه کنم و دوباره به زندگی برگردم و عذاب بکشم! من می‌خواستم بمیرم و این روزها رو نبینم، اما نشد. انگار خدا هم من رو نمی‌خواه که نم‌یزاره از این زندگی نکبت‌بار نجات پیدا کنم؛ انگار من بنده‌ی خدا نیستم! انگار من مخلوق خدا نیستم! پوزخندی زدم و به دستم خیره شدم، آهی کشیدم، این چه بخت شومی بود که من داشتم؟ میون این همه آدم فقط من نباید به عشق منم رسیدم؟

قطره‌اشک سمجی روی گون‌هام نشست؛ خدا می‌دونه‌هی چ‌وقت کفر نگفتم فقط دل‌م‌پره! از خدای که منم یگه‌من هستم، اما نیست! از نازلی که هیچ‌کاری نکرد! از مهراد! وای از این مهراد! از این مغرور و خودخواه دوست‌داشتنی من! از کسی که میتونس مال من باشه، اما!..

لبخند تلخی زدم، اما با شنیدن صدای داد و بیدادهاشون بغض کردم؛ با عصبانیت و بغضی که چند روز تو ی‌گوم گیر کرده، از روی تخت بلند شدم و در اتاق رو با شتاب باز کردم، بالای راه‌پله ایستادم و بهشون خیره شدم.

- تو خودت م یفهمی چی میگ ی آریو؟! بعد از ی ک ماه ب یای خونہ و ببین ی دخترت رگشوزد ه چه حال ی میشی؟ اصلا چرا هی چ کس هی چ حرفی ن میزنه؟ آیلی ن چرا رگ زده پسر م؟ آریو کلافه دور خودش چرخید رو به بابا با درموندگی نالید: بابا به خدا م...

اجاز هی صحبت کردن رواز ش گرفتم و با صدای دورگ های گفتم: من م یدونم!

نگاه هر سه نفرشون سمت م کشیده شد؛ ماما، بابا، آریو.

نفس عمیق ی کشید م و سعی کردم آروم باشم.

- م ن عاشق شدم.

باچش مهای گرد شده نگاهم کردن، ب ی توجه به نگاه بهت زدشون روی اولین پله نشست م و با بغض لب زدم: من عاشق شدم بابا! من اشتباه کردم بابا! م ن رو ببخش که عاشق یه آدم عوضی شدم، من رو ببخش که برای یه آدم بیهمه چیز رگ زدم؛ باشه بابا؟ م ن و ببخش.

دست باند پیچی شده ام رو بالا آورد م و ادامه دادم: بابا ته تغاریت رگ زده! بابا من خودکشی کردم! بابا م ن به خاطر یه پسر عوضی خودکشی کردم؛ بابا من و ببخش باشه؟ رو به ماما ن که روی زمی ن نشسته بود و ه قهق م یکرد، نالیدم: ماما؟ ماما گریه نکن؛ ماما ن تو هم منو ببخش؛ باشه؟ ببخش که بیآبروت کردم، ببخشید که از فردا همه با انگشت نشونت م یدن و م یکن دختر فلانی خودکشی کرده... ببخش که عاشق شدم و ببخش که طبق ح صورت دختر قوی یای نبودم و زود شکستم.

بیحرف از روی پله بلند شدم و ب یاهمیت بع صدا کردنه ای بابا خودم رو داخل اتاق پرت کردم. در رو قفل کردم و کنار دیوار سرخوردم و خیره به پارکتهای اتاق نفهمیدم کی دوباره گون هام خیس شد.

\*\*\*

شوکه به بابا خیره شدم، مثل همیشه خودش برید و دوخت و به عقای دمن اهمیت نداد.



- یه چند وقتی می ری اگر خوش ت اوم د... میمونی، اما اگر دوس ت نداشتی ایران برم یگر دی.

معارض به رفتار ع جیب ش لب زد: یعنی چی بابا؟ یه دختر تنها رو م یخوای بفرستی اون سر دنیا؟

بیحرف نگاه م کرد، با بغض به آری و خیره شدم ت اعتراضی کنه؛ تنها امیدم این بود که مخالف ت کنه و نزاره

برم.

طبق عادت چنگی به موهاش کشید و با صدای ی که از عصبانیت م یلرزید، گفت: م ن قبول اجازه نمیدم! کنار گوشمو ن بود و چنین اتفاقی افتاد وای به حال اینکه اینجا نباشه.

اولین قطره اشک م روی گون هام ریخت و قطره های بعد... انگار با هم مسابقه گذاشته بودن.

ل بهای خشک شد هام رو با زیون ترکردم، تمام سعی م بر این بود بغضی که چند ماهه همد م شب و روز م شده، پس بزنم؛ از روی کاناپ ه بلند شدم و نیشخندی چاشنی حرف تلخم کردم.

- آبروتون میره؛ نه؟

نگاهشون سمتم کشیده شد که ادامه دادم: براتون شرم داره، بگید دختر م ن رگشوزده؟ شرم داره مردم با دست نشونتون بدن و بگن دختر خانواد هی وحدت خودک شی کرده؟ آره بابا؟

بابا دست ی به موه ای جو گندمی ش کشید و پشیمون لب زد: نه بابا جان! من برای خودت میگم، نم یخوام دوباره با دیدن مهرداد عذاب بکشی.

با تمسخر سرم رو تکون دادم و گفتم: واقعا؟! من که دارم زندگیم رو م یکنم، م ن که چند روزه مهرداد رو ندیدم؛ م ن که از خونه بیرون نمیرم! شماها م یزید، شماها حرفه ای یه کلاغ چهل کلاغ مردمومیشنوید.

مامان اشکهاش رو پاک کرد و بغض کرد لب زد: نه دخترکم تو هر کاری م کنی باز نور چشمی مایی! فقط...

- فقط چی؟!؟

ناچار دستی به صورتش کشید و ادامه داد: نازلی م یخواد ببینت، احتمال اینکه مهر... اصلا بحث ای ن چیز نیست! برای خودت میگیم.

بیچس به اتفاقها و حرفهای زده شده، رو به بابا گفتم: بابا لطفا برای پس فردا بیلیت بگیر.

- برای فردا گرفتم.

خیره به چشم مه ای آبی رنگش با صدای آرومی لب زدم: اول میخوام برم پیش نازی.

بیا همیت به اعتراضهاشون، با قدمهای بیجونی از پلهها بالا رفتم، خودم رو مثل این چند روز داخل اتاق پرت کردم.

\*\*\*

اشکها رو پاک کردم و با بغض از روی تخت بلند شدم، سمت کمد رفتم؛ در کمد رو باز کردم و آستین بلن دترین مانت وی که داشتم و بیرون آوردم.

آستی نهاش تا یکم بالاتر از مچم میومد و خیالم راحت بود که پانسمان دستم زیاد پیدا نیست.

اشکهای وی که دوباره روی صورتم رو پر کرده بودن، پاک کردم و مشغول حاضر شدن، شدم.

نگاهی به آینه انداختم که ناخودآگاه پوزخندی گوشه لبم کاشته شد.

این آیلین کجا، اون آیلین کجا؟ اون دختر شاد و شیطون که از دیوار راست بالا میرفت کجاست؟ همون دختری که با شیطن تهاش یه محل هر دیوونه کرده بود، کجاست؟ چرا نمیبینمش؟ من اینجا فقط یه دیوونه میبینم! اینی که تصویرش وی آینه افتاده زمین تا آسمون با آیلین قبلی فرق داره، اون آیلین درد نداشت، اون آیلین شاد بود، اما این آیلین... نگم که به چه لجن زاری کشیده شده! نگم که تو چه گردابی افتاده و هرچی دست و پام یزنه، بدتره!

نگاهم خسته و پژمرد هام رو از این هی ق دی اتاق گرفتم و به آریو که کنار در ایستاده بود و نگاهم میکرد، خیره شدم.

دستی به چشمهایم کشید و با صدای گرفت های لب زد: مطمئنی؟

نیشخندی زدم و ک یغم رو از روی میز برداشتم، رو به آریو گفتم: میخوام برای آخرین بار ببینمش.

بیا هم ی ت به صورت حرصی و دس ته ای مشت شد هاش، با قدمه ای سنگینی از پلهها پایین رفتم که نگاهم به نگاه بابا گره خورد.

بیحرف سمت در رفتم که با تاسف گفت: نمیدونم چی بگم، هرچی بگیم برخلافش عمل میکنی، آخر سر این کار اسرت و به باد می دی!

برگشتم تا حرفی بزنم... از خودم دفاع کنم! برای رفتنم دلیلی بیارم، اما تنه اجوابی که دادم نگاه بیحس و یخ زد هام بود.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از پوشیدن کفشها م از خونه بیرون زدم؛ بارون میومد و ک ل شهر بوی گل و خاک میداد؛ بیحرف سوار ماشین شدم و پنجره های ماشین رو پ این دادم.

نفس عمیقی کشیدم که بوی نم خاک وارد ری همام شر؛ لبخندی زدم و دست پانسمان شد هام رو از شیشه بیرون بردم.

برخورد قطرات خنک بارون به دستم برای چند ثانیه هم که شده، از آتش درونم کم میکرد و احساس خنکی بهم منتقل میکرد.

چشمهام رو بستم و خواستم برای ثانیه های هم که شده به اتفاقات گذشته فکر نکنم، اما نشد که نشد.

هر وقت چشمهام رو میبستم، اون شب لعنتی مثل کابوس جلوی چشمم میومد؛ حال من از خود بهم میخورده که به خاطر یه بیشرف گناه کردم.

با ایستادن ماشین چشمهام رو باز کردم و به در ورودی خونه خیره شدم.

کی فکرش رو م یکرد به اینجا برسیم؟ کی فکرش رو م یکرد آرمان بمیره و راه بر ای رادمانی که م یتونم به جرات بگم از مجنون هم مجنون تر بود، باز بشه؟ کی فکرش رو م یکرد نازی بره و وقتی برم یگرده بایه بچه و یه مرد بیاد؛ کی؟ کی فکرش رو م یکرد پان داستان من اینجا باشه؟

از ماشینی بیاد ه شدم که بعد از چند دقیقه آری و اومد و بعد از زنگ زدن، وارد خونه شد؛ آستین مانت و رو پا مین تر کشیدم تا چی زی مشخص نباشه.

وارد خون ه شدم، آریو دستم رو گرفت و آروم لب زد: نم یزارم دوباره بشکنی.

لب گزیدم تا بغضم نشکنه؛ وارد آسانسور شدیم که آریو دکمه شمارهی دورولم س کرد و آسانسور حرکت کرد.

نگاهی به چهرهی بیروحم کردم که آسانسور ایستاد و در باز شد؛ نفسم رولرزون بیرون فرستادم و از آسانسور پیاده شدم که ترسا در رو باز کرد و با همون لحنی که همیشه گفت: سلام خاله آیلین.

لبخند مهربونی حوالهی صورت با نمکش کردم که آریو دستی به موهاش کشید و متعجب گفت: آیلین دختر نازلیه؟

خم شدم و گونهی ترسا رو بوسیدم، با مهربونی گفتم: اهوم، این خانوم خوشگل دختر خانوم نازلیه.

آریو نگاهی به ترسا کرد و گیج گفت: اینکه بیشتر از چهار سال بهش میخوره.

شونهای بالا انداختم و بیا همیت کف شها م رو در آوردم، سمت ترسا رفتم و بغلش کردم؛ لبش رو بوسیدم و گفتم: تو چقدر خوشگلی.

ترسا با ناز خندید که لبخند خستهای روی صورتش نقش بست.

آریو با ترساک ه تو بغلش بود، وارد خون ه شد، سلام گرم ی بهش کردم که جواب داد و مشغول حال و احوال با دیوی د شد .

پشت سرش آیلین وارد شد؛ سلام آرومی لب زدم که متعجب کیفش و روی م یز چوبی کنار در گذاشت و سلام کرد.

اخمی کردم و با دست به مبل کنار آری و اشاره کردم که بشینه، اما متعجب پرسید: چیزی شده؟ پوزخندی زدم و زمزمه کردم: نه؛ چیزی نیست.

سرش رو تکون داد و کنار آریو، روی کاناپه جای گرفت؛ رادمان از اتاق خارج شد و پشت سرش مهرداد بیرون اومد. به وضوح لرزش دستهای آیلین رد حس می کردم و دلم نمیخواست حالا که پیش عالم و آدم رسوا شده، کسی تحقق یرش کنه، اما دست خودم نبود، به خاطر حرفه ای بیمارستان ازش دل گیر شده بودم.

- آیلین جان؟ یه چند لحظه بیا.

سری تکون داد و از کنار مهرداد رد شد و سلام آرومی لب زد؛ مهرداد سرش رو پایین انداخت و آهسته سلام کرد.

وارد آشپزخونه شد که نگاهم رو ازش گرفتم و به ظرف سالادها خیره شدم.

- بله؟

ل بهام رو با زیون تر کردم و بیخیال گفتم: هیچی.

- یعنی چی؟

با حرص بهش خیره شدم و غریدم: فکر نکن اون حرفه ای که تو بیمارستان زد یو یادم رفته، یادم هست! اما نمیخواهم پیش مهرداد بیش تر از ای ن بشکنی.

لبخند مهربونی زد و گون هام رو محکم بوسی د.

- ببخشید! به خدا هر چی گفتم از روی عصبانیت بود، تو خودت خوب میدونی... حالا م ناز نکنه دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم که آهی کشید و وارد بالکن شد، همراهش رفتم و خیره به کوچکی خلوت و ساکت گفتم: حالا چرا آه میکشی؟

برگشت و با چشمهای بارونی نگاهم کرد که بند دلم پاره شد و با چشمهای پرتشویشم از نظر گذروندمش.

- دارم میرم!

- کجا؟!

لبخند تلخی زد و بغلم کرد که به خودم فشردمش؛ با بغض لب زد: لندن؛ دیگه برنمیگردم.

با حیرت از خودم جداش کردم و با چشمهایی که از تعجب کرد شده بود، به صورتش خیره شدم.

چشمهایش بیش از حد گود شده بود و هاله قرمزی توی سفیدی چشمهای آبی رنگش مشخص بود.

- چی میگی آیلین، یعنی چی آخه؟

نفس عمیقی کشید و اشکهایش رو پاک کرد، زمزمه وار گفت: وقت رفتنه؛ من تمام شدم... قراره رفتنم از

من، یه من جدی د بسازه.

کلافه لب زدم: نمیزارم بری.

- دست تو نیست نازلی؛ میخواهم خودمو پیدا کنم، بریدم!

لب باز کردم تا حرفی بزنم که گونها رو بوسید و گفت: برم صورتت رو بشورم، میام.

سری تکون دادم و خیره به ماه، دستم رو دور بازوها حلقه کردم.

خدایا این چه سرنوشتی بود؟ چرا هر کدوم یه جوری مردیم؟ چرا هر کدوم یه جوری نابود شدیم؟ امشب قرار بود

چی بشه؟ امشب علیرضا معامله داشت، اما من چی؟ خودم چی؟ از کجا معلوم من اون رو میکشم؟ از کجا

معلوم اینم یه بازی نباشه؟

- خیلی قشنگه.

با تعجب دست از افکار احمقان‌ها م‌کشیدم و سم‌ت صدا برگشت م‌که با رادمان مواجه شدم؛ آب دهنم رو به زور پ‌این فرستادم و سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم، اما قلب بی‌جنبها م‌بد جوری تند م‌یزد.

وارد بالکن شد و دس‌تهاش رو ت‌وی جیب شلوار کتون‌ش کرد و گفت: همیشه ه‌فکر م‌یکردم ماه‌چقدر خوشبخت ه‌که ای‌ن همه ستاره دور و اطرافش و پر کردن، اما از یه بند ه‌خدای‌ی شنیدم که هر ستاره‌های، ستاره‌هی ماه نیست.

نگاه‌ش رو از کوچه‌گرفت و تو‌چش‌مها م‌خیره شد و ادامه داد: اون روز معنی این حرف رو نفهمیدم، اما حالا م‌یتونم به خوبی درک‌ش کنم.

با بغض به‌ش‌خیره شدم که لب‌زد: من باختم نازلی! من تو رو به این زندگی باختم!

نفسم حبس شد، بی‌طاق‌ت نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اولین قطره اشکم چکید؛ با انگشت‌ش اشکم رو پاک کرد و گفت: م‌یدونم از یه چی‌زه‌ای‌ی بو برده بودی؛ م‌یدونم که م‌یدونی دوست دارم و حاضرم جون م‌رو فدای جنگ‌ل چشمه‌ت کنم، اما...

لبخند تلخی زد و نجوا کرد: اما تو نخواستی؛ درست موق‌عی که دیگه آرمانی نبود تو رفتی.

لب‌گزیدم تا بیشتر از ای‌ن رسوا نشم، چجوری بهش حق‌یقت رو م‌یگفتم؟ چجوری وقت‌ی زن داشت، بهش می‌گفتم دوستش دارم؟ چجوری م‌یگفت م‌ن ازدواج نکردم؟ چجوری این همه دروغ رو رسوا م‌یکردم؟

سرش رو کج کرد و خیره به‌چش‌مها م‌لب زد.

- دوست دارم، اما خیلی دیره!

قلبم بر ای‌ثانی‌های نزد و اون... اون رادمان ب‌یرحم لبخن د تلخی زد و از بالکن بیرون رفت و نفهمید چجوری داغونم کرد!

عقب عقب رفتم که به‌گلدون کنار در خوردم و گلدون از روی چهار پای ه‌افتاد و شکست، بی‌حواس بودم و هیچی نمی‌فهمیدم.

فقط و فقط حرفهای رادمان تو ذهنم چرخ میخورد و حال خراب تر میگرد؛ انگار بعد از چند ثانیه تازه عمق این فاجعه رو درک کردم و بیهوا بغضم شکست.

من چی کار کردم؟ چرا رفتم؟ چرا نمودم؟ چرا هم خودم رو هم رادمان قربانی کردم؟ چرا دل از اون حس لعنتی کندم؟ دس تها م و روی دهنم گذاشت م تا صدا بیرون نره، دل م بدجوری شکست.

چرا امشب؟ چرا دق یقا شبی که م یخواستم علیرضا رو نابود کنم؟ چرا الان بهم ای نها رو گفتی؟ که چی؟ تو زن داری!

چنگی به موه ای لختم کشیدم و آهسته لب زدم: تو زن داری نامرد! چجوری میگی یکی دیگه رو دوست داری؟ تو مرد نیستی رادمان، نیستی!

- نداره.

با بغض سمت در برگشتم که آیلین به چهار چوب در تکیه داد و گفت: زن نداره.

متعجب باش کهام رو پاک کردم و هول شده از روی صندلی بلند شدم که صندلی افتاد و نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم و از بالکن پایین پرت بشم.

آیلین با عجله داخل اومد و با دست سالمش بازو م رو گرفت و با ترس لب زد: چی کار میکنی دختر؟ مراقب باش.

گیج و بیحواس سوری تکون دادم و منتظر بهش خیره شدم تا لب باز کنه و هر چی میدونه رو بگه.

پوفی کشیدم و روی صندلی روبهروی نشستم و گفتم: رادمان اصلاً ازدواج نکرده، البته این رو فقط من و آریو و فکر کنم مهرداد بدونیم.

صندلی ای که افتاده بود رو برداشتم و دوباره روش نشستم که ادامه داد: ازدواجش با مارال به ازدواج سوری بوده، مارال عاشق پسرخال هاش بود، اما پدرش به خاطر اختلافات خانوادگی مخالف بوده تا اینکه مارال همه چیز رو به

رادمان میگویم و رادمان دلش میسوزه و این ازدواج سوری و راه میندازه؛ به گفتم هی رادمان حتی اون روزی که خواستگاری مارال هم رفتید، رادمان عاشق تو بوده.



ناباور دستم و روی دهنم گذاشتم که آی لین از روی صندلی بلند شد بعد از نگاه کوتاهی به کوچه از بالکن بیرون رفت، اما بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: اگر واقعا دوسش داری، یه کاری بکن، نزار از دست ت بره!

چی کار می‌کردم؟ می‌موندم و هم هر چیزی رو به رادمان می‌گفتم و دست از این انتقام لعنتی می‌کشیدم؟ یه بیخیالی کسی که دوسش دارم انتقام می‌روم بگیرم و باغیه عمرم رو با آرامش زندگی می‌کردم؟ اما مگه آرامش بدون رادمان معنی داشت؟ من بدون رادمان همون نازلی قبلی می‌شدم؟ مگه بعد از مرگ آرمان همون نازلی قبلی شدم؟ همون دختر با زیگوش سابق؟ نه، من بعد از آرمان شکستم و مطمئنم اگر به رادمان نرسم، می‌میرم!

دستی به گلو می‌کشیدم و نفس می‌روم آه مانند بیرون فرستادم؛ اشکها می‌رو پاک کردم و از بالکن بیرون اومدم و مشغول چیدن میز شام شدم.

\*\*\*

«فلش بک به گذشته»

- بیا تو.

در باز شد و قیافه‌های مضطرب دیدم ایان شد، با تعجب بهش نگاه کردم که به تخت سفید رنگ اتاق اشاره کرد و گفت: همیشه صحبت کنیم؟

ابروی بالا انداختم و با تعجب لب‌ها سه‌اروت وی کمد انداختم و در سفید کمد رو بستم؛ روی تخت نشست‌ها م و منتظر به‌ش خیره شدم.

روی صندلی میز آرایش نشست و با استرس لب‌زد: نازلی؟ با آرامش نگاهش

کردم و گفتم: جانم؟

- ... من به جوری شدم، احساس میکنم به یکی به‌حسی دارم.

با تعجب به‌ش خیره شدم و سعی کردم با آرامش حرف بزنم.

- چی شده‌دی‌وید؟

- من به یکی به‌حسی دارم، اما این حس شبیه‌حسی که به تو دارم نیست!

شقیق‌ها م رو فشار دادم تا‌ش اید کمی از سردرد طاقت فرس‌ای که دارم کم بش‌ه، اما نشد.

- به‌من چه‌حسی داری؟ بیمعطلی‌گفت: خواهر برادری.

نفس عمیقی کش‌یدم و گفتم: خب تو من رو خواهر خودت م‌یدونی، اما به‌حسی داری که شبیه‌این‌حسی که به‌من

داری نیست، یعنی...

حرفم و خوردم و با تعجب سرم رو بلند کردم و با چش‌مه‌ای گرد شده به‌دی‌ی‌ی‌د نگاه کردم.

- عاشق شدی؟!!

از روی تخت بلند شدم و با ح‌یرت رو به‌روش ایستادم و گفتم: کی؟ تو که م‌یدونی تو چه‌وضعی هستیم؛ من چی کار

کنم؟ برم داد بزنم مردی که مثلاً شوهرم ه و پدر بجمه، عاشق شده؟ ما قرارمون این نبود دیوید!

سردرگ‌م از روی صندلی سفید‌رنگ میز آرایش بلند شد؛ چرخ‌زد و چنگی به‌موه‌اش کشید و با صد‌ای خش‌داری

گفت: م‌یدونم، من از اول قبول کردم، اما تا کجا؟ تا کی؟ تا کی بشم پدر خواهرزاد‌ها م؟ تا کی بشم شوهر کسی که شب

به‌خواهرمه؟ نازلی من هر روز با دیدنت عذاب م‌یکشم، من هر روز با دیدنت انگار کانی روم ببینم، میفهمی؟

با بغض سر تکون دادم که روبروم ایستاد و صورت م رو با دس تهاش قاب کرد و لب زد:

ببخشید!

ازم فاصله گرفت و خواست از اتاق بیرون بره که بیمعطلی پرسیدم: حالا کی هست؟ برگشت؛ سرش و پ این

انداخت و خش دار لب باز کرد: پناه.

\*\*\*

«نازلی»

ترسا و روی تخت خوابوندم و با عجله، اما تا حد امکان بیسر و صدا سمت اتاقم دویدم و حاضر شدم.

روی پنج هی پا ایستادم و دستم رو دراز کردم تا کلت رو از بالای کم داتاق خواب بردارم که دستم به چیزی خورد.

کشیدم ش که افتاد، اما زرنگی کردم و تو یه حرکت تو هوا گرفتمش؛ با دیدن تابلوی بزرگ که کادوپی چ شده

بود، ابروها م از فرط تعجب بالا پرید.

از کم فاصله گرفتم و تابلوی کادوپی و روی تخت گذاشتم و مشغول باز کردن کاغذهاش شدم، اما با چیزی که

دیدم، نابارور دستم و جلوی دهنم گذاشتم تا صدا م در نیاد.

اون چهره‌ی من بودم که خیره به پنجره روی بوم به طرز ماهران‌های طرحی شده بودم؟ اون من بودم که به پنجره‌های که به خاطر بارون خیس بود و دونه‌های آب روی پنجره‌م یرقصدن، خیره بودم؟ ناخودآگاه نگاهم قسمت پای‌ن نقاشی کشیده شد، اما امضای رادمان بدجوری حال‌م رو خراب کرد و دل‌م رو به آتش کشید.

ما چه عاشقانه‌ای که م‌یتونستی داشته باشیم، اما همه چیز خراب شد! چه لیلی مجنونی م‌یتونستی باشی، اما همه چی نابود شد یا بهتره بگم همه چی رو نابود کردم!

من! من لعنتی زندگی آرمان رو داغون کردم و کاری کردم گوشه‌ی قبرستون بخوابه! زندگی رادمان و خراب کردم و کاری کردم بهم دل ببنده! اولین تجربه‌ی عاشقی دی‌وی د روزهر کردم به خاطر خودم! من به اسم انتقام، به اسم بابا خیلی از کارهای‌ی که نباید رو کردم و الان پشیمونی‌هی چ سو دی نداره چون فقط و فقط ی‌ک قدم تا پرتگاه مونده!

لبخند تلخی زدم، حالا معنی جمله‌ی چقدر دیر زود میشه رو فهمیدم؛ من تو این بازی سوختم، اما تنها نه! من همه رو سوزوندم بدون اینکه بفهمم!

با بغض از روی تخت بلند شدم و دوباره روی پنجه‌ی ایستادم و دستم رو بلند کردم تا کلت رو بردارم.

بالاخره دستم بهش رسید، با احتیاط کل‌ت و برداشتم و پشت کمرم جاساز کردم و با تردی دی‌که بعد از حرفهای رادمان به سراغم اومده بود، از خونه خارج شدم و سمت آدرسی که منصور فرستاده بود، راه افتادم.

هرچی بیشتر میرفتم، بیشتر از شهر دور میشدم و آشوب بدی به دلم چنگ

م‌یانداخت هرچی دورتر میشدم صدای پارس سگ موجب میشد با سرعت ترانندگی کنم.

تاریکی و خلوتی جاده بدجوری ترس به دلم انداخته بود، اما سعی کردم آرامش‌م رو حفظ کنم؛ کمکم به همون دکه‌ای که منصور نشونه گذاشته بود، رسیدم.

ماشین جلوتر پارک کردم و پ‌یاده شدم؛ سردی هوا لرز بدی به تنم م‌یانداخت و باعث شد تو خودم جمع بشم.

با صدای چرخ ماشین با عجله و وحشت پشت یکی از دکه‌ها پنهان شدم؛ دو تا ماشین مشکی رنگ ایستاد و بعد از چند دقیقه دو تا با دیگارد از ماشین پیدا شدن که یکیشون در کمک راننده رو باز کرد و یه مرد تق‌ریبا شصت‌ساله از ماشین پیاده شد.

گوشه‌ی مانتوم رو چنگ زدم و چش مهم رو ریز کردم تا بهتر ببینمشون که مرد صورتش رو برگردوند؛ انگار با دیدن عل‌یرض انفرت تمام وجودم رو گرفت و زیر لب بهش ناسزا میگفتم.

- آماده باش.

\*\*\*

«دانای کل»

با بغض به برادرش خیره شد، برادری که تاپای جانش مراقب خواهرش بود، اما نتوانست عشق مهرداد را از سرش بیندازد؛ حال وقت رفتن بود...

وقت دل‌کندن از ته‌تغاری خانواده، از کسی که شیطن‌ت‌هایش گوش‌فل‌ک‌را کرم‌یکرد، اما حال از آن دختر شاد، فقط ی‌ک‌دختر افسرده و گوشه‌گ‌ی‌ر باقی مانده بود.

خوب‌م‌یدانست این‌بازی سرنوشت‌است و از مهرداد کین‌های به‌دل‌نداشت‌چرا که فکر‌م‌یکرد، مهرداد هم مانند خواهرش عاشق شده‌است.

خواهرش را در آغوش فشرد؛ دیگر معلوم نبود کی و چه‌گونه خواهر ع‌زیزش را ببیند. گلویش از حجم بغ‌ض‌های ی‌که در این چند روز به وجود آمده بود، درد‌م‌یکرد.

هیچ‌کس خبری از رفتن‌آیلین‌نداشت به‌جز نازلی و پرهام، پرهام ی‌که خودش را مقصر مرگ‌آرمان‌م‌یدانست و در این چهار سال ذره‌ذره نابود شد.

حال به فکر نابود‌نشدن مهرداد بود؛ از اداره بیرون زد و سوار ماشین شد و هم‌زمان با رانندگی شماره‌هی مهرداد را گرفت و منتظر شد تا صدایش را بشنود.

نفس عمیقی کشید و لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و گفت: مهرداد؟ اگر واقعا آیلین و دوست داری دست بجنبون پسر، تا نیم ساعت دیگه پرواز داره.

- چی؟!؟

این صدای لرزان و ترسیده‌ی مهرداد بود که از رفتن عشقش هراس داشت. پرهام پیچ را پیچی د و وارد اتوبان باش شد و با سرعت بیشتری سمت فرودگاه رفت.

- بیا فرودگاه...

مهرداد با عجله باش‌های گفت و گوش‌های را قطع کرد و پرهام تنها فکرش درگیر این بازی بود؛ بازی که علی‌رغم شروع کرده بود.

\*\*\*

«نازلی»

دلش گواهد بد میداد و میدانست این بازی با خون تموم میشود، یا او خودش با دست‌های خودش گریه را می‌کشد یا او دست به کار میشود.

دلش کودک یاش را میخواست، همان نازلی شی رین و بازیگوش که همیشه هرکاری که می کرد، همای تهای مهرداد و پدرش را داشت، اما حال دیگر نه پدر داشت که همایتش کند نه مهرداری را داشت که مشکلاتش را به او بگوید.

حرفه ای آیلین تو ی سرش چرخ می خورد و مدام با خود فکر می کرد.

- من همچین آدمی نیستم!

اما با یادآوری حرف آیلین پوزخندی مهمان ل به ای خشک شده اش شد.

«یکیو زیر خاک کردی، یک یو داغون و افسرده»

«من کاری و کردم که تو هیچ وقت نکردی»

پوزخندی زد و با نفرت لب زد: این بازی با خون تموم می شه!

و با پریان حرفاش کلت را از پشت کمرش برداشت و سمت گاراژ رفت.

سه یا چهار تا از افراد گرگ یا همان علی رضا از گاراژ بیرون آمدند و سمت ماشینیهای غول پیکرشان رفتن و بعد از چند دقیقه صدای چرخه ای ماشین روی آسفالت تهای جاده خبر از رفتنشان داد.

\*\*\*

«مهرداد»

مشتی به ستون کنارم زدم، پرهام از اطلاعات فاصله گرفت و به سمت م اومد، با اضطراب بهش خیره شدم که سری به معنی نه تکون داد؛ حرصی چشمها م رو بستم و سعی کردم آروم باشم.

- آیلین وحدت به اطلاعات، آیلین وحدت به اطلاعات.

عصبی از روی صندلی فرودگاه بلند شدم که پرهام موبایلش رو از جیب کتش در آورد و به مشغول شماره گرفت ن شد.

- ماهان تمام مساف رهای پرواز هفتصد و سی و دو، به مقصد لندن رو چک کن اگر اسم آیلین وحدت رو بینشون دی دی خبر بده.

مضطرب و عصبی جای جای فرودگاه رو با چش مهای پرتش و یشم از نظر گذروندم، اما نبود که نبود.

اگر م یرفت چی کار م یکردم؟ چجوری زنده م یموندم؟ اصلا زنده م یموندم؟ ب ه خدا اگر م یموندم! به قرآن اگر زنده م یموندم!

- مساف رین محترم پرواز هفتصد و سی و دو به مقصد لندن تا. ..

با عصبانیت و استرسی که کل وجودم رو گرفته بود چرخ زدم که نگاه م به یه دختر هم سن و سال آیلین خورد، با عجل ه از بین مردم رد شدم و ب یاراده داد زدم: آیلین؟

برگشت، خودش بود! خود لعنتی ش بود با همون چش مهای ی که همیشه ه بارونی بودن؛ سمتش د ویدم که با ترس به قدمهاش سرعت بخشید و ب ین مردم ی که با تعجب نگاهمون م یکردن دگم شد.

چنگی به موها م کشیدم و گوش ه به گوشهی سالن رو نگاه کردم، اما نبود.

با عصبانیت لگدی به صندلی کنارم زدم و با تمام توان ف ریا د زدم: آیلین.

بیتوجه به نگهبان که سعی داشت ساکت م کنه با عجل ه سمت باند پرواز رفت م، اما با دیدن هواپیما که بلند شد، جون از تنم خارج شد و ب یاراده ه با زان و روی زمین نشستم و اجازه دادم بغضم بشکنه.





«دانای کل»

آرام آرام پشت سر آخرین بادیگارد ایستاد و نفسش را حبس کرد تا حتی صدای نفسهایش هم به گوش بادیگارد نرسد.

آخرین آمپول را برداشت و با شمارهی سه، آمپول را در گردن بادیگارد خالی کرد و هم زمان با دستش جلوی دهان بادیگارد را گرفت تا صدایش پخش نشود.

به ثانیه نکشید بیهوش شد؛ بادیگارد را با هر سختی که بود کشان داد و کنار دیوار گاراژرها پیش کرد.

کلت را در دست گرفت و در آهنی گاراژ را باز کرد که گرگ با شنیدن صدای قیژ درگفت:

چی شد سامان؟

پوزخندی زد و به در زنگ زد هی گاراژ تک به داد و گفت: عا... سامان رفته.

با شتاب سرش را بالا آورد، اما با دیدن دختری که سر تا پا سیاه پوشیده بود، ابرویش از تعجب بالا پرید، اما وقتی متوجه شد که کلت داخل دست او شد، تعجب جایش را به ترس داد.

نازلی پوزخندی زد و رو بند مشک یاش را از صورتش کند که گرگ ناباور قدمی عقب رفت؛ چشمه ای آن دختر مانند مهبود بود و حدسی که م یزد در دلش غوغای بی میکرد.

دروغ چرا؟ همیشه از این لحظه هراس داشت و م یترسی د روزی گیر نازلی زخم خورده بیفتد.

از شیرین شنیده بود، نازلی س ایه به سایه دنبالش است، اما او تنها پوزخندی به سر و وضع زخمی دخترش زد و گفت: نازل یم مثل مهبود! هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

اما ح یف، ح یف که نازلی را دست کم گرفته بود و نم یدانست این دختری ی که روبهروی ش ایستاده با دختر ده سال پیش، زمین تا آسمان فرق دارد.

نمیدانست هر روز را با فکر به انتقام شب کردن، یعنی چه! نمیدانست هر روز را با فکر نابود کرد کسی یعنی چه!

دخترک سیاه پوش که حالا مشخص شده بود، دختر مهبود است نیشخند ترسناک ی حواله صورت رنگ پریده هاش کرد و گفت: یادته چه پیغامی بهت رسوندم؟ هوم؟ تو روز روشن کابوس شب تارت م یشم... یادته؟

دست لرزانش را سمت م یز برد تا نامحسوس کلتش را بردار که نازلی زودتر از علیرضا عمل کرد و کلت را سمتش گرفت و ماشه را فشار داد و چند ثانیه بعد صدای رعد و برق با صدای نعره ی دردناک علیرضا قاطی شد.

روی زمین افتاد و از درد نعره های پیدرپیدی م یکشید؛ با قدمهای آرام، اما محکم سمتش رفت و طناب کنار پایش را برداشت و دست و پایش را بست.

رو بندش را از دور گردنش کند و آن را روی میز انداخت و بیتوجه به آه و ناله های گرگ، کلت را روی شقیق هاش گذاشت و گفت: از کجا شروع کنیم؟

م یدانست نم یتواند از دست نازلی خلاص شود، اما با این حال از حیل های تکراریش استفاده کرد و گفت: از من بگذر نازلی.

«رادمان»

با صدای در که به شکل وحشتناکی کوبیده می‌شد، چشم‌ها م‌رو باز کردم، گ‌یج و منگ از اتاق بیرون رفتم و در خونه رو باز کردم که دیوید با اضطراب و دلهره وارد شد و بیمعطلی لب زد: رادمان کم‌ک میخوام.

با شنیدن صدایش که به فارسی حرف می‌زد، چشم‌ها م‌رو باز شد و خواب از سرم پرید، ب‌ریده بریده لب زد: ... تو م‌... مگه...

با حرص نگاهش و از رو به رو گرفت و گفت: م‌ن اهل ایرانم.

متعجب از حرکات و حرفه‌ای بی‌سر و تهش روی کاناپ‌هی نسکاف‌های رنگ‌خونه نشست م‌و گفتم: یعنی چی؟

لب‌هاش رو با زبون تر کرد و گفت: خواهرمو همسرش ت‌وی یه تصادف فوت م‌یشن و فقط یه یادگاری ازشون م‌ی‌مونه که اون هم ترساست.

نفسم حبس شد و بهت زده بهش خیره شدم که ادامه داد: داغون شدم، به جرات م‌یتونم بگم مردم! اما درست تو همین روزها که داغون بودم نازلی شرکت ما رو خرید؛ شباهت بی‌ش از اندازه‌هاش با کانی آزارم م‌یداد، اما کم‌ب‌هش عادت کردم تا اینکه یه روز توی یه کوچ‌ه دیدمش که حال و اوضاع خوبی نداشت.

با کنجکاو‌ی به کاناپه تکیه دادم که نگاهی بهم انداخت و با تردی دگفت: اون روز صفر‌هی دلشو باز کرد و گفت چه بلاه‌ای سرش اومده و م‌ن هم ناخودآگاه همه چی‌رو گفتم و این شد شروع یه زندگی جدید...

اون روزها ترسا پیش برادر شوهرک‌انی بود و ما ه‌یچی ازش نمیدونستیم تا اینکه دوستم که ت‌وی بیمارستان کار م‌یکرد، گفت ترسا حال و روز خوبی نداره.

دندون قورچی کرد و با صدای خش‌داری ادامه داد: اون روز وقتی رفتیم ب‌بیمارستان متوجه شدیم عم‌وی ترسا اونو تو حالت بد زده و بعد از ک‌لی شکایت و دعوا سرپرستی ترسا رو به من دادن.

شقیق‌هام رو ماساژ دادم و لب زد: اما ترسا نازلی و م‌امان صدام‌یکنه.

تلخ خندی د و گفتم: گفتم که... نازلی بیش از اندازه شبیه کانیه، ترسا به اجازه ی خود نازلی مامان صدایش میزنه.

سردرگم سرم رو تکون دادم و به ظرف کریستال روی میز خیره شدم که صدای پرتش وی ش، استر  
س بدی به دلم انداخت.

- اما الان نازلی نیست؛ امشب علیرضا آخرین معاملهاش رو میکنه و میخواد از ایران بره.

خشک شده نگاهم رو از ظرف گرفتم به چشمه ای پراسترس دیوید خیره شدم.

- آخرش هم سرش رو به باد داد.

\*\*\*

«نازلی»

از عصبانیت تمام بدنم گر گرفته بود، لبهای خشکم رو با زیونم ترکردم و کلت و بالا آوردم

و با کلت بهش اشاره کردم، تو چشمه ای سرگردون و ترسیده هاش خیره شدم.

- من به خاطر تو سرزندگیم قمار کردم! با عزیزترین افراد زندگیم بازی کردم! به دار و ندارم پشت پا زدم!

خندهی تمسخرآمیزی کردم و گفتم: توقع داری ازت بگذرم؟!

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و دس تهای لرزونم بالا بردم و با کلت به خودم کوبیدم و با بغض داد زدم: مگه تو از پدر من گذشتی؟ مگه تو از مادر من گذشتی؟ مگه تو از زندگی من گذشتی؟ مگه تو از عشق من گذشتی؟ تو به آدم خودتم رحم نکردی نامرد! من به تو رحم کنم؟ به دخترت آشعالت رحم کنم؟

پوزخند تلخی زدم و کلت رو به شقیق هام کوبیدم، توی این تاریکی به خوبی نمیدیدمش، اما با این حال به طرفش نگاه کردم و گفتم: تو من و به ناحق ببیدر کردی! تو عشق من و به ناحق از من گرفتی!

با چند قدم کوتاه روبهروش ایستادم که دندون قروچی کرد و با عصبانیت داد زد: پدر تو قاتل بود! هر کسی تقاص کار خودش و پس میده!

لرزش بدنم دست خودم نبود، سلول به سلول بدنم از این حرفش آتیش گرفت.

قفس هی سین هام به طرز عجیبی بالا و پ این م یرفت و با فک قفل شده غریدم: یه قاچاقچی چجوری تقاص پس میده؟

سرم رو کج کردم و مثل دیووننها کج کردم و بهش خیره شدم.

- هوم؟

با چش مهای سرار از ترس و استرس به صورتم خیره شد که در به طرز بدی باز شد و با اومدن یکی از اون غول پیک رها روح از تنم جدا شد.

با ترس قدمی عقب برداشتم که دادی زد و سمتم دید؛ با سرعت از کنارش دیدم و از گاراژ بیرون زدم، از صدای قد مهاش معلوم شد، پشت سرم میاد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به درد قلبم اهمیت ندم؛ دویدن روی اون آسفالت تهای که چند متر چند متر گودال بزرگی از آب بود، کار آسونی نبود مخصوصاً برای منی که قلبم مشکل داشت و نمیتونستم به خوبی فرار کنم.

- وایسا!

با حرص دندون قروچی کردم و سعی کردم سرعتم رو زیاد کنم، اما با شنیدن صدای شلیک روح از تنم جدا شد.

«دانای کل»

ایستاد و با بغض عقب برگشت، با ترس نگاهش را به روپهرو دوخت؛ با دیدن همان مردی که دنبالش بود، بیهوا بغضش شکست و چند قدمی عقب رفت.

لباس سفید مرد خونی بود و دسهای خونپاش ترسبندی بر دلش می‌انداخت، آرام آرام چند قدمی عقب رفت و بعد از چند قدم شروع به دیدن کرد، هم‌زمان کل‌ت را از پشت کمرش برداشت و سم‌ت گاراژ رفت.

اشکهایش را پاک کرد و وارد گاراژ شد، اما با دیدن جای خالی گرگ با عصبانیت نعره‌ای زد، اما بعد از چند دقیقه صدای پرتمسخرش، خطی روی تمام افکارش کشید.

- چی شده خانوم کوچولو؟

به چشمه‌ای قیری رنگش خیره شد و با عصبانیت گفت: من امشب اومدم اینجا! امشب یا تو میمیری یا من؛ این بازی رو تموم میکنم... یا با مردنم یا با مردنت!

علیرضا نیشخند ترسناکی حوالهی صورت پر حرص نازلی کرد و گفت: وقتش هست تو هم مثل پدرت به درک واصل شی!

و با پایان این حرف هر دو هم‌زمان اسلحه‌هایشان را به طرف هم نشانه گرفتند.

- دانه دیگه! امشب من اومدم که وجود نحست رو از روی زمین پاک کنم.

دستهای گریز از عصبانیت بیش از اندازه‌اش می‌لرزید؛ دست خودش نبودن می‌توانست قبول کند، دختری که روبه‌روی‌ش خط و نشان می‌یکشد، همان نازلی کوچک‌ی بود که جان‌ش به جان مه‌بد وصل بود.

نیش‌خندی زد و با بیرحم‌ی تمام گفت: می‌دونی مادرت برای چی این کار و کرد؟ می‌دونی بعد از فرار از خونه چه بلاه‌ای سرش آوردم؟

نفس‌ش برید و زانوها‌ی‌ش شل شد، اما همچنان کل‌ت در دست‌ش بود که گریز با بیرحم‌ی تمام می‌ادام‌ه داد: بعد رفتن‌ت یه روز هم مادرت آرامش نداشت، هر روز و هر شب با کمر بند و سیل‌یه‌ای پیدرپی من می‌خوابید و بین تموم کت‌کها فقط اس‌م تو و پدرت رو صدا می‌زد.

قطره‌های از جنگل چشمهایش چک‌ید. خشم تمام بدنش را احاطه کرد، با فکی قفل شده، به صورت چندش آورش خیره شد؛ حالش از خودش بهم می‌خورد وقتی می‌فهمید شش سال مادرش را آزار داده! وقتی می‌فهمید با فرارش زندگی مادرش را نابود کرده! وقتی می‌فهمید مادرش هر شب با چشمهای خیس خوابیده است.

بالاخره کم‌کسی نبود، بود؟ مادرش بود، حال که به اشتباهش پی برده بود، پشیمان بود و دلش انتقام می‌خواست.

سلول به سلول بدنش انتقام را فریاد می‌زد، انتقام از آدم‌ی که زندگی‌ش را به این حال و روز انداخته! از مردی که مادرش را آزار داد، پدرش را کشت و عشقش را نابود کرد، اما این درست نبود؛ بود؟ مگر رادمان نیمی از جان‌ش نبود؟ مگر عاشق رادمان نشده بود؟ آری، حال که می‌یاند یسید، برای عشق سوخت‌هاش انتقام می‌خواست! برای دل آتش گرفت‌هاش انتقام می‌خواست.

- دقیقه به دقیقه، ثانیه به ثانیه با فکر انتقام از تو چون گرفتم با فکر جس‌د نیمه‌جون‌ت زندگی کردم، حالا وقتش رسید ه.

و با پ‌ایان‌ای ن حرفش هم زمان دوتی ر شلیک شد و هر کدام به سوی دیگری رفت و در نهایت، هم‌زمان با رعد و برق وحشتناکی که زده شد، تی‌ر به هر دو بر خورد کرد و پس از چند ثانیه جس‌م بی‌جون‌عل‌یرضا و نازلی روی زمین افتاد.

آهسته خود را بالا کشید و به دیوار کثیف گاراژ تکیه داد، به جسد خونی، علی‌ریضا خیره شد که پوزخندی لبانش را احاطه کرد.

بازویش بدجور میسوخت بی‌قراری می‌کرد؛ درد طاقت فرسایی کل بدنش را فراگرفت بود، اما دی‌دی نعلیرضا در آن حال و روز، مانده نوش‌دارو بود و جان‌ش را تازه می‌کرد.

حدوداً وسط شکم علی‌ریضا بر اثر تیری که به او زده بود، غرق در خون بود، اما بازوی نازلی به خاطر تیرش زخمی شده بود.

نازلی سرفه‌ای کرد و با صدای خنده‌گفت: تموم شد! ..

این پایان علی‌ریضا بود؛ او نفس‌سهای آخر را می‌کشید و هنوز هم از کارهای خود پشیمان نبود! انگار این مرد فراتر از انسان بود، او خود خود ابلیس بود و مرگ سزاوارش بود. در گاراژ با شتاب باز شد و چند دقیقه بعد چهره‌ی بهت‌زده‌ی رادمان و دی‌دی وید بود که داخل آمد و با دیدن جسد غرق در خون علی‌ریضا حیرت‌زده به او می‌نگریستن؛ رادمان انگار دلش از سنگ شده بود، او مقصر تمام این اتفاقات را علی‌ریضا می‌دانست!

حال تلاش چند ماهش برای نابودی گرگ را روی سین‌هی غرق در خونس گذاشت؛ او برای شکستن کسی که باعث شکست عشقش شده بود، خود را ماهها به آب و آتش زد تا سرن‌خه‌های از گرگ بگیرد و تک‌تک کارهایش را برملا کند، جرم‌هایی که درون آن پوشیده بود، می‌توانست به سادگی حکم اعدام گرگ را صادر می‌کرد.

با قدمه‌ای پرتش و یشی سم‌نازلی رفت؛ بدن نیمه‌جان نازلی را در آغوش گرفت و از گاراژ، همراه با دی‌دی وید بیرون زدند که صدای آژیر ماشینی پلیس باعث شد به قدم‌هایشان سرعت ببخشند.



## «مهراد»

به باند پرواز خیره شدم و با لحن عصبی و بغض آلودی لب زدم: کاش... کاش مایموندیو اینجوری نابودی میکردی بایمرفت.

- مایموندم که چی میشد؟ ثانیه به ثانیه کنارش مایدیدمت و خورتراز اینی که هست، میشدم؟

با بهت نگاه نمناکم روزاز باند پرواز گرفتم و با قدمهای لرزونی سمت صدابریگشتم؛ با دیدن آیلین که با بغض بهم خیره شده بود، شوکه شده چمدقم عقب رفتم، اما تا به خودم اومدم، بیاختیار سمتش دویدم و قبل از اینک ه بفهمه یا مانع از انجام دادن کارم بشه، محکم بغلش کردم.

متعجب از کاره اورفتم با صدای بغض آلودی لب زد: چی کار میکنی مهراد؟ میخوای بیشتر از اینی که هست عذابم بدی؟ میخوای ثانیه به ثانیه یادم بیری سهم من نیستی؟ این نقطه ضعفم دستت اومده و داری تلافی میکنی؟

اهمیتی به کنایه هاش... حرفه ای بایسرو تهش... لحن دلخورش، به هیچ کدوم اهمیت ندادم فقط تاج ای که میشدت وی بغلم فشردمش و برای دومی نبار بهم ثابت شد اگر نباشه نابودم!

بیاهمی ت به مردمی که نگاهه ای خیرشون سنگ روهم آب میکرده، خش داری لب زدم:

آیلین دوست دارم...

توجه ای به چهرهی خیس و بهت زده اش نکردم؛ چرخ زدم و روبه روی مردمی که دورمون جمع شده بودند، یا فیلم می گرفتند و یا پیچ پیچ می کردند، داد زدم: آیلین دوست دارم.

با پایان این حرفم صدای دست و سوتها بلند شد که آیلین اش کهاش رو پاک کرد و با بغض لب زد: من دوست دارم، اما..

فکرش رو خوندم، تردیدت وی چشم مهانش داد میزد، میخواد چی بگه و دودلش برای چیه.

دس تهای یخ کرد هاش رو گرفت م و تو دستم فشار دادم و با هیجان لب زدم: به چی فکر م یکنی؟ کدوم زن؟ کدوم ازدواج؟ ملیس ای وجود نداره، ما با هم ازدواج نکردی م هنوز...

هنوز شناسنام همامون سفید سفیده!

ناباور قدم به عقب برداشت، سم ت پرهام برگشت و با متعجب بهش خیره شد؛ انگار لبخند بیجون پرهام مهر تاییدی روی تمام افکار بیس رو تهش بود.

بیحرف بهم خیره شد و با نگاه خیسش از نظر گذروندم؛ انگار داشت تک تک اتفاقات رو تجزیه و تحلیل می کرد. بغضش شکست، با گریه فاصلهی بینمون رو طی کرد و خودش رو تو بغلم انداخت.

- خیلی خری مهرا.

لبخند عمیقی روی لبم نقش بست، خیلی وقت بود ازش فحش نخورده بودم؛ روی موهاش رو بوسیدم، اما با دیدن حراست که به سمتمون میاومد، خنده روی لبم خشک شد.

\*\*\*

«رادمان»

- مانم یتونیم مسئولیت بپذیریم، باید به پلیس خبر بدیم وگرنه برای خودمون دردسرمیشه.

کلافه به ری شهای سفید دکتر خیره شدم و با حرص گفتم: دکتر! هر چقدر بخوای بهت میدم، اما به پلیس خبر ندیدن.

چپ چپ نگاهم کرد و تلفن رو از روی میز برداشت و مشغول شماره گرفتن شد؛ اگر پای پلیس به بیمارستان باز بشه، نازلی به جرم قتل دستگیر میشه!

- سرگرد پرهام احسانی هستم، خودم به این موضوع رسیدگی میکنم.

با تعجب به پرهام خیره شدم و لب باز کردم تا حرفی بزنم که به دکتر اشاره کرد؛ دکتر به خاطر لحن جدی شما خمی کرد و بدون حرفی رفت. پوزخندی زد و خیره به سرا می که ای سفید رنگ بیمارستان لب زد: کار خودشو کرد؛ درسته؟

سر تکون دادم که ادامه داد: اون پوشه هم که سر صحن هی جرم بود... مال تو بود، درسته؟

بیحال آرهای لب زدم؛ چقدر این در رو اون در زدم تا کوچ کترین نشونی از علیرضا پیدا کنم، اما نشد که نشد... بعد از پیدا کردن وکیلش با هزار وعده و وعی دو و چند میلیارد پول بالاخره تونستم تمام اطلاعاتش رو پیدا کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت: ظاهراً یکی بدجور دلش پر بوده!

جوری سرم رو بلند کردم که احساس کردم گردنم شکست، اما بیتوجه به دردی که تو گردنم پیچید با چشمها میگردم، ناباور لب زدم: چی؟!

بیسیمت و دستش و روی صندلی آبی رنگ بیمارستان گذاشت، به صندلی تکیه داد و گفت: علیرضا از ضرب گلوله نازلی نمرده، اما باز هم بهتره دلیل دست تیر خوردن نازلی، تم ری نهایی تیراندازی باشه.

کامل به سمتش برگشتم و با حرص غریبم: مثل آدم حرف میزنی یا نه؟

لبخندی زد و گفت: درست سه ماه پیش یه فرد ناشناس به اداره زنگ میزنه و خبر آخرین معاملهی رضاشایان، کسی که بزرگترین باند قاچاق اعصاب بدن رو داره، میده؛ اون روزم یگذره و با کمک نیروها تمام افراد رضاشایان رو، و همی نطور خودش دستگیر میشه، بعد از چند وقت حکم اعدامشون میاد.

با تعجب بهش خیره شدم و بیهواس گفتم: خب این به علیرضا چه ربطی داره؟

خیره به چشمهای پریش ویشم سری تکون داد و گفت: از اینجا به بعدش ربط داره؛ خیلی پیگیری کردیم تا فهمیدیم شخصی به اسم سامان میرزایی اون خبر رو به اداره رسوند و بعد از چند وقت فهمیدیم این سامان با دست راست علیرضا یکین. اون روز ما همه رو گرفتیم به جز دست راستش ایان... پسرش! حالا بعد از سه ماه جسدش رو در حالی که رگش رو زده بود همراه یه نامه پیدا کردیم.

- خب؟ توی اون نامه چی بود؟

- توی اون نامه با دست خط خودش نوشته شده بود که امشب کارگرگ یا همون علیرضا رو تموم میکنه و همون سمی که به برادرش داده رو به خوردش میده.

نفسم حبس شد که پرهام نیشخندی زد و ادامه داد: میگن زمین گرده! پسرش ایان درست همون سمی که گرگ به خورد برادر دوازده سالش داده بود روتوی غذاش ریخته و همون سم باعث و بانی مرگش شد؛ اگر دقت کرده باشی تیری که نازلی به علیرضا زد به شکمش خورده بود و اگر اون سم نبود، زنده بودنش حتمی بود.

- خوب؟

ابروی بالا انداخت و گفت: چی؟

- ملیس... شیرین چی؟

شیرینم به خاطر همکاری با پدرش فعلا بازداشت ه تا دادگاه تشکیل بشه و حکمش بیاد.

به چشمه ای قهوه های رنگش خیره شدم و گفتم: پرهام؟ نازلی و دیوی دبا هم ازدواج نکردن.

سرش و یه ضرب بالا آورد و با صدای تحلیل رفت های لب زد: چی؟

\*\*\*

«نازلی»

دستی به سنگ کشیدم و شروع به خوندن فاتحه کردم؛ وقتی تموم شد، گفتم: به نظرت به مردن راضی بود؟ یا هنوز به زندگی امید داشت؟

نفسش رو لرزون بپرونی فرستاد و گفت: کی به مردن راضی ه نازلی؟ داداش من کلی آرزو داشت، اما هم هاش نابود شد.

آهی کشیدم و زمزمه کردم: خیلی زود بود، تازه بازی شروع شده بود؛ چرا؟

ایستاد و نگاه خیره‌کننده‌اش رو به عکس حکاک‌های شده روی سنگ قبر دوخت و گفت: مرگ حقه.

بیا همیت‌زایی پکنش رو بست و با قدمهای آرومی از م دور شد؛ لب‌م رو با زیون ترکردم، چهارزانو روی زم‌ی ن نشستم و گفتم: تموم شد آرمان... تمومش کردم.

خندیدم و لب‌زد: باورم ن‌میشه دیگه علیرضایی وجود نداره، باورم همیشه همه چیز خوب شد.

دستی به اسمش کشیدم و گفتم: فقط من بازم سوختم! رادمانی دیگه وجود نداره!  
رادمان سنگ شده، انگار اصلاً من نیستم.

دستم هنوزم به خاطر اون گلوله‌های لعنتی درد می‌یکرد، آروم ماساژش دادم و با بغض ادامه دادم: همه‌ها تمام واقعیت رو فهمیدن، باورت می‌یشه؟ دی‌وید به عشقش نسبت به پناه اعتراف کرد و پناه‌م گفت ازش خوشم میاد... قرار شد روپیشنهاد ازدواجش فکرکنه؛ آیلین و مهرداد رو بگوچه لیلی و مجنون‌شدن! اما خب هنوز مادرجو ن و خانواده‌های آیلی ن با مهرداد سرد برخورد می‌کنن.

چشمها م‌رو محکم روی هم فشردم که قطره‌اش ک‌سمجی روی گون‌ها م‌نشست.

- آرمان برام دعا کن، از... از خدا بخواه دوباره نابودم نکنه.

بلند شدم و دستی به مانتوم کشیدم تا گرد و خاکهاش بره؛ از قبرستون ب‌یرون زدم و سم‌ت‌مامان و مهرداد رفتم.

از روزی که بیمارستان بستری شدم و مامان فهمید همه چیز رو می‌دونم باها م‌کمت‌حرف میزد، تا اینک‌ه‌یه شب بیهوا بغلش کردم و اون شب بهترین شب زندگی م‌شد، دوباره به مادرم برگشتم و اون چه مهربون من رو پذیرفت.

بی‌حرف سم‌ت‌ماشین مهرداد رفت م‌که صدای گرفته‌ی رادمان باع‌ث‌شد از حرکت و ایس‌م؛ سوالی نگاهش کرد م‌که به ماشینش اشاره کرد و گفت: تو با من بیا.

دو دل به مهرداد خیره شدم که سرش رو تکون داد؛ اخ م هام روت وی هم کشیدم و از ماشین مهرداد فاصله گرفتم که رادمان در ماشینی رو باز کرد و لب زد: سوار شو.

با احتیاط سوار ماشین شدم و سعی کردم فشار زیادی به دستم وارد نکنم تا خونریزی نکنه.

بعد از چند دقیقه رادمان سوار ماشینی شد و راه افتاد که متعجب گفتم: بقیه چی؟

اخم رو چاشنی چهره اش کرد و با ج دیت به رو به رو خیره شد، دنده رو عوض کرد و با صدای خش داری لب زد: بقیه با پرهام میان.

جوری صحبت می کرد که انگار به اجبار تن به این نزدیکی داده؛ ضبط ماشین رو روشن کرد و ب توجه به من مشغول رانندگی شد.

\*\*\*

با ایستادن ماشینی چشمهام رو باز کردم، نگاه متعجب و خواب آلودم رو به اطراف دوختم، اما متوجه چیزی نشدم؛ به خودش خیره شدم تا شاید دلی بیارم و بگم چرا اومده اینجا، اما از ماشین پیاده شد و اشاره کرد که پیاده بشم. پوفی کشیدم و بیحوصله کمربند رو باز کردم، از ماشین پیاده شدم که به کاپوت تکیه داد.

به سمتی اشاره کرد و گفت: اونجا رو نگاه کن.

بیحرف رد نگاهش رو دنبال کردم، متعجب به خاطر حرفهای و کارهای بیسر و تهش به پرتگاه خیره شدم.

اگر چه آدم از اونجا بیفته چی میشه؟

نگاهم رو از پرتگاه گرفتم، موهام رو داخل شال فرو کردم و خیره به چشم مه ای قیری رنگش گفتم: یا م یمیره یا ضربه مغزی میشه.

خندید و گفت: اگر اون یه نفر آشنای باشه آگ... اگر من از اون بالا بیفتم من انقدر بیتفاوت میگی یا م یمیره با ضربه

مغزی میشه؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟!

سری تکون داد و با چشمه ای پرشیطن تی لب زد: الان روشن ت میکنم.

ازم فاصله گرفت و سمت پرتگاه دوید، نفسم برید و زانو هام شل شد، مظرب داد زدم:

چی کار میکنی دیوونه؟

اونقدر رفت تا اگر دو یا سه قدم دیگه برم یداشت، از پرتگاه پایین پرت میشد؛ با استرس قدم اول رو برداشت م تا

به سمتش برم که دستش رو به نشون هی نیا بالا گرفت و بعد از چمد ثانیه داد زد: از چی میترسی؟

زانو هام شل شده بود و توان راه رفتن نداشتم، مغزم یاری نمیکرد تا حرف بزنم و جوابش رو بدم؛ فقط م

یدونستم اگر از اون ارتفاع بیفته قطعاً م یمیره.

سرم سوت م یکشید؛ من بدون رادمان چی کار کنم؟ دوباره همون آدم قبلی م یشدم!

دوباره تو لجن دست و پام یزدم.

آهسته سمتش رفتم و با ترس داد زدم: رادمان بیا ای ن طرف.

ابروی بالا انداخت و گفت: نه، باید یه اعترافی بکنی.

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و با تن صدای که سعی داشت م به گوشش برسه، گفتم: چه اعترافی؟

لبخند پت و پهنی روی لبش نشون و گفت: بگو دوستم داری!

نفسم حبس شد، با چشمه ای گرد شده بهش نگاه کردم که یه قدم عقب رفت، با وحشت جیغ بلندی کشیدم و این

طرف اون طرف رو نگاه کردم بلکه بتونم از کسی کم بگیرم، اما هیچ کس نبود.

- ... باشه ت و ... بیا پای ... پاین.

نقاشی احساس  
- تا نگی نم یام... زود باش ها دیر بجن بی رادمان بیرادمان.

کلافه بهش خیره شدم، دیگه اشک م در اومده بود، م یترسیدم غروم رو بشکنه!  
م یترسیدم مثل آرمان بزاره و بره و دیگه نبینمش!

عصبی دور خودم چرخیدم و لگدی به سنگ ریزه ای روی زمین زدم و جیغ خفیفی کشیدم که خندید و تهدی  
د وار گفت: ن میگی؟

اش کهام و پاک کردم و با بغض لب زدم: دوست دارم! به خدا دوست دارم به تموم مقدسات عالم دوست دارم!  
دوس...

با یه حرکت ناگهانی از بلندی پائین پرید و با عجله سمت م دوید؛ شوکه شده نگاهش کردم که یهو از روی  
زمین کنده شدم و توی هوا چرخیدم. جیغ ک رکنده ای کشیدم و با ترس رادمان دس تها م رو دور گردنش قفل  
کردم، محکمتر بغلم کرد.

با خوشحالی خندی د و ف ریاد زد: الهی دورت بگردم، بالاخره تموم شد...

ما نه لیلی و مجنون بودیم، نه شیرین و فرهاد! داستان زندگی من شاید مثل بقیه داستانها باشه، اما یه  
تفاوت داره! تفاوتشم اینه که داستان زندگی ماست! داستان زندگی من و رادمان.

ما چه ساده بهم دل بستیم، اما ساده بهم نرسی دی م، کی فکرش و م یکرد من کنار رادمان به خوشبختی و آرامشی که  
لحظه به لحظه دنبالش بودم، برسم.



پایان

به وقت دوازده آبان ماه سال یک هزار و سیصد و نود نه.

ساعت 17:40 دقیق هی عصر.

بالاخره بعد از یک سال زحمت و تلاش نقاشی احساس به اتمام رسی د و منم تونست م یه نفس راحت بکشم اما ب اید از نرگس ع زیزم به خاطر نق دها و راهنم ای یهای ب یچشم داشت ش، از آرزو برای هم هی کم که ای خواهران هاش، از راز و ریحانه و آمنه و نسترن و خلیهای دیگ ه که هر وقت تونست ن کمکم کردن و من و راهنمای ی کردن، تشکر کنم!

منتظر بقی هی رمانا م باشید، امضای خدا پای تک ت ک آرزوهاتون.